

■ آگاتا کرپستی ■



ماجرای هرکول پیارو؛ کارآگاه خصوصی

کمینگاه خطر

■ فرزانه طاهری ■

مجموعه کتاب‌های سیاه



کمینگاه خطر

آگاتا کریستی

ترجمه فرزانه طاهری



انتشارات طرح نو
خیابان خرمشهر (آبادانا) - خیابان نوبخت
کوچه دوازدهم - شماره ۱۰ تلفن: ۸۸۷۲۵۶۰۶
تلفن فروشگاه: ۸۸۵۰۰۱۸۳ تلفن مرکز پخش: ۸۸۷۶۸۳۸۵
صندوق پستی: ۷۷۱۳ - ۱۵۸۷۵

کمینگاه خطر • نویسنده: آگاتا کریستی • مترجم: فرزانه طامری • حروفچینی و

صفحه‌آرایی: مانی مرجوی • چاپ و صحافی: فاروس • نوبت چاپ: چاپ دوم ۱۳۸۹

• شمارگان: ۱۵۰۰ جلد

• تمام حقوق محفوظ است.

تکثیر یا تولید مجدد آن کلاً و جزئاً به هر صورت (چاپ، فتوکپی، صوت، تصویر و انتشار

الکترونیکی) بدون اجازه مکتوب ناشر ممنوع است.

ISBN: 978-964-7134-32-3

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۷۱۳۴-۳۲-۳

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Agata Christien,
Peril at End House
Collins, Fontana Books 6th ed., 1977

کریستی، آگاتا (میلر)، ۱۸۹۱ - ۱۹۷۶ م / Christie, Agatha (Miller)

کمینگاه خطر [ترجمه] فرزانه طامری ۱۳۳۷ -

تهران: طرح نو، ۱۳۸۹.

۲۴۷ ص. - (داستان‌های انگلیسی - قرن ۲۰ م.)

عنوان انگلیسی: Peril at end house 1977

۷۳-۱۱۰۲ م

۸۲۳/۹۱۲

۱۳۷۲ کی ۲۸۷ ی / ۳ PZ

فهرست

۷	۱. هتل ماژستیک
۲۱	۲. اند هاوس
۳۴	۳. حادثه؟
۴۵	۴. حتماً مسئله‌ای هست!
۵۲	۵. آقا و خانم کرافت
۶۳	۶. دیدار با آقای وایس
۷۱	۷. تراژدی
۷۸	۸. شال مرگ‌آور
۸۷	۹. الف تا دال
۱۰۱	۱۰. راز نیک
۱۱۱	۱۱. انگیزه
۱۱۴	۱۲. الن
۱۲۶	۱۳. نامه‌ها
۱۳۴	۱۴. راز وصیتنامه گمشده
۱۴۵	۱۵. رفتار عجیب فردریکا
۱۵۳	۱۶. گفتگو با آقای ویتفیلد
۱۶۴	۱۷. جعبه شکلات
۱۷۶	۱۸. صورت پشت پنجره
۱۹۱	۱۹. پوارو نمایشنامه‌ای تهیه می‌بیند
۱۹۹	۲۰. دال
۲۰۲	۲۱. شخص ذال
۲۰۷	۲۲. پایان داستان
۲۱۹	□ معرفی مختصر داستان پلیسی، نویسنده و مخلوقش

۱

هتل ماژستیک

به نظر من، هیچ شهری در جنوب انگلستان در زیبایی به پای سنت لو^۱ نمی‌رسد. بحق آن را ملکه شهرهای ساحلی نامیده‌اند که آدمی را سخت به یاد ریویرا^۲ می‌اندازد. هر گوشه این ساحل کورنوالی^۳ به اعتقاد من جذابیتی چون سواحل جنوب فرانسه دارد.

اینها را به دوستم، هرکول پوارو^۴، هم گفتم.

«در صورت غذای رستوران قطار هم دیروز همین را نوشته بودند، دوست من^۵. حرفهایت چندان هم تازه نیست.»

«نظری غیر از این داری؟»

داشت برای خودش لبخند می‌زد و بلافاصله جوابم را نداد. باز پرسیدم.
«خیلی باید ببخشی، هستینگز^۶. حواسم جای دیگری بود. راستش رفته بود به همان جایی که تو الآن گفتی.»

«جنوب فرانسه؟»

«بله. یاد پارسال زمستان افتادم که آنجا گذراندم و اتفاقاتی که افتاد.»

1. St. Loo

2. Messrs, Vyse, Trevannion & Wynnard

۳. Cornish؛ منسوب به کورنوال، در جنوب غربی انگلستان. م.

4. Hercule Poirot

۵. پوارو بلژیکی است و گاه عباراتی به زبان فرانسه به کار می‌برد که در ترجمه به صورت حروف خوابیده مشخص می‌شود. هر جا که تأکید مورد نظر بوده، از حروف سیاه استفاده شده است. م.

6. Hastings

یادم بود. در «قطار آبی» قتلی رخ داده بود، و معمای پیچیده و گیج‌کننده‌اش را پوارو با همان شَمّ خطاناپذیر همیشگیش حل کرده بود. با افسوسی از صمیم قلب گفتم: «چقدر دلم می‌خواست آن وقت پیشت بودم.»

پوارو گفت: «من هم همین‌طور. تجربه‌ی تو برایم بسیار ارزنده می‌بود.» زیرچشمی نگاهش کردم. بنا بر سابقه‌ای دیرینه، به تعارفهایش هیچ اعتماد ندارم، اما ظاهراً که کاملاً جدی می‌گفت. و خوب، چرا جدی نباشد؟ مدتهای مدیدی است که شخصاً روشهایی را که او به کار می‌بندد به تجربه آموخته‌ام.

با لحنی خوابزده به حرفش ادامه داد: «بیش از همه، جای قوه‌ی تخیل پرشورت خالی بود، هستینگز. کمی فراغ‌بالی برای هرکسی لازم است. پیشکارم، ژرژ^۱، مرد قابل‌تحسینی که گاهی هم پیش می‌آمد نکته‌ای را با او در میان بگذارم، اصلاً قدرت تخیل ندارد.» این حرفش به نظرم کاملاً بی‌ربط بود.

گفتم: «بگو ببینم، پوارو. هیچ وسوسه نشده‌ای دوباره مشغول شوی؟ این زندگی آرام...»

«برای من که عالی است، دوست من. چه کاری بهتر از نشستن در آفتاب هست؟ چه حرکتی باشکوه‌تر از اینکه آدم در اوج شهرت به پای خود از سکو پایین بیاید؟ مردم می‌گویند: «این است هرکول پوارو! پواروی کبیر! پواروی بی‌همتا! هرگز کسی مثل او نبوده و نخواهد بود!» عالی است... همین برایم کافی است. بیش از این نمی‌خواهم. من آدم فروتنی هستم.»

اگر من بودم کلمه‌ی فروتن را به کار نمی‌بردم. فکر کردم که خودبزرگ‌بینی دوست ریزنقشم قطعاً با گذشت عمر کاهش نیافته است. به پشتی صندلیش تکیه داد، سبیلش را نوازش داد و کم مانده بود از فرط رضایت از خود مثل گربه‌ها خرخر کند.

در یکی از مهتابیهای هتل ماژستیک نشسته بودیم. این هتل بزرگ‌ترین

1. Georges

هتل سنت لو است و تک و تنها بر دماغه‌ای مشرف به دریا قرار گرفته است. در باغ هتل در زیر پایمان جابه جا درختهای نخل کاشته بودند. دریا به رنگ آبی سیر و بسیار زیبا بود، آسمان صاف بود و خورشید با شوق و حرارتی تمام، چنان که شایسته خورشید ماه اوت است (اما در انگلستان اغلب چنین نمی‌کند)، می‌تابید. وزوز پرشور زنبورها به گوش می‌رسید، صدایی بود گوشنواز، و خلاصه بهتر از این نمی‌شد.

تازه دیشب رسیده بودیم، و این اولین صبح از یک هفته اقامتی بود که نیت کرده بودیم. اگر هوا همین‌طور عالی می‌ماند، الحق این تعطیلات بی‌نقص تمام می‌شد.

روزنامه صبح را که از دستم افتاده بود برداشتم و به مرور اخبار صبح ادامه دادم. اوضاع سیاسی ظاهراً رضایتبخش نبود، اما جالب هم نبود، ناآرامی در چین، گزارشی طولانی از یک کلاهبرداری در لندن، اما در مجموع هیچ خبری نبود که چندان هیجان‌انگیز باشد.

وقتی داشتم صفحه را ورق می‌زدم، گفتم: «این مرض طوطی خیلی عجیب است.»

«بله، خیلی عجیب است.»

«نوشته دو نفر دیگر در لیدز^۱ مرده‌اند.»

«چه بد.»

ورق زدم.

«هنوز از آن یارو خلبانه، ستون^۲، که رفته بود پرواز دور دنیا خبری نیست. چه دل و جرثقی دارند اینها. آن ماشین هوا-دریاییش، آلباتروس^۳، حتماً اختراع خیلی جالبی است. اگر رفته باشد غرب، خیلی بد می‌شود. البته هنوز قطع امید نکرده‌اند. شاید توانسته خودش را به یکی از جزایر اقیانوس آرام برساند.»

پوارو، با خوشرویی تمام پرسید: «ساکنان جزایر سلیمان هنوز آدمخوارند، نه؟»

1. Leeds

2. Seton

۳. *albatross*؛ نام پرنده‌ای است دریایی، بومی اقیانوس کبیر. م.

«حتماً جوان نازنینی هم هست. این جور چیزها باعث می شود آدم، از همه چیز گذشته، از اینکه انگلیسی است خوشحال باشد.»
پوارو گفت: «داغ شکستهایشان را در ویمبلدون^۱ التیام می بخشد.»
گفتم: «من... من قصد نداشتم...»

دوستم با وقار تمام و با حرکت دست نگذاشت عذرخواهیم را تمام کنم. و اعلام کرد: «اما من! من دوزیستی نیستم، مثل ماشین آن کاپیتان ستون بیچاره. من جهان وطنم. و می دانی که همیشه انگلیسیها را از صمیم قلب تحسین کرده ام. مثلاً این عادتشان را که هر روز از سر تا ته روزنامه را می خوانند.»

توجهم به اخبار سیاسی جلب شده بود.
خنده ام را فروخوردم و گفتم: «انگار دارند حسابی سر به سر وزیر کشور می گذارند.»

«مرد بیچاره. بله، کلی گرفتار شده است. بعله! کار آن قدر بالا گرفته که دست کمک به طرف عجیب و غریب ترین جاها دراز کرده است.»
خیره نگاهش کردم.

پوارو، در حالی که لبخندی نامحسوس بر لب داشت، از جیش نامه هایی را که صبح به دستش رسیده بود و با کش آنها را به دقت دسته کرده بود بیرون آورد. نامه ای را از میان آنها انتخاب کرد و به طرفم انداخت.

گفت: «دیروز حتماً بعد از راه افتادنمان رسیده.»

نامه را با احساس خوشایند هیجان خواندم.

فریاد زدم: «پوارو، این که خیلی تملقت را گفته!»

«این طور فکر می کنی، دوست من؟»

«با آب و تاب تمام از تواناییهایت داد سخن داده.»

پوارو گفت: «حق دارد.» و با فروتنی تمام چشمهایش را به جانب دیگر دوخت.

«ازت تقاضا کرده این مسئله را برایش بررسی کنی — گفته که لطفی است

در حق شخص او.»

۱. Wimbledon؛ در نزدیکی لندن، محل برگزاری مسابقات معروف تنیس. م.

«بله، دقیقاً. لازم نیست همه‌اش را برایم تکرار کنی. هستینگز عزیز من، متوجه هستی که نامه را قبلاً خودم خوانده‌ام.»

فریاد زد: «خیلی بد شد. این یعنی پایان تعطیلات.»

«نه، نه، آرام باش. اصلاً حرفش را هم نزن.»

«اما وزیر کشور نوشته که موضوع خیلی فوری است.»

«شاید حق با او باشد، شاید هم نباشد. این سیاستمدارها خیلی زود

هیجان‌زده می‌شوند. خودم در مجلس نمایندگان در پاریس دیده‌ام که...»

«بله، بله، پوارو، ولی باید ترتیبش را بدهیم. قطار سریع‌السیر لندن که

رفته... ساعت دوازده می‌رود. قطار بعدی...»

«آرام باش، هستینگز، خواهش می‌کنم، آرام باش! همه‌اش هیجان،

آشفته‌گی. ما امروز به لندن نمی‌رویم، فردا هم نمی‌رویم.»

«اما این احضاریه...»

«به من مربوط نیست. من که عضو اداره پلیس شما نیستم، هستینگز. از من

خواسته شده به عنوان کارآگاه خصوصی پرونده‌ای را قبول کنم. من هم قبول

نمی‌کنم.»

«قبول نمی‌کنی؟»

«معلوم است. با کمال ادب و ابراز تأسف و عذرخواهی بسیار، توضیح

می‌دهم که کاملاً درمانده‌ام... خوب، آخر چه انتظار دیگری داری؟ من

بازنشسته شده‌ام... کارم تمام است.»

با حرارت تمام گفت: «کارت تمام نشده.»

پوارو روی زانویم زد:

«به این می‌گویند دوست خوب... سگ وفادار. منطق هم سرت می‌شود.

سلولهای خاکستری هنوز کار می‌کنند... نظم، روش... هنوز سر جایش

هست. اما وقتی من بازنشسته شده‌ام دوست عزیز، بازنشسته شده‌ام! تمام! من

که ستاره روی صحنه نیستم که ده دفعه از ملت خداحافظی می‌کند. من در

کمال بزرگواری می‌گویم: بگذار جوانترها فرصت عرض اندام پیدا کنند.

احتمال دارد که کار تحسین‌برانگیزی از آنها صادر شود. البته شک دارم، ولی

خوب شاید کردند. به هر حال، از عهده این ماجرای وزیر کشور - که شک ندارم ماجرای خسته کننده‌ای است - برمی آیند.»

«ولی، پوارو، این قدر ازت تعریف کرده!»

«در من، تک و تعارف کارساز نیست. وزیر کشور که آدم معقولی است، فهمیده که کافی است من این کار را به عهده بگیرم و موفقیتش حتمی شود. حالا چی شده؟ بداقبالی آورده. هرکول پوارو آخرین پرونده‌اش را بست و گذاشت کنار.»

نگاهش کردم. ته دلم از این لجاجتش بدم آمده بود. حل کردن معمای چنین پرونده‌ای می‌توانست به شهرت او که دیگر عالمگیر شده بود شکوه بیشتری ببخشد. با این همه بی‌اختیار موضع تسلیم‌ناپذیری او را تحسین می‌کردم.

ناگهان فکری به سرم زد و لبخند زدم.

گفتم: «جای تو بودم، می‌ترسیدم. این بیانیۀ غلاظ و شداد قطعاً خدایان را وسوسه می‌کند.»

در جوابم گفت: «غیرممکن است کسی بتواند هرکول پوارو را از تصمیمش برگرداند.»

«غیرممکن، پوارو؟»

«حق با توست، دوست من، آدم نباید این کلمه را به کار ببرد. راستش نمی‌گویم که اگر گلوله‌ای به این دیوار پشت سرم بخورد، در موردش تحقیق نمی‌کنم! هر چه باشد، آدم آدم است دیگر!»

لبخند زدم. سنگریزه‌ای چند لحظه پیش از آن به مهتابی کنار ما خورده بود، و تشبیه جالب پوارو قوه خیال مرا قلقلک داد. خم شد و همان‌طور که به حرفش ادامه می‌داد سنگریزه را برداشت.

«بله... آدم آدم است. مثل سگ خفته... خوب، خوب، سگ خفته را می‌توان بیدار کرد. مثلی است معروف در زبان شما که همین را می‌گوید.»

گفتم: «یعنی اگر فردا صبح دیدی که دشنه‌ای کنار بالشت فرو کرده‌اند... جنایتکاری که این کار را کرده باید حساب کارش را بکند!»

سر تکان داد، اما بفهمی نفهمی حواسش پرت بود.
ناگهان با تعجب دیدم که بلند شد و از چند پله‌ای که از مهتابی به باغ می‌رسید پایین رفت. وقتی این کار را می‌کرد، دختری را دیدم که با عجله به طرف ما بالا می‌آمد.

تازه داشتم می‌فهمیدم که بی‌تردید دختر زیبایی است که متوجه پوارو شدم که جلو پایش را نگاه نکرده بود، پایش به ریشه چیزی گیر کرده و پهن زمین شده بود. در آن لحظه درست به کنار دختر رسیده بود و من و دختر کمکش کردیم بلند شود. طبعاً حواسم به دوستم بود، اما در ضمن متوجه موی تیره، صورت شیطان و چشمان درشت و آبی سیر نیز بودم.

پوارو پته‌پته کنار گفت: «خیلی خیلی معذرت می‌خواهم، مادموازل، خیلی لطف کردید. خیلی خیلی متأسفم - آخ! - پانیم خیلی درد می‌کند. نه، نه، چیز مهمی نیست... مچ پیچ خورده، همین. چند دقیقه دیگر خوب خوب می‌شود. اما اگر می‌شد کمک کنی، هستینگز - تو و مادموازل، دوتایی، اگر ایشان لطف کنند. خیلی شرمنده‌ام که چنین خواهشی از ایشان می‌کنم.»

من از یک طرف و دختر از طرف دیگر به پوارو کمک کردیم تا به صندلی روی مهتابی برسد. بعد پیشنهاد کردم که پزشکی برایش بیاورم، اما دوستم با قاطعیت تمام مخالفت کرد.

«گفتم که، چیز مهمی نیست. مچ پا پیچ خورد، همین. الآن درد می‌کند، اما به زودی خوب می‌شود.» صورتش را درهم کشید: «حالا می‌بینی، یک دقیقه دیگر یادم می‌رود. مادموازل، خیلی خیلی از شما ممنونم. خیلی لطف کردید. خواهش می‌کنم بنشینید.»

دختر روی صندلی نشست.

گفت: «چیز مهمی نیست، ولی کاش می‌گذاشتید کسی آن را ببیند.»
«مادموازل، مطمئن باشید خیلی جزئی است! لطف حضور شما همین حالا هم درد را ساکت کرده.»

دختر خندید:

«چه خوب.»

گفتم: «با مشروب سبک چطورید؟ تقریباً وقتش شده است.»

«راستش...» تردید داشت. «خیلی خیلی ممنون.»

«مارتینی؟»

«بله، لطفاً تلخ باشد.»

رفتم. وقتی مشروبها را سفارش دادم و برگشتم، دیدم که صحبت پوارو و دختر حسابی گل انداخته است.

پوارو گفت: «فکرش را بکن هستینگز، آن خانه، آنجا، همان که آن نوک است و من و تو این قدر تعریفش را می کردیم، مال این مادموازل است.»

گفتم: «راستی؟» هرچند یادم نمی آمد که تحسینش کرده باشیم. درواقع اصلاً متوجهش نشده بودم. «این طور دور از همه چیز و تنها که آنجاست به نظر کمی ترسناک و پرهیبت می رسد.»

دختر گفت: «اسمش اند هاوس^۱ است. خیلی دوستش دارم — اما خانه قدیمی درب و داغانی است. چیزی نمانده به کلی خراب شود.»
«شما آخرین عضو یک خاندان قدیمی هستید، مادموازل؟»

«نه! چندان آدمهای مهمی هم نیستیم. اما دویست سیصدسالی می شود که خانواده باکلی^۲ در اینجا ساکن بوده اند. برادرم سه سال پیش مرد، بنابراین من آخرین عضو باقیمانده خانواده هستم.»

«چه غم انگیز. اینجا تنها زندگی می کنید، مادموازل؟»
«نه! بیشتر وقتها اینجا نیستم و وقتی هم که می آیم خانه، معمولاً کلی آدم شلوغ و پرسر و صدا به سراغم می آیند.»

«این که خیلی امروزی است. من، من داشتم شما را در یک عمارت مرموز و تاریک تصور می کردم که نحوست خانوادگی دامنش را گرفته است.»

«چقدر جالب! شما چه تخیل قوی دارید. نه، خانه مان خانه ارواح نشده. اگر هم شده، روحی که آنجاست روح نیکخواهی است. در عرض سه روز سه بار از مرگ ناگهانی جسته ام، پس حتماً نظر کرده ام.»

۱. End House؛ معنای لفظیش می شود خانه انتهایی، خانه پایانی. م.

پوارو هوشیار شد و صاف نشست.

«از مرگ جستید؟ خیلی جالب است، مادموازل.»

«نه، خیلی هم هیجان‌انگیز نبود. فقط حادثه بود.» زنبوری از کنارش گذشت و او تند سر تکان داد. «لغت به این زنبورها. حتماً یک جایی این دور و برها لانه دارند.»

«زنبورها را دوست ندارید، مادموازل؟ تا حالا نیشان زده‌اند؟»

«نه... اما خیلی بدم می‌آید که این طور از بغل گوش آدم رد می‌شوند.»

پوارو گفت: «به اصطلاح شما انگلیسیها، زنبور توی کلاه^۱.»

همان موقع مشروبها رسید. همه لیوانها را بالا بردیم و جملات معمول را بر زبان آوردیم.

دوشیزه باکلی گفت: «راستش برای مشروب قبل از غذا توی هتل منتظم

هستند. گمانم از خودشان می‌پرسند که چه بلایی سرم آمده.»

پوارو سینه صاف کرد و لیوانش را روی میز گذاشت.

زیر لب گفت: «آخ که دلم برای یک فنجان شکلات غلیظ و خوشمزه لک

زده. حیف که تو انگلستان از اینها درست نمی‌کنند. با همه اینها، در انگلستان

شما آداب و رسوم جالبی هم دارید. دخترهای جوان، کلاههایشان را،

می‌گذارند و برمی‌دارند... چه قشنگ... چه راحت...»

دختر خیره نگاهش کرد:

«منظورتان چیست؟ چرا نباید این طور باشد؟»

«این را می‌پرسید چون جوانید... خیلی جوانید، مادموازل. اما به نظر من

طبیعی این است که به مو مدلی دراز و سفت و سخت بدهند... این طوری... و

کلاه را با یک عالم سنجاق سر رویش نصب کنند... اینجا... اینجا... اینجا... و

اینجا.»

چهار ضربه خوشونت‌آمیز را در هوا نشان داد.

«ولی خیلی وحشتناک است!»

۱. to have a bee in the bonnet: ضرب‌المثل انگلیسی، کنایه از مشغول بودن دایم به فکری

خاص. م.

پوارو گفت: «بله! گمانم خیلی ناراحت کننده باشد.» هیچ زنی، که قربانی مدلهای این چنینی شده باشد، نمی تواند به اندازه او در این لحظه با احساسات حرف بزند. «وقتی باد می آمد، تازه عذاب اصلی شروع می شد... آدم را دچار سردرد شدید می کرد.»

دوشیزه باکلی کلاه نمدی ساده و لبه پهنی را که به سر داشت از سر برداشت و کنارش روی زمین انداخت.

با خنده گفت: «و ما این روزها این طوری می کنیم.»

پوارو، تعظیم مختصری کرد و گفت: «که معتدل و جذاب است.»

با علاقه به دختر نگاه کردم. موی تیره اش به هم ریخته بود و حالتی پری وار به او داده بود. حالاتش کلاً مثل پریان بود. صورت کوچک و پرشورش که شکلی چون گل بنفشه داشت، چشمان بسیار درشتش به رنگ آبی سیر، و چیز دیگری هم بود. چیزی تسخیرکننده و چشمگیر. آیا حالت بی پروایش بود؟ زیر چشمهایش گود افتاده بود.

از مهتابی که ما بر آن نشسته بودیم کمتر استفاده می کردند. مهتابی اصلی که بیشتر مردم روی آن می نشستند درست پشت خم در نقطه ای قرار داشت که صخره با شیبی ملایم مستقیماً به دریا می رسید.

از پشت همان خم مردی پیدا شد، مردی سرخرو که یله بر این پا و آن پا می آمد و دستان آویخته در دو طرفش را نیمه مشت کرده بود. جوری حالت سبکی و بی قیدی داشت - نمونه یک ملوان بود.

داشت می گفت: «نمی دانم این دختر کجا رفته.» اینها را طوری داشت می گفت که صدایش به راحتی به ما رسید. «نیک... نیک.» دوشیزه باکلی بلند شد:

«می دانستم نگران می شوند. آهای... جرج... من اینجام.»

«فردی^۱ دارد از تشنگی له له می زند. زودباش، دختر.»

بی پرده پوشی با کنجکاوی به پوارو نگاه کرد که قطعاً با اغلب دوستان نیک زمین تا آسمان فرق داشت.

دختر آداب معرفی را به جای آورد:

«ایشان فرمانده چلنجر^۱...!...»

اما تعجب آور اینکه پوارو نامی را که او منتظرش بود بر زبان نیاورد. در عوض بلند شد، با آب و تاب تمام سر خم کرد و زیر لب گفت: «از نیروی دریایی انگلستان. من به نیروی دریایی انگلستان خیلی احترام می‌گذارم.» اظهار نظرهای این چنینی از نوعی نیستند که یک مرد انگلیسی بلافاصله با هلهله به آن پاسخ دهد.

فرمانده چلنجر سرخ شد و نیک باکلی زمام امور را به دست گرفت:

«یا الله، جرج. چرا مات برده؟ بیا برویم فردی و جیم را پیدا کنیم.»

لبخندی هم تحویل پوارو داد:

«از بابت مشروب ممنون. امیدوارم میچ پایتان خوب شود.»

سری هم برای من تکان داد و دست دور بازوی ملوان حلقه کرد و با هم در آن طرف خم ساختمان از چشم پنهان شدند.

پوارو غرق در تفکر، زیر لب گفت: «پس این یکی از دوستان مادموازل بود. از آن جمع شلوغ و پرسر و صدا. نظرت راجع به او چیست؟ نظر کارشناسیت را بگو، هستینگز. آیا از آن آدمهایی است که بهشان می‌گویی خوب... هان؟»

پس از لحظه‌ای مکث و تلاش برای اینکه بفهمم پوارو دقیقاً فکر می‌کند که من چه جور آدمی را «خوب» می‌دانم، با تردید جواب مثبت دادم. گفتم: «ظاهراً اشکالی ندارد... بله. البته تا جایی که بشود با یک نگاه اجمالی گفت.»

پوارو گفت: «نمی‌دانم.»

دختر کلاهش را جا گذاشته بود. پوارو خم شد و آنرا برداشت و با حواس پرتی آنرا دور انگشتش چرخاند:

«یعنی بهش علاقه دارد؟ نظرت چیست، هستینگز؟»

«پواروی عزیز من! آخر من از کجا بدانم؟ بده... آن کلاه را بده به من. حتماً لازمش دارد. برایش می برم.»

پوارو توجهی به حرفم نکرد. همچنان آهسته کلاه را دور انگشتش می چرخاند:
«فعلاً نه. برایم جالب است.»
«واقعاً که، پوارو!»

«بله، دوست من، سنم بالا رفته و مثل بچه ها شده ام، هان؟»
وقتی دقیقاً با کلمات همان احساسی را بیان کرد که در آن لحظه داشتم، دست و پایم را گم کردم. پوارو زیر لبی خندید، بعد به جلو خم شد و انگشتش را کنار بینیش گذاشت:

«ولی نه... آن قدرها هم که تو فکر می کنی کودن نشده ام! کلاه را پس می دهیم... اما قطعاً... نه حالا! کلاه را می بریم به اند هاوس و به این ترتیب فرصتی دست می دهد تا دوباره دوشیزه نیک جذاب را ببینیم.»
گفتم: «پوارو، گمانم عاشق شده ای.»
«دختر قشنگی است، هان؟»

«خوب... خودت که دیدی. چرا از من می پرسی؟»
«چون بدبختانه خودم نمی توانم قضاوت کنم. این روزها هر چیز جوانی به نظرم زیبا می آید. جوانی... جوانی... تراژدی سن و سال من است دیگر. اما تو... دست به دامان تو می شوم! قوه تشخیص تو هم چندان مطابق روز نیست و جای تعجب هم ندارد، آخر مدتهاست که در آرژانتین زندگی می کنی. شکل و شمایل پنج سال پیش را می پسندی، اما به هر حال امروزی تر از منی. خوشگل است، هان؟ برای اجناس مخالف جذابیت دارد؟»
«یک جنس کافی است، پوارو. باید بگویم که پاسخ من عمدتاً مثبت است. چطور شده این قدر به این خانم علاقه مند شدی؟»

«علاقه مند شده ام؟»

«خوب... مثلاً بگیر همین حرفی را که الآن زدی.»
«برایت سوء تفاهم شده، دوست عزیز. شاید به خانم علاقه مند شده باشم... بله... اما به کلاهش بیشتر علاقه مند شده ام.»

خیره نگاهش کردم، اما کاملاً جدی می‌گفت. برایم سر تکان داد:
 «بله، هستینگز، همین کلاه.» کلاه را به طرفم دراز کرد. «علت علاقه‌ام را
 می‌فهمی؟»

حیران گفتم: «کلاه قشنگی است، اما کاملاً معمولی است. خیلی از دخترها
 کلاه این جوری دارند.»
 «نه مثل این.»

با دقت بیشتر کلاه را نگاه کردم.

«دیدیش، هستینگز؟»

«یک کلاه نمدی قهوه‌ای روشن و کاملاً ساده. بُرش قشنگ...»
 «نخواستم کلاه را توصیف کنی. معلوم است که ندیدی. هستینگز بیچاره
 من، اصلاً نمی‌شود باور کرد که تو به ندرت چیزی می‌بینی! هر دفعه انگار که
 بار اول باشد، حیرت می‌کنم! اما نگاه کن، دوست کودن عزیز من... لازم
 نیست سلولهای خاکستری را به کار بیندازی... همین چشمها کافی است.
 نگاه کن... نگاه کن...»

و بعد بالاخره آنچه را می‌خواست توجهم را به آن جلب کند دیدم. کلاه
 داشت آهسته دور انگشتش می‌چرخید، و آن انگشت با دقت سر از سوراخی
 در لبه کلاه بیرون آورده بود. وقتی دید که من متوجه مقصودش شده‌ام،
 انگشتش را درآورد و کلاه را به طرفم دراز کرد. سوراخ کوچک و تمیزی بود،
 کاملاً گرد، و اصلاً نمی‌توانستم تصورش را هم بکنم که مقصود از آن چیست
 اگر که اصلاً مقصودی در میان بود.

«دیدي مادموازل نیک وقتی زنبور از بیخ گوشش پرواز کرد چطور خودش
 را عقب کشید؟ زنبور تو کلاه... سوراخ تو کلاه.»

«اما زنبور که نمی‌تواند سوراخ این طوری درست کند.»

«آفرین، هستینگز! چه ذکاوتی! نمی‌تواند. اما گلوله می‌تواند، عزیز من!»
 «گلوله؟»

«بله بله! گلوله‌ای مثل این.»

دستی را که بر کف آن شیء کوچکی بود به طرفم دراز کرد:

«پوکه، دوست من. همین حالا که داشتیم حرف می‌زدیم، به تراس خورد.
پوکه بود!»

«یعنی می‌خواهی بگویی...؟»

«می‌خواهم بگویم که دو سانت این طرف‌تر بود، این سوراخ عوض
کلاه توی سر درست می‌شد. خوب، حالا فهمیدی چرا علاقه‌مند شده‌ام،
هستینگز؟ حق با تو بود، دوست من، که گفתי کلمه "غیرممکن" را به کار نبرم.
بله... آدم آدم است! اما! اما آن قاتل بالقوه مرتکب اشتباه خیلی بزرگی شد که
در چند قدمی هرکول پوارو قربانیش را هدف قرار داد! واقعاً اقبال نحسی دارد.
خوب، حالا فهمیدی چرا باید به اند هاوس وارد شویم و با مادموازل تماس
بگیریم؟ سه بار جستن از مرگ در عرض سه روز. خودش گفت. باید سریع
عمل کنیم، هستینگز. خطر خیلی خیلی نزدیک است.»

۲

اند هاوس

گفتم: «پوارو، داشتم فکر می کردم.»

«کار بسیار خوبی است، دوست من. ادامه بده.»

روبه روی هم سر میزی کنار پنجره نشسته بودیم و ناهار می خوردیم.
«این گلوله حتماً در نزدیکی ما شلیک شده. با این همه ما صدایش را

نشنیدیم.»

«و تو فکر می کنی در آن سکوت و آرامش که فقط صدای ملایم امواج

به گوش می رسید، باید صدایش را می شنیدیم؟»

«خوب، عجیب است.»

«نه، عجیب نیست. بعضی از صداها... آدم خیلی زود به آنها عادت می کند

طوری که اصلاً دیگر متوجهشان نمی شود. تمام صبح، دوست من، قایقهای

موتوری در خلیج می رفتند و می آمدند. اولش غر زدی... چیزی نگذشت که

دیگر متوجهشان نبود. اما راستش وقتی یکی از آن قایقها توی دریا باشد،

می شود حتی مسلسل شلیک کرد و کسی صدایش را نمی شنود.»

«بله، درست است.»

پوارو زیر لب گفت:

«آهان، بفرما! مادموازل و دوستانش. ظاهراً آمده اند ناهار بخورند؛ و

بنابراین باید کلاه را به او برگردانم. اما عیب ندارد. قضیه آن قدر جدی است که

می شود بدون این بهانه ها به خانه اش رفت.»

با چابکی از صندلیش بالا پرید، به عجله به آن طرف اتاق رفت، و درست

وقتی دوشیزه باکلی و همراهانش داشتند سر میز می نشستند، تعظیم کنان کلاه را به او داد.

چهار نفر بودند، نیک باکلی، فرمانده چلنجر، و یک مرد و یک دختر دیگر. از سر میز ما اصلاً نمی شد درست آنها را دید. گاه به گاه شلیک خنده مرد دریانورد به گوش می خورد. ظاهراً موجودی ساده و دوست داشتنی بود و هنوز هیچ نشده داشت از او خوشم می آمد.

دوستم در وقت خوردن ناهار ساکت بود و حواسش جای دیگری بود. نانش را ریزریز می کرد، اصوات نامفهومی از خودش در می آورد و همه چیز را سر میز مرتب می کرد. سعی کردم حرف بزنم، اما وقتی دیدم به هیچ وجه تشویقم نمی کند، دست برداشتم.

مدتها پس از آنکه پنیرش را تمام کرد همچنان سر میز نشسته بود. اما به محض آنکه آن گروه از اتاق خارج شدند، او هم بلند شد، تازه داشتند دور میزی در نشیمن می نشستند که پوارو با نظامی ترین حالت خود به طرفشان رفت و مستقیماً با نیک صحبت کرد:

«مادمازل، می شود لطفاً یک لحظه با شما صحبت کنم؟»

دختر اخم کرد. احساساتش را به خوبی درک می کردم. ترسیده بود که این خارجی ریزنقش و عجیب بنخواهد موی دماغش بشود. طبعاً با او همدردی می کردم چون می دانستم قضیه از نظر او به چه صورت است. تقریباً با اکراه چند قدم از میز دور شد.

تقریباً بلافاصله متوجه حالت حیرتی شدم که با شنیدن کلماتی که پوارو به سرعت و با صدایی آهسته بیان می کرد در صورتش پیدا شد.

در این فاصله کم کم من هم معذب و ناراحت شدم. چلنجر با چابکی و تدبیر تمام به نجاتم آمد. سیگاری تعارفم کرد و چند جمله معمولی ردوبدل کردیم. یکدیگر را برانداز کرده و بر آن شده بودیم که با هم رابطه ای دوستانه داشته باشیم. تصور می کردم که من خیلی بیشتر با او جور در می آیم تا مردی که قبلش داشت با او ناهار می خورد. حال فرصتی پیدا شده بود تا این یکی را برانداز کنم. مرد جوانی بود بلندقد، با موهای روشن و نسبتاً خوش قیافه، با

دماغی نسبتاً گوشتی و سر و وضعی که معلوم بود خیلی بیش از حد به آن رسیده است. رفتارش متکبرانه بود و صدایی بی حال داشت و کلمات را کش می داد. حالت لخت و بی حالش بیشتر از همه چیز توی ذوقم می زد.

بعد به زن نگاه کردم. درست روبه روی من روی صندلی بزرگی نشسته بود و تازه کلاه از سر برداشته بود. تیپش غیرعادی بود - مریم باکره محتاط شاید بهترین وصفی باشد که بتوان از او کرد. مویی روشن و تقریباً بی رنگ داشت، فرقش را از وسط باز کرده بود و موها را صاف از روی گوشها به پشت سر برده و گلوله کرده بود. صورتش مثل گچ سفید بود و لاغر - اما باز جذابیتش را حفظ کرده بود. چشمانش خاکستری بسیار روشن بود و مردمکهایش درشت بود. حالت بی اعتنائیش به دور و بر عجیب بود. خیره مرا نگاه می کرد. ناگهان گفت:

«بنشینید... تا کار دوستان با نیک تمام شود.»

صدایش تصنعی بود، بی حال و مصنوعی حرف می زد... اما با این همه جذاب بود... طنین ماندگار آن بسیار زیبا بود. فکر کردم خسته ترین آدمی است که تا به حال دیده ام. خسته ذهنی نه جسمانی، انگار فهمیده که همه چیز این دنیا خالی و بی ارزش است.

دعوتش را پذیرفتم و وقتی داشتم می نشستم، گفتم: «امروز صبح که منج پای دوستم پیچ خورد، دوشیزه باکلی خیلی محبت کردند.»

«نیک هم گفت.» با چشمهایش اما همچنان بی اعتنا و ارسیم کرد. «حالا که دیگر مچشان درد نمی کند؟»

احساس کردم صورتم سرخ شد.

گفتم: «موقتاً رگ به رگ شده بود.»

«خوب! چه خوب... خوشحالم که می بینم نیک از خودش درنیاورده. آخر نازنین ترین دروغگویی است که تا به حال روی زمین پیدا شده. حیرت آور است... واقعاً هم که استعداد می خواهد.»

نمی دانستم چه بگویم. ظاهراً حالت بلا تکلیفیم برایش جالب بود.

گفت: «ما دوستان قدیمی هستیم، و من همیشه فکر می کنم که وفاداری

فضیلت بسیار خسته کننده‌ای است، شما چی؟ بیشتر از همه اسکاتلندیها اهلش هستند... مثل خست و رعایت حرمت روزهای شنبه. اما نیک دروغگوست، مگر نه، جیم؟ آن داستان عجیب و غریبش درباره ترمز اتومبیل... تازه جیم هم گفته که ترمزش هیچ عیبی نداشته.»

مرد موبور با صدای بم و ملایمی گفت:

«یک چیزهایی از مکانیکی سرم می‌شود.»

سرش را کمی چرخاند. آن بیرون، وسط اتومبیلهای دیگر، اتومبیل دراز و قرمزی به چشم می‌خورد. فکر کردم درازترین و قرمزترین اتومبیل ممکن است. کاپوتی دراز و درخشان از فلز براق داشت. اتومبیل معرکه‌ای بود!

همین طوری، بی دلیل پرسیدم: «اتومبیل شماست؟»

سر تکان داد.

«بله.»

به سرم زد که بگویم: «بر منکرش لعنت!»

پوارو در همان لحظه به ما ملحق شد. از جا بلند شدم، بازویم را گرفتم، تند و سریع برای جمع سری تکان داد، و به سرعت مرا به کناری کشید.

«ترتیبش را دادم، دوست من. ساعت شش و نیم می‌رویم به اند هاوس به دیدن مادموازل. تا آن وقت از ماشین سواری برمی‌گردد. بله، بله، حتماً تا آن وقت... صحیح و سالم برمی‌گردد.»

صورتش مضطرب و صدایش نگران بود.

«بهش چی گفتی؟»

«ازش خواستم یک وقت ملاقات بدهد... در اسرع وقت. کمی اکراه داشت... که طبیعی است. فکر می‌کند... می‌توانم فکری را که در سرش می‌گذرد ببینم: "این دیگر کیست... این مرد کوچولو؟ جزو او باش است، تازه به دوران رسیده است، کارگردان سینماست؟" اگر می‌توانست حرفم را قبول نمی‌کرد... اما خوب سخت بود... وقتی این طوری فوری ازش جواب خواستم، کار راحت آن بود که رضایت بدهد. گفت که ساعت شش و نیم برمی‌گردد. همین!»

گفتم که ظاهراً دیگر مشکلی وجود ندارد، اما این گفته‌ام با چندان استقبالی روبه رو نشد. پوارو مثل گربه در آن ضرب‌المثل معروف ورجه‌وورجه می‌کرد. تمام بعد از ظهر در حالی که با خودش حرف می‌زد در اتاق نشیمنمان چرخید و مدام اشیای زینتی را جابه‌جا و منظم کرد. وقتی با او حرف می‌زدم، دستها و سرش را به علامت نفی تکان می‌داد.

سرانجام هنوز ساعت شش نشده بود که از هتل به راه افتادیم. وقتی داشتیم از پله‌های مهتابی پایین می‌رفتیم، گفتم: «باورکردنی نیست که آدم بخواهد بیاید در باغ هتل به کسی تیراندازی کند. فقط یک دیوانه ممکن است چنین کاری بکند.»

«من موافق نیستم. یک شرط دارد و اگر برقرار باشد، کاملاً بی‌خطر است. اولاً کسی در باغ نیست. آدمهایی که به هتل می‌آیند، مثل گله‌گوسفندند. رسم است که روی مهتابی مشرف به خلیج بنشینند... خوب، پس همه می‌نشینند روی این مهتابی. فقط من که آدمی اصیل هستم، روی مهتابی مشرف به باغ می‌نشینم. و با این همه، من هم چیزی ندیدم. می‌بینی که کلی امکان برای مخفی شدن هست، درختها، درختهای نخل، بوته‌های گل. هرکسی می‌توانسته راحت پنهان شود و منتظر بماند تا مادموازل از این راه بیاید. و از این راه هم می‌آمد. اگر از اند هاوس از طریق جاده بیاید، باید دور بزند و راه طولانی می‌شود. مادموازل نیک باکلی هم از آدمهایی است که همیشه دیر می‌کنند و از راه میان‌بر می‌آیند!»

«با همه این حرفها، خیلی خطر داشته. ممکن بود کسی ببیندش... و نمی‌شد دیگر تیراندازی را هم جزو حادثه‌های دیگر به حساب آورد.»

«نه، حادثه نه.»

«منظورت چیست؟»

«هیچی... نکته کوچکی به ذهنم آمد. شاید درست باشد شاید نباشد. فعلاً آنرا کنار می‌گذاریم، اما مسئله‌ای که حالا گفتم... شرط اساسی، به قوت خود باقی است.»

«چه شرطی؟»

«حتماً خودت می توانی بگویی، هستینگز.»

«اصلاً نمی خواهم از این لذت محرومت کنم که به خرج من احساس باهوش بودن بکنی!»

«وای از این طعنه های تو! طنز و کنایه های! چیزی که اصلاً کاملاً بدیهی است این است که: انگیزه ای بدیهی در کار نمی تواند باشد. اگر بود... خوب، آن وقت به خطرش نمی ارزید. مردم می گفتند: "شاید فلانی بوده. وقت تیراندازی فلانی کجا بوده؟" نه، قاتل... یا باید بگویم قاتل بالقوه... نمی تواند آدمی باشد که همه حدس بزنند کیست. و همین است که مرا می ترساند، هستینگز! بله، در این لحظه من ترسیده ام. هی به خودم قوت قلب می دهم. می گویم: "چهار نفرند." می گویم: "وقتی با هم باشند، هیچ اتفاقی نمی افتد." می گویم: "طرف که عقلش را از دست نداده!" و تمام مدت می ترسم. این "حادثه ها" که گفت... دلم می خواهد بشنوم که چه بوده!»

ناگهان برگشت:

«هنوز زود است. از طرف جاده برویم. از این باغ چیزی دستگیرمان نمی شود. بیا راه معمولی اند هاوس را بررسی کنیم.»

این راه از در بزرگ هتل شروع می شد و از تپه ای در سمت راست که شیب تندی داشت بالا می رفت. در بالای آن کوچه کوچکی بود که بر دیوارش تابلو زده بودند: «فقط برای ورود به اند هاوس»

کوچه را طی کردیم و دویست سیصد متر که رفتیم، کوچه پیچ تندی خورد که در انتهایش دو لنگه در بزرگ زهوار در رفته ظاهر شد، درها بدجوری به رنگ احتیاج داشتند.

وقتی دروازه را پشت سر گذاشتیم، در سمت راست کلبه کوچکی به چشم می خورد. این کلبه با در و راه اتومبیل رو که علف هرز آن را پوشانده بود تضادی خوشایند داشت. باغچه کوچک دور آن شاداب و زیبا بود، قلاب و درگاه پنجره ها را تازه رنگ زده بودند و پرده های تمیزی با رنگهای شاد پشت شیشه ها آویزان بود.

مردی با کت کمردار رنگ و رورفته روی باغچه گلی خم شده بود. با

شنیدن صدای جیرجیر دروازه کمر راست کرد و به طرفمان برگشت. مردی بود حدود شصت سال، دست کم صد و نود سانت قد داشت، تنومند و چهارشانه بود با صورتی آفتابسوخته. سرش تقریباً طاس طاس بود. چشمان آبی روشن داشت که برق می زد. ظاهراً آدم خوش خلقی به نظر می آمد.

وقتی داشتیم از کنارش می گذشتیم، گفت: «عصر به خیر.»

من هم جواب دادم، و وقتی داشتیم به طرف خانه می رفتیم، احساس کردم که آن چشمان آبی دارند با کنجکاوی تمام از پشت براندازمان می کنند.

پوارو غرق در فکر گفت: «نمی دانم.»

و به همین اکتفا کرد، بی آنکه توضیح بدهد چه را نمی داند.

خانه بزرگ بود با ظاهری نسبتاً ملال آور. درختان احاطه اش کرده بودند و شاخه هایشان حتی بر بام خانه می سایید. داد می زد که حسابی احتیاج به تعمیر دارد. پوارو پیش از زدن زنگ با یک نگاه سریع خانه را ارزیابی کرد... زنگ از آن زنگهای مدل قدیمی بود که فقط بازوی یک هرکول می توانست صدایی از آن درآورد و وقتی صدایش درمی آمد، با آهنگی دلگیر همین طور ادامه می داد. زنی میانسال در را باز کرد... «زنی محترم با لباس سیاه»... فکر می کنم در آن لحظه این بهترین وصفی بود که می شد از او کرد. بسیار محترم، نسبتاً محزون، کاملاً سرد و بی توجه.

گفت که دوشیزه باکلی هنوز برنگشته. پوارو توضیح داد که قرار ملاقات داشته. برای فهماندن این مسئله کمی هم سختی کشید چون زن از آنهایی بود که معمولاً به غریبه ها مظنون اند. درواقع این را به حساب خودم گذاشتم که بالاخره ظاهر من سبب شد کفه به سود ما سنگینی کند. راهمان داد و ما را به اتاق نشیمن برد تا منتظر بازگشت دوشیزه باکلی بمانیم.

در این اتاق از حالت حزن و اندوه خبری نبود. می شد از پنجره دریا را دید و اتاق غرق نور آفتاب بود. همه چیز فرسوده بود و سبکهای متضادی را به نمایش می گذاشت... سبک فوق مدرن از نوع مبتذل آن بر اثاث سنگین ویکتوریایی. پرده های اتاق از پارچه زربفت رنگ و رورفته بود، اما پشت دریاها جدید و شاد بودند و کوسنها هم که دیگر گفتن ندارد. روی دیوار

پرتره‌های خانوادگی آویزان بود. بعضیشان به نظرم خیلی عالی بودند. یک گرامافون و چند صفحه روی زمین ولو بود. یک رادیوی کوچک آنجا بود، خبری از کتاب نبود و روزنامه‌ای در آن سر کاناپه افتاده بود. پوارو آنرا برداشت... بعد با روی ترش کرده سر جایش گذاشت. هفته‌نامه و راهنمای سنت‌لو بود. چیزی باعث شد دوباره آنرا بردارد و وقتی در باز شد و نیک باکلی وارد اتاق شد، داشت یکی از ستونها را نگاه می‌کرد.

رو به پشت سرش فریاد زد: «یخ بیاور، الن»، و بعد رو به ما کرد: «خوب، آمدم... و سر بقیه را هم به طاق کوبیدم. دیگر از کنجکاوی دارم می‌میرم. یعنی من آن قهرمان گمشده‌ام که در سینما سالهاست منتظرم هستند؟» رو به پوارو گفت: «شما آن قدر جدی حرف زدید که جز این فکر نمی‌کنم علت دیگری داشته باشد. تو را به خدا یک پیشنهاد خوب به من بدهید.»

پوارو خواست حرفش را شروع کند: «متأسفم! مادمازل...»
 «تو را به خدا نگویند که قضیه کاملاً برعکس است. نگویند که مینیاتور می‌کشید و می‌خواهید من یکی از تابلوهایتان را بخرم. اما نه... با آن سبیل و اقامتان در ماژستیک که مزخرف‌ترین غذاها و گران‌ترین قیمتها را در انگلستان دارد... نه، نمی‌تواند این باشد.»

زنی که در راه رویمان باز کرده بود، با یخ و یک سینی با چند بطری وارد شد. نیک همان‌طور که حرف می‌زد با مهارت تمام کوکتیل درست کرد. فکر می‌کنم سرانجام سکوت پوارو (که خیلی از او بعید بود) اثر خود را کرد. درست سر ریختن کوکتیل در لیوان دست از حرف زدن برداشت و با تندی تمام گفت:

«خوب؟»

«من هم دقیقاً می‌خواهم همین‌طور باشد... خوب باشد، مادمازل.» لیوان را از دستش گرفت. «به سلامتی شما مادمازل... به سلامتی شما و عمر طولانی شما.»

دختر کم‌هوشی نبود. معنای نهفته در لحن او از نظرش پنهان نماند.

«مگر... مگر چیزی شده؟»

«بله، مادموازل. این...»

دستش را با پوکه فشنگ به طرفش دراز کرد. با حیرت و ابروهای درهم کشیده آن را برداشت.

«می دانید این چیست؟»

«بله، معلوم است که می دانم. گلوله است.»

«دقیقاً. امروز صبح، مادموازل، زنبور نبود که از جلو صورتتان پرواز کرد...»

این گلوله بود.»

«یعنی می خواهید بگویید... یک جنایتکار احمق توی باغ هتل داشته این

طرف و آن طرف شلیک می کرده؟»

«ظاهراً بله.»

نیک رک و پوست کنده گفت: «ای دل غافل! انگار واقعاً نظر کرده‌ام. این

می شود چهارتا.»

پوارو گفت: «بله. این چهارمی بود. مادموازل، چطور است راجع به آن

سه... حادثه دیگر برایمان حرف بزنید.»

دختره خیره نگاهش کرد.

«می خواهم مطمئن بشوم که آن سه تا... حادثه بودند، مادموازل.»

«خوب، معلوم است! پس می خواستید چی باشند؟»

«مادموازل، خواهش می کنم خودتان را برای یک ضربه بزرگ آماده کنید.

اگر کسی قصد جان شما را کرده باشد، چی؟»

نیک در جوابش فقط شلیک خنده را سر داد. ظاهراً این فکر برایش خیلی

جالب بود:

«چه فکر بانمکی! آقا جان، فکر می کنید کی تو این دنیا بخواهد قصد جان

مرا بکند؟ من که وارث جوان و زیبایی نیستم که با مرگش میلیونها پول

بی صاحب می شود. کاشکی واقعاً یکی قصد جانم را می کرد... باز یک

هیجانی چیزی درست می شد، البته با اجازه شما... اما متأسفانه هیچ امیدی

نیست!»

«مادموازل، لطفاً آن حادثه‌ها را برایم تعریف کنید.»

«حتماً... اما چیز جالبی ندارد. اتفاقات احمقانه بود. یک تابلو خیلی سنگین بالای تختم آویزان است. یک شب افتاد. خیلی خیلی اتفاقی بود که صدای به هم خوردن دری را توی خانه شنیدم و رفتم پیدایش کردم و آن را بستم... این طوری جستم. احتمالاً اگر آنجا می‌ماندم، مغزم پریشان شده بود. این شماره ۱ بود.»

پوارو لبخند نمی‌زد.

«ادامه بدهید، مادموازل. برویم سراغ شماره ۲.»

«آن یکی که از اولی هم آبکی‌تر بود. یک راه ناهموار از روی صخره‌ها به طرف دریا هست. من از آن راه می‌روم تا آب تنی کنم. صخره‌ای هم هست که می‌شود از رویش توی دریا شیرجه زد. سنگ بزرگی نمی‌دانم چطوری لق شده بود و از آن بالا غلتید و از کنارم رد شد. سومی کاملاً فرق داشت. نمی‌دانم ترمز اتومبیل چه عیبی کرد... درست نمی‌دانم چی بود... مکانیک گاراژ یک چیزهایی گفت، اما من که سر درنیاوردم. به هر حال اگر از در اصلی می‌رفتم به طرف پایین تپه، ترمزم نمی‌گرفت و گمانم یکراست می‌رفتم تا تالار شهر و خرد و خاکشیر می‌شدم. تالار شهر کمی از ریخت می‌افتاد و من به کلی منهدم می‌شدم. اما به یمن حواسپرتی خودم که همیشه چیزی جا می‌گذارم، دور زدم و برگشتم و فقط رفتم توی پرچین برگ بو.»

«و نمی‌دانید چه بر سر ترمز آمده بود؟»

«می‌توانید بروید گاراژ مات^۱ بپرسید. آنها می‌دانند. گمانم یک چیز خیلی ساده و مکانیکی آن شل شده بود. فکر کردم شاید پسر الن (کمک کار من که در را به روی شما باز کرد، یک پسر کوچولو دارد) با آن وررفته باشد. پسر بچه‌ها دوست دارند با اتومبیل ور برونند. البته الن قسم خورد که پسرش حتی نزدیکش هم نرفته است. فکر می‌کنم بر خلاف حرف مات یک چیزی خود به خود شل شده است.»

«گاراژتان کجاست، مادموازل؟»

«آن طرف خانه.»

«درش را قفل می‌کنید؟»

چشمان نیک از تعجب گشاد شد.

«نه. معلوم است که نه.»

«هرکسی می‌توانسته بدون جلب توجه شما آن را دستکاری کند؟»

«خوب... بله... گمانم بله. اما خیلی احمقانه است.»

«نه، مادموازل. احمقانه نیست. شما متوجه نیستید. زندگیتان در خطر

است... خطر جدی. من دارم بهتان می‌گویم. من! و شما نمی‌دانید من کی

هستم؟»

نیک نفس نفس زنان گفت: «نه؟»

«من هرکول پوارو هستم.»

نیک گفت: «آهان!» لحنش بی‌حال بود. «آهان، بله.»

«اسمم را شنیده‌اید، بله؟»

«بله، بله.»

با ناراحتی به خودش می‌پیچید. چشمانش حالت کسی را داشت که به دام

افتاده باشد. پوارو با دقت نگاهش می‌کرد:

«معذب شده‌اید. یعنی گمانم کتابهای مرا نخوانده‌اید.»

«خوب... نه... همه‌شان را نخوانده‌ام. اما اسماً می‌شناسمتان، بله.»

«مادموازل، شما مؤدبانه دارید دروغ می‌گویید.» (جا خوردم، یاد حرفهای

بعد از ناهارمان در هتل ماژستیک افتاده بودم.) «یادم نبود... شما سنی

ندارید... معلوم است که اسمم را نشنیده‌اید. شهرت خیلی زودگذر است، این

دوست من برایتان می‌گوید.»

نیک نگاهم کرد. با حالتی معذب سینه صاف کردم.

توضیح دادم که: «موسیو پوارو...!... کاراگاه بزرگی بودند.»

پوارو فریاد زد: «دوست من! فقط همین را داری بگویی؟ صبر کن ببینم!

برای مادموازل بگو دیگر که من کاراگاهی منحصر به فرد و بی‌رقیبم،

بزرگ‌ترین کاراگاه تاریخ!»

با سردی گفتم: «حالا دیگر لازم نیست. خودت برایشان گفتی.»
 «بله، اما اگر می شد فروتنیم را حفظ کنم، بهتر بود. خوب نیست آدم
 خودش درباره خودش داد سخن بدهد.»

نیک با همدردی کاذب گفت: «آدم نباید سگ نگه دارد و مجبور باشد
 خودش پارس کند. خوب، حالا سگ کیست؟ فکر می کنم دکتر واتسون.»
 با سردی گفتم: «اسم من هستینگز است.»

نیک گفت: «جنگ سال... ۱۰۶۶ و کی گفته من سواد درست و حسابی
 ندارم. خوب، قضیه خیلی خیلی جالب است! واقعاً فکر می کنید یکی
 می خواهد کلک مرا بکند؟ خیلی هیجان انگیز است. ولی خوب، این چیزها که
 در واقعیت رخ نمی دهند. فقط مال کتابها هستند. فکر می کنم موسیو پوارو مثل
 جراحی است که نوعی عمل خاصی را اختراع کرده یا پزشکی که بیماری
 ناشناخته ای را پیدا کرده و می خواهد همه مزه آن را بچشند.»

پوارو غرید: «آکه هه! می شود جدی باشید؟ شما جوانهای امروز، هیچ
 چیزی را جدی نمی گیرید؟ مادموازل، اگر جنازه کوچولوی قشنگتان با یک
 سوراخ گرد کوچولو توی سرتان و نه کلاهتان توی باغ هتل افتاده بود، دیگر
 شوخی نبود. آن وقت دیگر نمی خندیدید... هان؟»

نیک گفت: «خنده ای غیرخاکی که در یک جلسه احضار روح شنیده
 می شود. اما جداً آقای پوارو... خیلی از لطفتان ممنونم و از این حرفها... اما
 حتماً همه اش تصادفی بوده.»

«شما مثل شیطان لجوجید!»

«اسمم را هم از شیطان گرفته ام. همه فکر می کردند پدر بزرگم روحش را
 به شیطان فروخته است. همه اهالی اینجا صداش می کردند نیک پیر. پیرمرد
 خبیثی بود... اما خیلی بانمک بود. من عاشقش بودم. همه جا همراهش
 می رفتم و همه اسممان را گذاشته بودند نیک پیر و نیک جوان. اسم واقعی من
 ماگدالا است.»

«اسمتان معمولی نیست.»

«بله، یک جور اسم خانوادگی است. در خاندان باکلی خیلیها اسمشان ماگدالا بوده. یکیشان آن بالاست،» و با سر به تابلوی روی دیوار اشاره کرد. پوارو گفت: «که این طور!» بعد به پرتله‌ای که بالای بخاری آویزان بود نگاه کرد و گفت: «ایشان پدر بزرگتان هستند، مادموازل؟»

«بله، خیلی پرتله جذابی است، نه؟ جیم لازاروس می‌خواست آن را بخرد اما من قبول نکردم. به نیک پیر علاقه خاصی دارم.»

«که این طور!» یک دقیقه‌ای سکوت کرد، بعد با لحنی بسیار جدی گفت: «برگردیم سر حرفمان. گوش کنید، مادموازل. تقاضا می‌کنم جدی بگیرید. شما در خطرید. امروز یک نفر با اسلحه ماوزر می‌خواسته شما را بکشد...»

«اسلحه ماوزر؟»

لحظه‌ای حیرت زده ماند.

«بله، چطور مگر؟ کسی را می‌شناسید که اسلحه ماوزر داشته باشد؟»

لبخند زد:

«خودم یکی دارم.»

«شما؟»

«بله... مال پدرم بود. از جبهه جنگ با خودش آورد. همین پریروز توی آن

کشو دیدمش.»

به گنج‌های قدیمی اشاره کرد. در آن لحظه انگار که فکری ناگهان به سرش زده باشد، به طرف گنج‌ه رفت و کشو را بیرون کشید. مات و مبهوت به طرفمان چرخید. صدایش لحن تازه‌ای به خود گرفته بود.

گفت: «وای! اینجا... اینجا نیست.»

۳

حادثه؟

از آن لحظه به بعد مکالمه حال و هوای دیگری پیدا کرد. تا آن لحظه پوارو و دختر هر کدام ساز خود را می زدند. ورطه سالیان آنها را از هم جدا می کرد. شهرت و آوازه او برای دختر هیچ اهمیتی نداشت... او متعلق به نسلی بود که تنها نامهای مشهور همان لحظه حال را می شناسند. بنابراین هشدارهای پوارو برایش علی السویه بود. پوارو از نظر او خارجی پیر و کم و بیش مضحکی بود که در سرش ملودرامهای جالب می گذشت.

این نحوه تلقی پوارو را گیج کرده بود. اول آنکه خودپرستیش لطمه دیده بود. همیشه ورد زبانش بود که همه عالم هرکول پوارو را می شناسند. اما این یکی که او را نمی شناخت. دست خودم نبود، اما فکر کردم حقش است... البته این احساس چندان کمکی به هدف مورد نظرمان نمی کرد!

اما با کشف مفقود شدن اسلحه جریان وارد مرحله جدیدی شد. نیک دیگر آن را شوخی نسبتاً جالبی تلقی نمی کرد. البته هنوز آن را خیلی جدی هم نگرفته بود، چون او و جوانانی از قماش او اهل جدی گرفتن هیچ ماجرابی نیستند، اما رفتارش خیلی فرق کرده بود.

برگشت و با اخمهای درهم و غرق در تفکر روی دسته مبل نشست.
گفت: «خیلی عجیب است.»

پوارو ناگهان به طرفم چرخید:

«آن نکته کوچکی را که گفتم یادت هست، هستینگز؟ خوب، حق با من بود، نکته درستی بود! فرض کن جسد تیرخورده مادموازل را در باغ هتل پیدا

می کردند؟ البته تا چند ساعت پیدایش نمی کردند - آدمهای زیادی از توی باغ رد نمی شوند. و کنار دستش اسلحه خودش را پیدا می کردند - که از دستش افتاده بوده. بی شک مادام الن نازنین هم آن را شناسایی می کرد. بی شک حرفهایی هم از نگرانی یا بی خوابی مادموازل...»

نیک با ناراحتی از جایش تکان خورد.

«درست است. این مدت خیلی خیلی نگران بوده ام. همه مدام می گویند که خیلی عصبی شده ام. بله... قطعاً همه همین را شهادت می دادند...»
 «و حکم بر خودکشی صادر می شد. قاعدتاً فقط اثر انگشت مادموازل روی ماشه بود... بله، بله، خیلی ساده و قانع کننده.»

نیک گفت: «عجب جالب!» اما خوشبختانه متوجه شدم که لحنش چندان حاکی از لذت نیست.

پوارو هم این گفته او را به معنای متعارفش تعبیر کرد:

«جالب است، نه؟ ولی مادموازل، متوجهید که دیگر نباید از این اتفاقها بیفتد. چهار شکست... بله... اما دفعه پنجم ممکن است موفق شود.»
 نیک زیر لب گفت: «نعشکشها را با چرخهای لاستیکی بیرون بیاورید.»
 «اما ما، من و دوستم، برای این آمده ایم که اینها لازم نباشد!»
 خوشحال شدم که گفت «ما». پوارو عادت دارد که گاهی وجود مرا نادیده بگیرد.

گفتم: «بله. نباید نگران باشید، دوشیزه باکلی. ما مواظبتان هستیم.»

نیک گفت: «چقدر شما لطف دارید. به نظر من که کل قضیه خیلی جالب است. خیلی خیلی هیجان انگیز است.»

هنوز آن حالت سبکبال و بی خیالش را حفظ کرده بود، اما به نظر من چشمانش ناراحتیش را نشان می داد.

پوارو گفت: «و اولین کاری که باید کرد، مشاوره است.»

نشست و با حالتی دوستانه و بشاش نگاهش کرد.

«اول از همه، مادموازل، سؤال خیلی کلیشه ای است... ولی... شما دشمن دارید؟»

نیک تقریباً با افسوس سرش را به نشان نفی تکان داد.

با لحن معذرت خواهانه گفت: «متأسفانه نه.»

«خوب. پس این امکان را کنار می گذاریم. و حالا سؤال سینمایی مادموازل،

سؤال رمانهای پلیسی... چه کسی از مرگ شما سود می برد؟»

نیک گفت: «اصلاً فکرش را هم نمی توانم بکنم. برای همین کل قضیه

به نظرم بی معناست. البته این انباری مزخرف کهنه، هست اما، هر سنگ و

سقطش به گرو رفته است، سقفش چکه می کند و هیچ معدن زغال یا چیز

جالبی هم در دل صخره ها پنهان نیست.»

«گرو رفته است... هان؟»

«بله. مجبور شدم. یک جفت مراسم تشییع و تدفین داشتیم... به فاصله

خیلی کم. اول پدر بزرگم مرد... همین شش سال پیش، بعدش هم برادرم. با

این دیگر کفگیر به ته دیگ خورد.»

«پدرتان چی؟»

«در جنگ معلول شد و خانه نشین بود، بعد ذات الریه گرفت و در سال

۱۹۱۹ مرد. مادرم وقتی بچه بودم مرد. من اینجا با پدر بزرگ زندگی می کردم. او

و پدرم نمی توانستند با هم بسازند (که تعجبی هم ندارد)، برای همین برای

پدرم راحت تر بود که مرا اینجا بکارد و خودش تنهایی دنیا را بگردد. جرالده...

برادرم اسمش جرالده بود... او هم با پدر بزرگم نمی ساخت. احتمالاً اگر من هم

پسر بودم نمی توانستم با او بسازم. چون دختر بودم، از خطر جستم. پدر بزرگ

همیشه می گفت که من همان تراهام که به تخمش می رود و روح او را به ارث

برده ام.» خندید. «فکر می کنم پیرمرد وحشتناکی بوده. اما خیلی خیلی

خوش شانس بود. اهالی می گفتند که دست به هر چیز می زند طلا می شود.

البته قمارباز بود و دوباره همه اش را می باخت. وقتی مرد، غیر از این خانه و

زمین چیز زیادی باقی نگذاشت. وقتی مرد، من شانزده سالم بود و جرالده

بیست و دو سال داشت. جرالده همین سه سال پیش در تصادف اتومبیل مرد و

اینجا رسید به من.»

«و بعد از شما، مادموازل؟ نزدیک ترین قوم و خویشان کیست؟»

«پسرداییم، چارلز. چارلز وایس^۱. اینجا وکیل است. آدم خیلی خوب و لایقی است اما خیلی کسل کننده است. توصیه های خوبی به من می کند و همه سعیش را می کند جلو و لخرجیهای مرا بگیرد.»

«پس امورتان را به او سپرده اید؟»

«خوب... بله اگر بشود گفت. من چندان اموری ندارم که بخواهم به کسی بسپارم. او ترتیب رهن خانه و اجاره کلبه را داد.»

«بله... کلبه. می خواستم ازتان بپرسم. اجاره اش داده اید؟»

«بله... استرالیایی اند. اسمشان کرافت^۲ است. خیلی آدمهای به اصطلاح سر حال و سرزنده ای هستند. محبتشان آدم را خفه می کند. مدام کرفس و لویاسبز نوبرانه و از این جور چیزها برایمان می آورند. از تعجب شاخ درآورده اند که این طور باغ را به امان خدا ول کرده ام. واقعاً مزاحم اند... یا مرده این طور است. خیلی زیادی صمیمیت به خرج می دهد. زنش بیچاره فلج است و تمام روز روی کاناپه خوابیده. با همه آنها اجاره شان را می دهند و همین خودش عالی است.»

«چند وقت است اینجا هستند؟»

«والله، شش ماهی می شود.»

«که این طور، خوب، به جز این پسر، پسر کیتان؟»

«پسردایی. اسم مادر من ایمی وایس^۳ بود.»

«خوب! داشتم می گفتم، به غیر از این پسردایی، قوم و خویش دیگری دارید؟»

«قوم و خویشهای پدری خیلی دور در یورکشایر... آنها هم باکلی اند.»

«دیگر؟»

«هیچ کس.»

«حتماً خیلی تنه اید.»

«نیک به او زل زد:

«تنها؟ چه حرفها. من که خیلی اینجا نمی مانم. معمولاً در لندن هستم. قوم

1. Charles Vyse

2. Croft

3. Amy Vyse

و خویشهای آدم به حکم قاعده دردرسند و بس. هی شلوغش می کنند و می خواهند سر از همه کار آدم درآورند. این طوری تنهایی خیلی کیفش بیشتر است.»

«پس بیخودی دلم برایتان نسوزد، معلوم است که دخترخانم متجددی هستید. خوب... کارکنان خانه.»

«چه دهن پرکن! کارکنان خانه الن است و شوهرش که مثلاً باغبان است... البته باغبان چندان خوبی نیست. بهشان حقوق خیلی ناچیزی می دهم چون اجازه دادم بچه را اینجا نگه دارند. وقتی من اینجا هستم، الن کارهایم را می کند و وقتی مهمانی می دهم هرکس و هر چیزی را بتوانیم برای کمک می آوریم. دوشنبه مهمانی دارم. می دانید که هفته مسابقه قایقرانی است.»

«دوشنبه... و امروز شنبه است. بله. بله. حالا مادموازل، برویم سراغ دوستانان، مثلاً همینهایی که امروز داشتید باهاشان ناهار می خوردید؟»

«خوب، فردی رایس^۱ - همان دختر موبور - درواقع بهترین دوست من است. زندگی خیلی گندی داشته. با یک حیوان عروسی کرده بود... مردک مشروب می خورده و مخدر مصرف می کرده و خلاصه یک آدم عوضی به تمام معنا بوده. یکی دو سال پیش دیگر تحملش تمام شد و طرف را ول کرد. از آن موقع تا حالا همین طور می چرخد. واقعاً دعا می کنم زودتر طلاقش را بگیرد و با جیم لازاروس عروسی کند.»

«لازاروس؟ همان دلال آثار هنری در بانداستریت^۲؟»

«بله. جیم تنها پسر اوست. گفتن ندارد که پولش از پارو بالا می رود. آن اتومبیلش را دیدید؟ البته یهودی است، اما خیلی خیلی آدم شریفی است؛ و کشته مرده فردی است. تقریباً همه جا با هم می روند. شنبه و یکشنبه را ماژستیک می مانند و دوشنبه می آیند سر وقت من.»

«شوهر خانم رایس چی؟»

«آن یارو؟ معلوم نیست چه بلایی سرش آمده. هیچ کسی نمی داند کجاست. همین قضیه حسابی فردی را به دردسر انداخته. وقتی آدم نداند طرف کجاست، نمی تواند طلاقش را بگیرد.»

«البته!»

نیک اندوهگین گفت: «طفلک فردی. خیلی بد آورده. یک بار همه قرار و مدارها را گذاشتند. فردی پیدایش کرد و قضیه را بهش گفت و او گفت که کاملاً موافق است، اما حتی پول ندارد که یک زن را به یک هتل ببرد. آخرش به اینجا رسید که فردی پول را درآورد... او هم پول را گرفت و رفت و تا امروز دیگر خبری از او نشده. من که فکر می‌کنم خیلی پستی کرد.»

ناگهان بی‌اختیار گفتم: «خدای بزرگ.»

پوارو گفت: «دوستم هستینگز. شاخ درآورده. باید بیشتر مراقب باشید، مادموازل. متوجهید که، امل است. تازه از سرزمینهای باز و وسیع و پاک و نمی‌دانم چه برگشته و هنوز نتوانسته زبان امروزی را یاد بگیرد.»

نیک چشمهایش را گشاد کرد و گفت: «ولی من که حرف عجیبی نزدم. آخر همه لابد می‌دانند که چنین آدمهایی هم پیدا می‌شوند. اما به هر حال به نظر من حقۀ کثیفی زده. فردی بیچاره در آن وقت آن قدر درمانده شده بود که نمی‌دانست چه کار کند.»

«بله، بله، ماجرای خیلی قشنگی نیست. و دوست دیگرتان، مادموازل. فرمانده چلنجر نازنین؟»

«جرج؟ از اول عمرم... یعنی خوب لااقل این پنج سال گذشته... جرج را می‌شناختم. بچه خوبی است.»

«دلش می‌خواهد که با او ازدواج کنید؟ بله؟»

«گهگاه حرفش را می‌زنند. دمدمه‌های صبح یا بعد از لیوان دوم شراب.»

«اما شما رام نمی‌شوید.»

«فایده‌اش چیست که من و جرج با هم ازدواج کنیم؟ هیچ‌کداممان آه در بساط نداریم. تازه، جرج حسابی حوصلۀ آدم را سر می‌برد. با آن روحیۀ "بچه محل بودن" و "وفاداری به تیم" و این حرفها. تازه، کم‌کم دارد چهل سالش می‌شود.»

این حرفش باعث شد کمی مورمورم بشود.

پوارو گفت: «درواقع یک پایش لب گور است. نه، نمی‌خواهد رعایت

حال مرا بکنید، مادموازل. من بابابزرگم... اصلاً به حساب نمی‌آیم. خوب، بگذریم. درباره آن حادثه‌ها بگویید. مثلاً تابلو؟»
 «دوباره آویزانش کردم... با یک سیم جدید. می‌توانید اگر می‌خواهید بیایید و ببینید.»

از اتاق بیرون رفت و ما هم به دنبالش. تابلو مورد نظر نقاشی رنگ‌روغنی بود با قابی سنگین. درست بالای سر تختخواب آویزان بود.
 پوارو زیر لب «با اجازه، مادموازل» را گفت و کفشها را درآورد و رفت بالای تخت. تابلو و سیم را واریسی کرد، و با احتیاط تابلو را سبک و سنگین کرد. با سگرمه‌های درهم‌رفته از تخت پایین آمد:
 «یک چنین چیزی بیفتد روی سر آدم... نه، اصلاً جالب نیست. سیمی که تابلو به آن آویزان شده بود، مثل این یکی مادموازل، کابل برق بود؟»
 «بله، اما نه به این کلفتی. این دفعه کلفت‌ترش را برداشتم.»
 «خوب، البته، و محل پارگی را دیدید؟ نخ‌نما شده بود؟»
 «فکر می‌کنم... اما خوب توجه نکردم. چرا بایست توجه کنم؟»
 «بله، البته. درست است، چرا بایست؟ به هر حال، من می‌خواهم به آن تکه سیم نگاهی بیندازم. جایی اینجا گذاشته‌اید؟»
 «هنوز به تابلو وصل بود. گمانم مردی که سیم جدید را وصل کرد، آن سیم قدیمی را دور انداخته.»

«حیف شد. دوست داشتم آن را ببینم.»
 «پس فکر نمی‌کنید که فقط اتفاق بوده؟ قطعاً نمی‌توانسته چیز دیگری باشد.»

«شاید اتفاق بوده. نمی‌شود گفت. اما مشکل ترمز اتومبیل‌تان نمی‌توانسته اتفاقی باشد و سنگی که از صخره کنده شد... بدم نمی‌آید محل این حادثه را ببینم.»
 نیک ما را به حیاط برد و تالیه صخره راهنمایی کرد. دریا زیر پایمان با رنگ آبیش می‌درخشید. راهی ناهموار از روی صخره به طرف پایین می‌رفت. نیک نشان داد که حادثه دقیقاً در کجا اتفاق افتاده و پوارو غرق در فکر سر تکان می‌داد. بعد پرسید:

«چند راه به حیاط شما هست، مادموازل؟»

«راه از در جلو... که از کنار کلبه می‌گذرد و در ورودی فروشنده‌ها... این در اواسط دیوار کوچه است. بعد دروازه‌ای که درست در امتداد صخره قرار دارد. این دروازه به راه زیگزاگی می‌رود که از ساحل به هتل ماژستیک می‌رسد و بعد هم البته می‌توانید از شکافی در حصار باغ ماژستیک یکراست وارد باغ شوید... همان راهی که من امروز صبح از آن آمدم. عبور از باغ ماژستیک راه میان‌بر به شهر هم هست.»

«باغبانتان چی؟ او معمولاً کجا کار می‌کند؟»

«راستش معمولاً در حیاط جلو آشپزخانه می‌پلکد، یا آنکه در انباری می‌نشیند و تظاهر می‌کند که دارد قیچی هرس را تیز می‌کند.»
«یعنی، درست پشت خانه؟ پس اگر کسی می‌آمد اینجا و سنگ را از جا می‌کند، بعید بود کسی او را ببیند.»

نیک ناگهان لرزید.

پرسید: «واقعاً... واقعاً فکر می‌کنید این‌طور است؟ من که نمی‌توانم باور کنم. خیلی خیلی بی‌معنی است.»

پوارو دوباره گلوله را از جیبش درآورد و نگاهش کرد.

با ملایمت گفت: «این‌که بی‌معنی نبود، مادموازل.»

«حتماً یک آدم دیوانه این کار را کرده.»

«احتمالاً این موضوع برای گفتگوهای بعد از شام بسیار موضوع جالبی است... آیا همه جنایتکاران واقعاً دیوانه‌اند؟ ممکن است سلولهای خاکستری کوچکشان عیبی داشته باشد... بله، احتمالش زیاد است. اما این به پزشکها مربوط می‌شود. اما من... کار من چیز دیگری است. من باید به فکر بی‌گناهان باشم نه گناهکاران... قربانی، نه قاتل. من در حال حاضر به فکر شما هستم، مادموازل، نه به فکر ضارب ناشناستان. شما جوانید و زیبا؛ و خورشید می‌تابد و دنیا لذتبخش است؛ و کلی زندگی و عشق پیش رو دارید. من فقط به همینها فکر می‌کنم، مادموازل. بگویید ببینم، این دوستانتان، خانم رایس و آقای لازاروس... چند وقت است آمده‌اند اینجا؟»

«فردی چهارشنبه آمد این طرفها. یکی دو شب در نزدیکی تاویستاک^۱ پیش آشناهاش ماند. دیروز آمد اینجا. جیم هم گمانم این دور و برها را دارد می‌گردد.»

«فرمانده چلنجر چی؟»

«او در دونپورت^۲ است. هر وقت بتواند با اتومبیلش می‌آید این طرفها... بیشتر آخر هفته‌ها.»

پوارو سر تکان داد. داشتیم به خانه برمی‌گشتیم. سکوت شد و بعد ناگهان گفت:

«شما دوستی دارید، مادموازل، که به او اعتماد داشته باشید؟»

«فردی هست.»

«غیر از خانم رایس.»

«راستش، نمی‌دانم. گمانم دارم. چطور؟»

«چون می‌خواهم خواهش کنم دوستی را دعوت کنید پیشتان بماند... فوراً.»

«آهان!»

ظاهراً نیک جا خورده بود. چند لحظه‌ای ساکت ماند، داشت فکر می‌کرد.

بعد با تردید گفت:

«مگی^۳ هست. فکر می‌کنم بتوانم گیرش بیاورم.»

«مگی کیست؟»

«یکی از آن عموزاده‌ها در یورکشایر. خیلی خانواده عیالواری‌اند. پدرش روحانی است. مگی حدوداً هم‌سن و سال من است و معمولاً تابستانها پیش من می‌آید و مدتی می‌ماند. البته با او خیلی خوش نمی‌گذرد... یکی از آن دخترهای وحشتناک پاک است، با موهایی که اتفاقاً تازگی مد شده است. امیدوار بودم امسال دیگر نخواهم که بیاید پیشم بماند.»

«ابتداً این حرف را ننید. دختر عمویتان، مادموازل، بهترین است. درست

همان آدمی است که در نظر داشتیم.»

نیک آهی کشید و گفت: «باشد. برایش تلگراف می‌زنم. واقعاً نمی‌دانم غیر

1. Tavistock

2. Devenport

3. Maggie

از او چه کسی را می توانم فوری پیدا کنم. همه گرفتارند و برنامه دارند. اما اگر قرار نباشد پسر بچه های گروه کر را به اردو ببرد یا ترتیب جشن مادرها را بدهد، حتماً فوری می آید. اما کاری که شما از او انتظار دارید...»

«می شود ترتیبی بدهید که توی اتاق شما بخوابد؟»

«گمانم بله.»

«فکر نمی کند عجیب باشد؟»

«نه، نه، مگی هرگز فکر نمی کند. فقط انجام می دهد... با جدیت تمام. خدمات مسیحی... با ایمان و سختکوشی. باشد، تلگراف می زنم که دوشنبه بیاید.»

«چرا همین فردا نیاید؟»

«با قطارهای یکشنبه؟ اگر این را بگویم، فکر می کند حتماً در حال مرگم. نه، می گویم دوشنبه. می خواهید سرنوشت وحشتناکی را که در انتظارم هست برایش تعریف کنید؟»

«خواهیم دید! هنوز هم دارید قضیه را به شوخی برگزار می کنید؟ خوشحالم که این قدر دل و جرئت نشان می دهید.»
 نیک گفت: «این جوری اقلأ مدتی یادم می رود.»
 لحنش جور عجیبی بود و با کنجکاوی نگاهش کردم. احساس می کردم چیزی هست که نگفته. وارد اتاق نشیمن شده بودیم. پوارو داشت با روزنامه روی کاناپه ور می رفت.

ناگهان پرسید: «شما این را می خوانید، مادموازل؟»

«هفته نامه سنت لو؟ خیلی جدی نه. نگاهی کردم بینم جزرومد چه وضعی دارد. هر هفته گزارش می دهد.»

«که این طور. راستی، مادموازل، تابه حال وصیتنامه نوشته اید؟»

«بله، حدود شش ماه پیش. درست قبل از عملم.»

«چی گفتید، مادموازل؟ عملتان؟»

«عمل جراحی. آپاندیسیت. یکی گفت که باید وصیتم را بنویسم، من هم نوشتم. خیلی احساس مهم بودن بهم دست داده بود.»

«و چه چیزهایی در آن بود؟»

«اند هاوس را برای چارلز گذاشتم. چندان چیز دیگری نمی ماند، اما هر چه بود به فردی بخشیدم. فکر می کنم احتمالاً... اسمش چیست... دیون از موجودی بالا می زد.»

پوارو با حواس پرتی سر تکان داد:

«من دیگر می روم. به امید دیدار، مادموازل. مواظب خودتان باشید.»

نیک گفت: «مواظب چی؟»

«شما باهوشید. بله، نقطه ضعف اینجاست... باید مواظب چی باشید؟ کی می داند؟ اما مطمئن باشید، مادموازل. ظرف چند روز حقیقت را کشف می کنم.»
و نیک خیلی راحت جمله اش را تمام کرد: «تا آن وقت مواظب سم، بمب، شلیک رولور، تصادف اتومبیل و تیرهای آغشته به زهر ناشناس سرخپوستهای امریکای جنوبی باش.»

پوارو با لحن جدی گفت: «خودتان را دست نیندازید، مادموازل.»

به در که رسید، مکشی کرد.

گفت: «راستی، آقای لازاروس چه مبلغی برای خرید پرتره پدربزرگتان

پیشنهاد کرد؟»

«پنجاه پاوند.»

پوارو گفت: «آهان!»

با دقت برگشت و به چهره گرفته و تیره بالای بخاری نگاه کرد.

«اما گفتم که، نمی خواهم پیرمرد را بفروشم.»

پوارو غرق در فکر گفت: «نه. نه. می فهمم.»

حتماً مسئله‌ای هست!

به محض آنکه به جاده رسیدیم، گفتم: «پوارو، یک چیز هست که فکر می‌کنم باید بدانی.»

«چی، دوست من؟»

برایش مسئله اتومبیل را از زبان خانم رایس گفتم.

«عجب! جالب است، بله. البته بعضی آدمها هستند که خودپرست و هیستریک‌اند، می‌خواهند با جستن از مرگ نظر دیگران را به خودشان جلب کنند و داستانهای عجیب و غریبی برای آدم تعریف می‌کنند که هرگز اتفاق نیفتاده! بله، این نوع آدمها، خیلها این را می‌دانند. اینها حتی بلاهای زیادی سر خودشان می‌آورند تا دروغشان راست جلوه کند.»

«فکر نمی‌کنی که...»

«که مادمازل نیک هم یکی از این جور آدمهاست؟ نه، اصلاً. خودت که دیدی چقدر سخت به او قبولاندیم که در خطر است. و تا آن آخر هم مسخره‌بازی درمی‌آورد و تظاهر می‌کرد که باور نکرده است. این دخترک مال نسل خودش است. با این همه جالب است... حرف مادام رایس را می‌گویم. چرا باید این حرف را بزنند؟ حتی اگر راست هم باشد، چرا گفته؟ لازم نبود... می‌شود گفت بی‌ظرافتی کرده.»

گفتم: «بله. حق با توست. یک دفعه قضیه را کشید وسط... من که نفهمیدم چه دلیلی داشت.»

«عجیب است. بله، عجیب است. واقعیت‌های کوچکی که عجیب‌اند، دوست دارم سر و کله همه‌شان پیدا شود. مهم‌اند. راه را نشانمان می‌دهند.»

«راه... راه کجا؟»

«دست را روی نقطه ضعف گذاشتی، هستینگز نازنین من. کجا؟ راستی کجا؟ متأسفانه تا به آنجا برسیم، نمی دانیم.»
گفتم: «بگو ببینم، پوارو. چرا اصرار کردی دخترعمویش را بیاورد پیش خودش؟»

پوارو ایستاد و انگشت اشاره اش را با هیجان به طرفم تکان داد.
فریاد زد: «فکر کن، هستینگز. فقط برای یک لحظه فکر کن که چقدر دست و بالمان بسته است! چطور فلج شده ایم! وقتی جنایتی اتفاق افتاده باشد، دنبال قاتل گشتن خیلی آسان است! یا دست کم برای آدمی با تواناییهای من آسان است. قاتل با ارتکاب جنایت به اصطلاح امضایش را پای آن می گذارد. اما اینجا که جنایتی رخ نداده... و علاوه بر آن نمی خواهیم که جنایتی هم رخ دهد. تعقیب و ردیابی جنایت قبل از وقوع... آن واقعاً خیلی خیلی دشوار است.

هدف اول ما چیست؟ امنیت مادموازل. و این کار ساده ای نیست. نه، کار ساده ای نیست، هستینگز. نمی توانیم شب و روز مراقبش باشیم... حتی نمی توانیم یک مأمور پاکنده پلیس را هم بفرستیم مراقبش باشد. خودمان هم که نمی توانیم شب را در اتاق خواب یک خانم جوان به صبح برسانیم. این قضیه کلی مصیبت دارد.

اما یک کار می توانیم بکنیم. می توانیم کار را برای مهاجمان دشوارتر کنیم. می توانیم مادموازل را هوشیار کنیم و می توانیم یک شاهد کاملاً بی طرف را هم وارد معرکه کنیم. طرف باید خیلی باهوش باشد که این دو مانع را خوب پشت سر بگذارد.»

مکث کرد و بعد با لحنی کاملاً متفاوت گفت:

«اما چیزی که من از آن می ترسم، هستینگز...»

«چی؟»

«چیزی که من از آن می ترسم... این است که او آدم خیلی باهوشی است. و من هم اصلاً خیالم راحت نیست. نه، اصلاً راحت نیست.»

گفتم: «پوارو، کم‌کم داری خیلی نگرانم می‌کنی.»
 «من هم نگرانم. گوش کن، دوست من، آن روزنامه، هفته‌نامه سنت لو.
 می‌دانی روی چه صفحه‌ای تا زده شده بود؟ خبر کوتاهی که می‌گفت: "در
 میان مسافرانی که در هتل ماژستیک اقامت دارند باید از موسیو هرکول
 پوارو و کاپیتان هستینگز نام برد." فرض کنیم... فقط فرض کنیم که کسی این
 خبر را خوانده. آنها مرا می‌شناسند... همه مرا می‌شناسند...»

پوزخند به لب گفتم: «دوشیزه باکلی نمی‌شناخت.»
 «او که پریشان‌فکر است... اصلاً به حساب نمی‌آید. یک آدم جدی... یک
 جنایتکار... قاعدتاً مرا می‌شناسد. و آن وقت می‌ترسد! تردید می‌کند! از
 خودش چیزهایی می‌پرسد. سه بار به جان مادموازل سوءقصد کرده و حالا
 سر و کله هرکول پوارو در این اطراف پیدا می‌شود. از خودش می‌پرسد: "یعنی
 تصادفی آمده اینجا؟" و ممکن است بترسد که تصادفی نبوده. آن وقت چه کار
 می‌کند؟»

گفتم: «مدتی بی‌کار می‌نشیند و سعی می‌کند ردش را گم کند.»
 «بله... بله... یا اینکه... اگر واقعاً جسارت داشته باشد، سریعاً ضربه‌اش را
 می‌زند... وقت تلف نمی‌کند. قبل از آنکه فرصت پرس‌وجو پیدا کنم... بنگ،
 کار مادموازل را می‌سازد. آدم جسور این‌طوری عمل می‌کند.»
 «اما چرا فکر می‌کنی کس دیگری غیر از دوشیزه باکلی آن خبر را خوانده؟»
 «دوشیزه باکلی آن خبر را نخوانده. وقتی اسمم را گفتم، هیچ معنایی برایش
 نداشت. حتی برایش آشنا هم نبود. صورتش تغییری نکرد. تازه خودش که
 گفت روزنامه را فقط برای اخبار جزرومد باز می‌کند، همین. خوب، توی آن
 صفحه جدول ساعات جزرومد نبود.»

«فکر می‌کنی کسی توی آن خانه...»
 «کسی توی خانه یا هرکسی که دسترسی به آنجا دارد. و دومی کار راحتی
 است... پنجره باز است. بی‌شک دوستان دوشیزه باکلی می‌آیند و می‌روند.»
 «هیچ فکری در سر داری؟ سوءظنی به کسی، چیزی؟»
 پوارو دستانش را به بالا پرتاب کرد:

«هیچ چیز. انگیزه هر چه باشد، همان طور که پیشبینی کردم، انگیزه‌ای بدیهی نیست. اطمینان قاتل بالقوه در همین جاست... برای همین امروز صبح توانست آن قدر با جرئت اقدام کند. از ظاهر قضایا برمی آید که هیچ کس ظاهراً دلیلی برای آرزوی مرگ نیک کوچولو ندارد. ملک و املاک؟ اند هاوس؟ آن که به پسردایی می رسد... اما آیا او واقعاً یک خانه قدیمی زهواردررفته را با آن همه قرض و قوله می خواهد؟ حتی از دید او که نگاه کنیم، خانه اجدادی هم نیست. یادت که نرفته؟ اصلاً نام خانوادگیش هم باکلی نیست. حتماً باید برویم این چارلز وایس را ببینیم، اما اصلاً فکرش را هم نمی شود کرد. بعد می رسیم به مادام... رفیق گرمابه و گلستان... با آن چشمهای عجیب و حالت مریم مقدس سرگشته...»

حیرت زده پرسیدم: «پس تو هم این را احساس کردی؟»
 «او این وسط چه نفعی دارد؟ به تو می گوید که دوستش دروغگوست. چه ظرافتی، بله! چرا این را به تو می گوید؟ آیا می ترسد که نیک چیزی بگوید؟ آیا حرفش به اتومبیل مربوط است؟ یا اینکه همین طوری من باب مثال گفت و درواقع ترسش از چیز دیگری است؟ آیا کسی ترمز را دستکاری کرده و اگر کرده، چه کسی؟ و آیا او از این مسئله باخبر است؟»
 بعد آن بلوند خوش قیافه، موسیو لازاروس. او این وسط چه کاره است؟ با این ماشین مکش مرگ ما و آن همه پول. یعنی ممکن است پای او هم به نحوی در میان باشد؟ فرمانده چلنجر...»

وسط حرفش پریدم: «او حرف ندارد. مطمئنم. یک آقای اصیل واقعی.»
 «بی شک جایی درس خوانده که به نظر تو مدرسه حسابی است. خوشبختانه من خارجی از این تعصبات فارغم و می توانم بدون مزاحمت آنها تحقیقاتم را بکنم. اما اعتراف می کنم که برایم سخت است فرمانده چلنجر را با این پرونده مرتبط بدانم. درواقع گمان نمی کنم که بتواند چنین ارتباطی داشته باشد.»
 با حرارت گفتم: «البته که نمی تواند.»

پوارو اندیشمندانه نگاهم کرد:
 «هستینگز، تو تأثیر خارق العاده ای روی من داری. شَم تو در نشان دادن

جهت غلط آن قدر قوی است که تقریباً وسوسه می‌شوم آن را دنبال کنم! تو از آن نوع آدمهای کاملاً قابل تحسین و شریف و زودباور و درستکار هستی که هر آدم حقه‌باز و رذلی می‌تواند فریبت دهد. تو از آن نوع آدمهایی که در مناطق مشکوک به نفتخیز بودن و معادن طلایی سرمایه‌گذاری می‌کنند که وجود خارجی ندارد. کلاهبردارها از صدقه سر صدها آدم مثل تو نان می‌خورند. بله، بله... باید حتماً درباره‌ی این فرمانده چلنجر خوب تحقیق کنم. تو شک و تردیدم را برانگیختی.»

با خشم فریاد زد: «جناب پواروی عزیز. حرفهایت کاملاً بی‌پایه است. مردی مثل من که دنیا را زیر پا گذاشته...»

پوارو با اندوه گفت: «هرگز چیزی یاد نمی‌گیرد. حیرت‌آور است... اما همین است که هست.»

«واقعاً فکر می‌کنی اگر من از آن احمقهای زودباوری بودم که تو ادعا می‌کنی، می‌توانستم آن مزرعه‌ی بزرگ را در آرژانتین به اینجا برسانم؟»
«از کوره در نرو، دوست من. خیلی خوب موفق شده‌اید... تو و زنت.»
گفتم: «بلا^۱ همیشه با نظر من موافق است.»

پوارو گفت: «درک و شعورش هم به اندازه‌ی جذابیتش عالی است. بیا دعوا را بگذاریم کنار، دوست من. بیا، آن جلو را ببین، نوشته گاراژ مات. فکر می‌کنم مادموازل باکلی اسم همین گاراژ را آورد. با چندتا سؤال حقیقت آن قضیه‌ی کوچک دستگیرمان می‌شود.»

وارد آن گاراژ شدیم و پوارو خودش را معرفی کرد و گفت که دوشیزه باکلی معرفیشان کرده. درباره‌ی کرایه کردن اتومبیل برای سواری در بعدازظهرها سؤالاتی کرد و بعد خیلی راحت صحبت را به مسئله‌ی خرابی اتومبیل میس باکلی در چند روز پیش کشاند.

بلافاصله با این حرف زبان صاحب گاراژ به کار افتاد. گفت که تابه حال چیز به این عجیبی ندیده است. بعد هم وارد جزئیات فنی شد. متأسفانه من چندان از امور مکانیکی سر در نمی‌آورم. به گمانم پوارو از این لحاظ وضعش

بدتر از من باشد. اما به هر حال نکات مهمی دستگیرمان شد که جای تردید نداشت. اتومبیل را دستکاری کرده بودند و ایجاد آن خرابی کار بسیار ساده‌ای بود و وقت خیلی کمی لازم داشت.

وقتی داشتیم از گاراژ قدم‌زنان می‌آمدیم، پوارو گفت: «پس این‌طور. نیک کوچولو حق داشت و موسیو لازاروس ثروتمند اشتباه می‌کرد. هستینگز، دوست من، خیلی جالب شد.»

«حالا چه کار کنیم؟»

«می‌رویم اداره پست و تلگرافی می‌زنیم، البته اگر خیلی دیر نشده باشد.»
با امید فراوان گفتم: «تلگراف؟»

پوارو غرق در فکر گفت: «بله، تلگراف.»

اداره پست هنوز باز بود. پوارو متن تلگرام را نوشت و داد که مخابره کنند. هیچ اطلاعاتی درباره محتوای نوشته‌اش به من نداد. چون احساس می‌کردم که دلش می‌خواهد از او بپرسم، هوشیارانه از این کار امتناع کردم.

داشتیم سلانه سلانه به طرف هتل می‌رفتیم که ناگهان گفت: «حیف که فردا یکشنبه است. تا صبح دوشنبه دیگر نمی‌توانیم به سراغ موسیو وایس برویم.»
«می‌شود نشانی خانه‌اش را پیدا کرد.»

«طبعاً. اما دقیقاً همین یک کار را نمی‌خواهم بکنم. در وهله اول ترجیح می‌دهم حرفه‌ای با او مشورت کنم و از این جنبه ارزیابیش کنم.»
فکورانه گفتم: «بله، گمانم بهترین کار همین باشد.»

«مثلاً جواب یک سؤال ساده می‌تواند خیلی اهمیت داشته باشد. اگر موسیو چارلز وایس امروز صبح ساعت دوازده و نیم در دفترش بوده، پس تیراندازی در باغ هتل مارستیک نمی‌توانسته کار او باشد.»

«فکر نمی‌کنی باید شاهد آن سه نفر را در هتل در آن ساعت بررسی کنیم؟»
«این یکی خیلی سخت‌تر است. هر کدامشان می‌توانسته راحت آن دوتای دیگر را تنها بگذارد، به سرعت از یکی از آن همه پنجره خارج شود؛ پنجره نشیمن، اتاق آقایان، اتاق عصرانه، اتاق نامه‌نگاری، و پنهانی به نقطه‌ای برود که دختر قرار بود از آن عبور کند... شلیک کند و سریعاً برگردد. اما فعلاً دوست

من، هنوز درست مطمئن نیستیم که همه بازیگران این نمایش را دیده باشیم. مثلاً این الن خانم محترم... و شوهرش که هنوز رؤیتش نکرده‌ایم. هر دوشان ساکن خانه‌اند و احتمالاً از کجا معلوم که کینه‌ای از مادموازل کوچولوی ما به دل نداشته باشند. آن استرالیایی‌های ناشناس ساکن کلبه هم هستند. و ممکن است کسان دیگری هم باشند، دوستان و آشنایان نزدیک دوشیزه باکلی که خودش دلیلی برای ظنین بودن به آنها نمی‌بیند و در نتیجه اسمشان را هم نیاورده. نمی‌دانم، هستینگز، چرا احساس می‌کنم که چیزی پشت اینها هست... چیزی که هنوز علنی نشده. فکر می‌کنم دوشیزه باکلی بیشتر از آنکه به ما گفته می‌داند.»

«فکر می‌کنی چیزی را از ما مخفی می‌کند؟»

«بله.»

«احتمالاً برای آنکه پای آن کسی را که نمی‌دانیم کیست به میان نکشد؟»

پوارو با حرارت تمام سرش را به نشان نفی تکان داد:

«نه، نه. در مورد آن ماجرا برداشتم این است که کاملاً با ما روراست بوده. من شک ندارم که درباره چیزهایی که به سوء قصد به جانش مربوط می‌شده، هر چه را می‌دانسته به ما گفته است. اما چیز دیگری هم هست... چیزی که به اعتقاد او اصلاً هیچ ربطی به این ماجراها نداشته و من می‌خواهم بدانم که آن چیز چیست. چون من — در کمال تواضع می‌گویم — من بسیار بسیار باهوش‌ترم تا کوچولویی مثل آن. من، هرکول پوارو، ممکن است در همین جا ارتباطی را پیدا کنم که او نمی‌بیند. شاید سرنخی را که به دنبالش هستم به دستم دهد. چون باید در کمال صداقت و فروتنی به تو بگویم که من به قول شما انگلیسی‌ها دستم به هیچ کجا بند نیست. تا دلیل پشت این قضیه تا حدودی برایم روشن نشود، در ظلمت کامل می‌مانم. حتماً چیزی هست... عاملی در این ماجرا که من متوجهش نشده‌ام. راستی چیست؟ خودم هم متحیر مانده‌ام. راستی چیست؟»

با لحنی دلداری‌دهنده گفتیم: «بالاخره پیداش می‌کنی.»

با تلخی گفت: «البته اگر آن وقت دیگر خیلی دیر نباشد.»

۵

آقا و خانم کرافت

آن شب در هتل مجلس رقص برپا بود. نیک باکلی با دوستانش در هتل شام را صرف کرد و از دور سرحال و شاد برآیمان دست تکان داد. آن شب لباسی از شیفون سرخ و موج به تن داشت که روی زمین کشیده می‌شد. گردن و شانه‌های سفید و سرب‌پروا و کوچک و سیاهش از لباس بیرون بود.

گفتم: «شیطانک جذابی است.»

«درست نقطهٔ مقابل دوستش... هان؟»

فردریکا رایس سفید پوشیده بود. با وقاری کند و خسته می‌رقصید که زمین تا آسمان با شادابی و سرزندگی نیک فرق داشت. پوارو ناگهان گفت: «خیلی زیباست.»

«کی؟ نیک ما؟»

«نه... آن یکی. پلید است؟ پاک است؟ فقط بدبخت است؟ نمی‌شود فهمید. معماست. شاید هم اصلاً هیچ نیست. اما بهت می‌گویم دوست من، مردافکن است.»

با تعجب گفتم: «منظورت چیست؟»

سرش را لبخندزنان تکان داد:

«به زودی خودت می‌فهمی. حرفم یادت باشد.»

و بلافاصله با حیرت دیدم که بلند شد. نیک داشت با جرج چلنجر می‌رقصید. فردریکا و لازاروس تازه دست از رقص برداشته و به سر جایشان

برگشته بودند. بعد لازاروس بلند شد و رفت بیرون. خانم رایس تنها بود. پوارو یکراست رفت سر میزش. من هم به دنبالش رفتم. روش کارش صریح بود و فوراً به اصل مطلب رسید. «اجازه می‌فرمایید؟» دستش را بر پشتی مبل گذاشت و بعد در مبل سرید. «دلم می‌خواهد تا دوستان مشغول رقص است چندکلمه‌ای با شما صحبت کنم.»

«بفرمایید.» صدایش سرد و بی‌علاقه بود.

«مادام، نمی‌دانم دوستان برایتان گفته، اگر نگفته، من می‌گویم. امروز به او سوء قصد شد.»

چشمان درشت و خاکستریش از وحشت و تعجب گشاد شد. مردمکهایش، مردمکهای سیاه و درشتش هم گشاد شد. «مقصودتان چیست؟»

«در باغ این هتل به مادموازل باکلی تیراندازی شد.»
ناگهان لبخند زد... لبخندی مهربان، ترحم‌آلود و ناباورانه:
«نیک بهتان گفت؟»

«نه، مادام، تصادفاً با چشمهای خودم دیدم. این هم پوکه‌اش.»
دستش را به طرف خانم دراز کرد و او خودش را کمی عقب کشید:
«اما، آخر... اما، آخر...»

«فهمیدید که این دیگر خیالبافی مادموازل نیست. من این را تضمین می‌کنم. باز هم هست. در چند روز گذشته اتفاقات خیلی عجیبی رخ داده است. حتماً شنیده‌اید... یا نه، شاید هم نشنیده باشید. تازه دیروز رسیدید اینجا، بله؟»

«بله... دیروز.»

«شنیده‌ام قبل از آن مهمان چندتا از دوستانتان بودید. در تاویستاک.»
«بله.»

«راستی، مادام، اسم آن دوستانتان که خانه‌شان بودید چیست؟»
ابروهایش را بالا برد.

با سردی تمام پرسید: «دلیلی دارد که به شما بگویم؟»
 پوارو در یک آن مجسمه حیرت معصومانه شد:
 «باید مرا ببخشید، مادام. خیلی بی ادبی کردم. اما چون من خودم دوستانی
 در تاویستاک دارم، فکر کردم شاید آنها را آنجا دیده باشید... بوکانان... اسم
 دوستان من آنجا همین است.»

خانم رایس سر به نشان نفی تکان داد:
 «یادم نمی آید. گمان نکنم آنها را دیده باشم.» لحنش کاملاً صمیمانه بود.
 «حرف آدمهای کسالت آور را بگذارید برای بعد. راجع به نیک بگوئید. کی
 به او تیراندازی کرد؟ چرا؟»

پوارو گفت: «نمی دانم کی... هنوز نه. اما بالاخره می فهمم. بله، بله!
 بالاخره می فهمم آخر من کارآگاه هستم. اسمم هرکول پوارو است.»
 «شما خیلی مشهورید.»

«مادام لطف دارند.»
 با صدایی آهسته گفت: «می خواهید من چه کار کنم؟»
 فکر می کنم هر دومان را غافلگیر کرد. انتظار این یکی را نداشتیم.
 «از شما می خواهم مراقب دوستان باشید.»
 «باشد.»

«همین.»
 بلند شد، به سرعت تعظیم کرد و سر میزبان برگشتیم.
 گفتم: «پوارو، این جوری فکر نمی کنی دستت را بیش از حد برایشان رو
 کردی؟»

«دوست من، چه کار دیگری از من برمی آید؟ شاید عاری از ظرافت باشد،
 اما در عوض امنیت نیک بیشتر می شود. من اصلاً نمی توانم ریسک کنم.
 به هر حال یک چیز کاملاً روشن شد.»
 «چی؟»

«خانم رایس در تاویستاک نبوده. کجا بوده؟ اما بالاخره می فهمم. امکان
 ندارد کسی بتواند اطلاعات را از هرکول پوارو مخفی کند. نگاه کن...»

لازاروس خوش تیپ برگشته. دارد برایش تعریف می‌کند. برگشت ما را نگاه کرد. مرد باهوشی است، بله. نگاه کن کله‌اش چه شکلی است. وای! کاش می‌دانستم...»

وقتی حرفش را نیمه‌کاره گذاشت، پرسیدم: «چی را؟»
خیلی مبهم در جوابم گفت: «چیزی را که دوشنبه خواهم فهمید.»
نگاهش کردم اما حرفی نزد. آه کشید:
«دوست من، دیگر کنجکاویت را از دست داده‌ای. آن روزها...»
با لحنی سرد گفتم: «لذتهایی هست که بهتر است از آنها دیگر صرف‌نظر کنی.»

«یعنی...؟»

«لذت امتناع از پاسخ دادن به سؤالات.»

«آه، این که بدجنسی است.»

«دقیقاً.»

پوارو زیر لب گفت: «خوب، خوب، خوب. مرد قوی کم حرف که رمان‌نویسهای عهد ادوارد خیلی دوستش داشتند.»
چشمانش با آن برق قدیمها درخشید.
نیک کمی بعد از کنار میز ما رد شد. از همراهش جدا شد و مثل پرنده‌ای خوش آب و رنگ بالای سرمان خم شد.
با بی‌خیالی گفت: «رقص در آستانه مرگ.»
«احساس کاملاً جدیدی است، مادموازل؟»
«بله. کیف دارد.»

دوباره رفت و دستی برایمان تکان داد.
آهسته گفتم: «کاش این حرف را نزده بود. رقص در آستانه مرگ! خوشم نیامد.»

«می‌دانم. خیلی به حقیقت نزدیک است. کوچولوی با دل و جرئتی است. بله، خیلی جرئت دارد. اما متأسفانه در حال حاضر جرئت به درد نمی‌خورد. احتیاط بله، اما جرئت نه... درست همین را لازم داریم.»

روز بعد یکشنبه بود. روی مهتابی جلوی هتل نشسته بودیم و حدود ساعت یازده و نیم بود که پوارو ناگهان از جا بلند شد:

«بیا، دوست من. بیا یک آزمایش کوچک بکنیم. اطمینان حاصل کرده‌ام که موسیو لازاروس و مادام با اتومبیلشان رفته‌اند گردش و مادموازل هم همراه آنها رفته. موقعیت مناسب است.»

«مناسب برای چی؟»

«حالا می‌بینی.»

از پله‌ها پایین رفتیم و پس از مسافتی کوتاه از روی چمن به دروازه‌ای رسیدیم که از راه زیگزاگ سراشیب به دریا می‌رسید. چند نفر داشتند از شنا برمی‌گشتند. خندان و صحبت‌کنان از کنارمان گذشتند.

وقتی که رفتند، پوارو به طرف نقطه‌ای به راه افتاد که درِ کوچک ناپیدا و نسبتاً فرسوده‌ای با لولاهای زنگ‌زده قرار داشت و رویش با حروفی کم و بیش محو نوشته شده بود: «اند هاوس. ملک خصوصی». کسی آن اطراف نبود. آهسته وارد شدیم.

یک دقیقه بعد به باریکه چمن مقابل خانه رسیدیم. کسی آنجا نبود. پوارو تا لبه صخره رفت و پایین را نگاه کرد. بعد به طرف خانه به راه افتاد. پنجره‌های قدی ایوان باز بود و یکراست وارد اتاق پذیرایی شدیم. پوارو دیگر وقت را تلف نکرد. در را باز کرد و وارد سرسرا شد. بعد از پله‌ها بالا رفت و من هم پشت سرش بودم. یکراست به اتاق خواب نیک رفت... بر لبه تخت نشست و سری برایم تکان داد و چشمک زد:

«دیدی، دوست من، چقدر راحت بود. هیچ‌کس آمدنمان را ندید. هیچ‌کس رفتنمان را هم نخواهد دید. می‌توانیم بدون هیچ خطری هر کاری خواستیم بکنیم. مثلاً می‌توانیم سیم پشت جلد تابلو را بسابیم طوری که بعد از چند ساعت بی‌برو برگرد پاره شود. و فرض کنیم کسی تصادفاً جلو خانه بود و ما را می‌دید که داریم می‌آییم. آن وقت یک بهانه کاملاً طبیعی جور می‌کردیم... به شرط آنکه می‌دانستند ما جزو دوستان صاحبخانه‌ایم.»

«یعنی می‌خواهی بگویی که می‌توانیم احتمال غریبه بودن طرف را حذف

کنیم؟»

«بله، منظورم همین است، هستینگز. در پشت این ماجرا هیچ دیوانه‌ای از تیمارستان فرار کرده‌ای نیست. باید بیشتر از اینها به ما نزدیک باشد.»
برگشت که از اتاق خارج شود و من به دنبالش رفتم. هیچ کدام حرفی نزدیم. گمانم فکر هر دو مان مشغول بود.

و بعد در پاگرد پلکان، ناگهان هر دو ایستادیم. مردی داشت بالا می‌آمد. او هم ایستاد. صورتش در سایه بود، اما حالتش نشان می‌داد که حسابی جا خورده است. اول او بود که حرف زد، با صدایی بلند و تقریباً با گردن کلفتی گفت:
«بگویید ببینم، اینجا دارید چه غلطی می‌کنید؟»
پوارو گفت: «آه! موسیو... کرافت، بله؟»

«خودمم، بله، اما شما...»

«بفرمایید برویم توی اتاق پذیرایی صحبت کنیم. فکر می‌کنم آنجا بهتر است.»
مرد پذیرفت، فوراً برگشت و پایین رفت و ما هم درست پشت سرش. در اتاق پذیرایی در بسته، پوارو تعظیم مختصری کرد:

«خودم را معرفی می‌کنم. هرکول پوارو در خدمتم.»
صورتش کمی باز شد.

آهسته گفت: «آهان! شما همان کارآگاه هستید. چیزهایی راجع بهتان خوانده‌ام.»

«در هفته‌نامه سنت‌لو؟»

«هان؟ استرالیا که بودیم خواندم. فرانسوی هستید، نه؟»

«بلژیکی. مهم نیست. این دوست من است، کاپیتان هستینگز.»

«از دیدنتان خوشوقتم. اما بگویید ببینم، قضیه چیست؟ اینجا چه کار

می‌کنید؟ چیزی... چیزی شده.»

«بستگی دارد که منظورتان از چیزی چنی باشد.»

استرالیایی سر تکان داد. با آنکه سرش طاس بود و سنی از او می‌گذشت، خوش قیافه بود. هیکلش عظیم بود. صورتی درشت و نسبتاً آویزان داشت... پیش خودم صورتش را نخراشیده توصیف کردم. آبی نافذ چشمانش بیش از همه چیز جلب توجه می‌کرد.

گفت: «ببینید. من آمدم چندتا گوجه فرنگی و یک خیار برای خانم کوچولو بیاورم. این مردک اصلاً خوب نیست... فقط بلد است راست‌راست راه برود... هیچ چیز نمی‌کارد. تنبل بی‌عار. من و مادر... کفرمان درمی‌آید، خوب فکر می‌کنیم در عالم همسایگی باید هرکار از دستان برمی‌آید بکنیم! محصول گوجه‌مان خیلی بیشتر از مصرف خودمان است. همسایه‌ها باید به هم برسند، نه؟ طبق معمول از پنجره آمدم تو و سبد را آن پایین گذاشتم، تا می‌خواستم بروم صدای پاشنیدم و دیدم چندتا مرد دارند حرف می‌زنند. فکر کردم خیلی عجیب است. این دور و برها زیاد دزد نداریم... اما خوب، بعید نبود دزد باشد. فکر کردم بد نیست سروگوشی آب بدهم. بعد دیدم شما دوتا دارید از پله‌ها پایین می‌آید. کمی تعجب کردم. حالا می‌گویید که کاراگاه درجه یک هستید. خوب، قضیه چیست؟»

پوارو لبخند زنان گفت: «خیلی ساده است. چند شب پیش برای مادمازل اتفاق عجیبی افتاد. تابلو از روی دیوار افتاده بود روی تختش. شاید برایتان تعریف کرده باشد؟»

«بله، گفت. واقعاً قسر در رفت.»

«برای آنکه دیگر کاملاً مطمئن باشد، قول دادم برایش زنجیر مخصوص بیاورم... نباید بگذاریم آن اتفاق دوباره بیفتد، هان؟ گفت که امروز صبح می‌رود بیرون، اما من می‌توانم بیایم و ببینم چقدر زنجیر لازم است. همین... به همین سادگی.»

با سادگی کودکانه و دلنشین‌ترین لبخندش، دستها را بالا انداخت.

کرافت نفس عمیقی کشید:

«پس فقط همین بود؟»

«بله... بیخودی ترسیدید. ما، من و این دوستم، شهروندان بسیار درستکاری

هستیم.»

کرافت خیلی آهسته پرسید: «دیروز انگار شما را دیدم؟ یعنی دیروز عصر

بود. از جلو کلبه‌مان گذشتید.»

«آه! بله، داشتید تو باغچه‌تان کار می‌کردید و وقتی داشتیم رد می‌شدیم، با

ادب تمام عصر به خیر گفتید.»

«درست است. خوب... خوب. پس شما موسیو هرکول پوارو هستید که این همه راجع بهتان چیز خوانده‌ام. ببینم آقای پوارو، الآن گرفتارید؟ اگر کاری ندارید، می‌خواستم همین حالا بیایید برویم خانه ما... یک فنجان چای صبح به سبک استرالیاییها بخورید و با عیالم آشنا بشوید. او هم تو روزنامه خبرهای شما را خوانده.»

«خیلی لطف دارید، موسیو کرافت. کار خاصی نداریم و خیلی خوشحال می‌شویم.»

«خیلی خوب شد.»

پوارو رو به من کرد و گفت: «اندازه‌ها را درست گرفتی، هستینگز؟»
گفتم که نگران نباشد، اندازه‌ها را درست گرفته‌ام. و با دوست تازه‌مان به راه افتادیم.

کرافت خیلی پرچانه بود، چندان نگذشت که این را فهمیدیم. از خانه‌اش در نزدیکی ملبورن برایمان تعریف کرد، از سختی‌هایی که اول کشیده بود، آشنایش با همسرش، تلاشهای آنها با هم و اقبالی که سرانجام به او رو آورد و موفقیتش.

گفت: «بلافاصله تصمیم گرفتیم که سفر کنیم. همیشه دلمان می‌خواست بیاییم مملکتان. خوب، آمدیم. آمدیم این طرف دنیا... سعی کردیم بعضی از قوم و خویشهای زنم را پیدا کنیم... اهل همین اطراف بودند. اما هیچ‌کدامشان را پیدا نکردیم. بعد رفتیم اروپا... پاریس، رم، دریاچه‌های ایتالیا، فلورانس... همه‌جا. تو ایتالیا بودیم که قطارمان تصادف کرد. زن بیچاره‌ام خردوخمیر شد. ظالمانه است، نه؟ او را پیش بهترین پزشکها برده‌ام و همه‌شان یک حرف را می‌زنند... فقط زمان لازم دارد... زمان و استراحت مطلق. ستون فقرات آسیب دیده.»

«چه بد بیماری‌ای!»

«بداقبالی است، نه؟ خوب، چه می‌شود کرد؟ بعد فقط یک آرزو داشت... که برگردد اینجا. به دلش برات شده بود که اگر جای کوچکی مال خودمان داشته باشیم... یک جای کوچولو... خیلی به حالش مفید خواهد بود. کلی

آلونک درب و داغان این طرفها دیدیم، و بعد بختمان زد و این یکی را پیدا کردیم. قشنگ و آرام و بی سر و صدا... نه اتومبیلی رد می شود، نه صدای گرامافون همسایه می آید. فوراً اجاره اش کردم.»

در این موقع به کلبه رسیده بودیم. با صدای بلند گفت: «یوهو» و در جوابش صدای «یوهو» ی دیگری آمد.

آقای کرافت گفت: «بفرمایید.» از در داخل شد و از چند پله بالا رفت و وارد اتاق خواب قشنگی شد. در آنجا، روی کاناپه، زن درشت اندام و میانسالی با موهای جوگندمی زیبا و لبخندی بسیار دلنشین نشسته بود.

آقای کرافت گفت: «فکر می کنی این آقا کی باشند، مادر؟ کارآگاه خارق العاده و شهره آفاق، آقای هرکول پوارو. یکراست آوردمشان اینجا که با تو گپی بزنند.»

خانم کرافت در حالی که با حرارت با پوارو دست می داد، گفت: «وای. اصلاً باورم نمی شود. قضیه قطار آبی را خواندم، بله، و اینکه شما اتفاقاً توی قطار بودید، از کلی ماجراهای دیگر هم خبر دارم. از وقتی پشتم این طور شده، گمانم هر چی داستان پلیسی تابه حال درآمده خوانده ام. انگار هیچ چیزی مثل این باعث نمی شود وقت این قدر زود بگذرد. برت^۱، عزیزم، ادیت^۲ را خبر کن جای بیاورد.»

«الساعه، مادر.»

خانم کرافت توضیح داد: «این ادیت یک جور پرستار سرخانه است. هر روز صبح می آید و به من می رسد. احتیاجی به مستخدم و این جور چیزها نداریم. آشپزی و خانه داری برت دست کمی از هیچ کس ندارد و سرش هم گرم می شود... با کار خانه و باغچه.»

آقای کرافت، سینی به دست پیدایش شد و فریاد زد: «بفرمایید. این هم جای. امروز مادر برای ما روز بزرگی است.»

خانم کرافت کمی خم شد و قوری را برداشت. گفت: «گمان کنم در حال حاضر آمده اید اینجا بمانید، آقای پوارو؟»

«بله، بله مادام. برای تعطیلات آمده‌ام.»
 «اما نوشته بودند که شما دست از کار کشیده‌اید... برای همیشه مرخصی گرفته‌اید.»

«اوه، مادام! شما نباید هر چه را روزنامه‌ها می‌نویسند باور کنید.»

«بله، حق با شماست. پس هنوز مشغولید؟»

«هر وقت مورد جالبی پیدا شود.»

آقای کرافت، با زیرکی پرسید: «برای کار که اینجا نیامده‌اید؟ شاید اینکه وانمود کنید به تعطیلات آمده‌اید خودش جزو بازی باشد.»

خانم کرافت گفت: «نباید از شان سؤالات ناجور بکنی، برت. وگرنه دیگر نمی‌آیند اینجا. ما مردم ساده‌ای هستیم، آقای پوارو، و امروز با آمدنتان به اینجا... هم شما و هم دوستان - افتخار بزرگی به ما داده‌اید. واقعاً نمی‌دانید چقدر خوشحالمان کردید.»

آن قدر این ابراز امتنان او طبیعی و صادقانه بود که خیلی محبتم را جلب کرد.

آقای کرافت گفت: «آن تابلو خیلی ناجور بود.»

خانم کرافت از صمیم قلب گفت: «دخترک بیچاره ممکن بود کشته شود. واقعاً یک پارچه آتش است. هر وقت می‌آید، اینجا را زنده می‌کند. شنیده‌ام که اهالی اینجا چندان از او خوششان نمی‌آید. اما همه جاها پرت انگلیس همین‌طور است. از سرزندگی و شادابی دخترها خوششان نمی‌آید. تعجبی ندارد که خیلی اینجا نمی‌ماند و آن پسردایی دماغ‌درازش هم فرصت نمی‌کند راضیش کند که برای ابد همین جا بماند، لااقل به اندازه... به اندازه... راستش چی بگویم.»

شوهرش گفت: «میلی، غیبت نکن.»

پوارو گفت: «آهان. پس قضیه از این قرار است. به غریزه مادام اعتماد کنید!

پس موسیو چارلز وایس عاشق دوست کوچولوی ماست؟»

خانم کرافت گفت: «پاک خودش را باخته. اما او حاضر نیست زن یک وکیل دهاتی بشود و من هم فکر می‌کنم حق دارد. تازه، بیچاره مثل چوب خشک است. من دوست دارم با آن ملوان نازنین... اسمش چی بود... چلنجر،

ازدواج کند. خیلی از ازدواجهای عاقلانه ممکن است عاقبتی بدتر از این داشته باشند. سنش از او بیشتر است، اما خوب که چه؟ سر و سامان می‌گیرد... بله، دختره باید سر و سامان بگیرد. برای خودش همه‌جا می‌رود، حتی به اروپا، تنهای تنها یا با آن خانم رایس عجیب و غریب. خیلی دختر نازنینی است، آقای پوارو... خودم خوب می‌دانم. اما برایش نگرانم. تازگیها خیلی سر حال نبوده. یک جور، چطور بگویم، یک جور حالت جن‌زدگی داشته. و من خیلی نگرانم هستم! من هم دلایل خودم را دارم که به این دختر علاقه‌مند باشم، نه برت؟»

آقای کرافت ناگهان از جایش بلند شد.

گفت: «لازم نیست وارد این قضیه بشوی، میلی. راستی، آقای پوارو، مایلید چندتا عکس از استرالیا ببینید؟»

باقی دیدار بی‌حادثه گذشت و ده دقیقه بعد خداحافظی کردیم و بیرون آمدیم. گفتم: «چه آدمهای خوبی. ساده و بی‌افاده. نمونه استرالیاییهای واقعی.»

«ازشان خوشت آمد؟»

«تو چی؟»

«خیلی نازنین بودند... خیلی صمیمی.»

«خوب، پس چی می‌گویی، هان؟ از قیافهات معلوم است که نظری داری.»

پوارو، اندیشمندانه گفت: «شاید یک کم زیادی "نمونه" بودند. آن فریاد "یوهو"... اصرارشان که آلبوم را ببینم... فکر نمی‌کنی مثل این بود که نقشی را خیلی مو به مو اجرا می‌کردند؟»

«تو دیگر عجب جانور مشکوکی هستی!»

«حق با توست، دوست من. من به همه کس... به همه چیز مشکوکم. من

می‌ترسم، هستینگز... می‌ترسم.»

۶

دیدار با آقای وایس

پوارو حاضر نبود دست از صبحانه اروپایی آن سوی آب بردارد. وقتی مرا در حال خوردن تخم مرغ و ژامبون می دید پریشان و عصبانی می شد... خودش همیشه این را می گفت. برای همین قهوه و نان شیرینیش را در رختخوابش می خورد و من آزاد بودم که روزم را با صبحانه سنتی مردان انگلیسی، ژامبون و تخم مرغ و مارمالاد آغاز کنم.

صبح دوشنبه، وقتی داشتم می رفتم پایین، سری به اتاقش زدم. ربدو شامبر بسیار توجه برانگیزی به تن داشت و روی تخت نشسته بود.

«روز به خیر، هستینگز. همین حالا می خواستم زنگ بزنم. این یادداشت را که نوشته ام، می شود لطفاً فوری ببری به اند هاوس به دست مادموازل برسانی؟» دستم را دراز کردم. پوارو نگاهم کرد و آه کشید:

«اگر فقط... اگر فقط فرقت را از وسط باز می کردی نه از کنار، هستینگز! چقدر تقارن ظاهر ت بهتر می شد. و سبیل. اگر قرار است سبیل داشته باشی، اقلأً یک سبیل واقعی بگذار. یکی به خوشگلی مال من.»

جلو لרزشی را که از فکرش به من دست داده بود گرفتم، محکم یادداشت را از دست پوارو کشیدم و از اتاق خارج شدم.

وقتی خبر دادند که دوشیزه باکلی آمده، من در اتاق نشیمن مشترکمان به پوارو ملحق شده بودم. پوارو گفت که او را به اتاق راهنمایی کنند.

معقول و شاد وارد اتاق شد، اما به نظرم رسید که زیر چشمش سیاه تر از معمول شده است. در دستش تلگرامی بود که به پوارو داد.

گفت: «بفرمایید. امیدوارم راضی شده باشید!»
پوارو آن را بلند خواند:

«۳۰:۵ امروز می‌رسم. مگی.»

نیک گفت: «دایه و محافظم! اما دارید اشتباه می‌کنید. مگی اصلاً عقل درست و حسابی ندارد. فقط به درد کار نیک می‌خورد. به درد این کار و به درد اینکه هرگز نمی‌فهمد کجای لطیفه بامزه بوده. فردی ده بار بهتر از او می‌تواند مهاجمهای پنهان را پیدا کند. و جیم لازاروس حتی از او هم بهتر است. همیشه احساس می‌کنم خیلی مانده تا عمق وجود جیم را بشناسم.»
«فرمانده چلنجر چه؟»

«اوه، جرج! تا چیزی را جلو دماغش نگیرید آن را نمی‌بیند. اما اگر دید، دیگر کار طرف ساخته است. کار به قدرتمایی که برسد، غوغا می‌کند. جرج این طوری است.»

کلاهش را از سر برداشت و دنباله حرفش را گرفت:

«سپر دم که مردی را که نوشته بودید به خانه راه بدهند. خیلی به نظرم مرموز می‌آید. می‌خواهد میکروفون مخفی یا از این جور چیزها کار بگذارد؟»
پوارو سر را به نشان نفی تکان داد.

«نه، نه، از این خبرهای علمی نیست. موضوع ساده‌ای است که باید درباره‌اش نظر بدهد، مادموازل. می‌خواستم چیزی را بدانم.»

نیک گفت: «خوب، باشد. اما خیلی جالب شده، نه؟»

پوارو با مهربانی گفت: «واقعاً، مادموازل؟»

چند لحظه‌ای پشتش را به ما کرد و از پنجره بیرون را نگاه کرد. بعد برگشت. آن حالت لجاجت شجاعانه به کلی از صورتش رفته بود. صورتش مثل بیچه‌ها کج و معوج شده بود، چون داشت سعی می‌کرد جلو اشکش را بگیرد.
گفت: «نه. واقعاً جالب نیست، نه. من می‌ترسم... من می‌ترسم. وحشتناک می‌ترسم. و همیشه فکر می‌کردم خیلی آدم شجاعی هستم.»

«شجاع هستی، فرزندم، شجاع هستی. من و هستینگز، هر دو مان شجاعتت را تحسین کرده‌ایم.»

من هم با حرارت گفتم: «بله، واقعاً.»
 نیک سر تکان داد و گفت: «نه. من شجاع نیستم. این... این منتظر ماندن.
 اینکه مدام آدم فکر کند دیگر چه اتفاق دیگری می‌خواهد بیفتد و چطور اتفاق
 می‌افتد؟ و انتظار داشته باشد که اتفاق نیفتد.»
 «بله، بله... این فشار عصبی.»

«دیشب تختخوابم را کشیدم وسط اتاق. پنجره را بستم و در را قفل کردم.
 صبح که آمدم اینجا، از جاده آمدم. نمی‌توانستم... واقعاً نمی‌توانستم از توی
 باغ بیایم. انگاری یک دفعه همه دل و جرئتم دود شده. این قضیه هم که قوز
 بالا قوز شده.»

«دقیقاً منظورتان چی بود، مادموازل؟ قوز بالا قوز چرا؟»
 لحظه‌ای مکث کرد و بعد جواب داد:
 «چیز خاصی نبود. گمانم همین‌که روزنامه‌ها اسمش را گذاشته‌اند "فشار
 عصبی زندگی مدرن". مشروب زیاد، سیگار زیاد... این جور چیزها. مسئله
 این است که من در وضعیت... وضعیت مضحکی گرفتار شده‌ام.»
 در مبلی افتاد و همان‌جا نشست، انگشتان کوچکش را با اضطراب درهم
 می‌پیچید و باز می‌کرد.

«شما با من صادق نیستید، مادموازل. چیز دیگری هم هست.»
 «نه نیست... واقعاً نیست.»
 «چیزی هست که به من نگفته‌اید.»
 «من تا کوچک‌ترین چیزها را هم به شما گفته‌ام.»
 با صداقت و صمیمیت حرف می‌زد.
 «راجع به حادثه‌ها... حمله‌هایی که به شما شده، بله.»
 «خوب... پس چی؟»
 «اما همه چیزهایی را که در دلتان... در زندگیتان بوده به من نگفته‌اید...»
 نیک خیلی آهسته گفت:

«کسی می‌تواند این کار را بکند...؟»
 پوارو پیروزمندانه گفت: «آهان! اعتراف کردید!»

سرش را تکان داد. پوارو با دقت نگاهش کرد.

زیرکانه گفت: «شاید راز شما نباشد؟»

گمانم دیدم که یک لحظه پلکهایش لرزید. اما بلافاصله از جا پرید:

«آقای پوارو، واقعاً و حقیقتاً هر چیزی را که به این قضیهٔ احمقانه مربوط می‌شد به شما گفتم. اگر فکر می‌کنید که من چیزی راجع به کس دیگری می‌دانم، یا به کسی مشکوکم، در اشتباهید. همین‌که به هیچ‌کس ظنین نیستم دارد دیوانه‌ام می‌کند. چون من که احمق نیستم. می‌توانم بفهمم که اگر آن "اتفاقها" اتفاق نبوده‌اند، حتماً کسی ترتییشان را داده که خیلی نزدیک بوده... کسی که... مرا می‌شناسد. و همین است که خیلی وحشتناک است. چون اصلاً... اصلاً و ابداً... به مغزم خطور نمی‌کند که چه کسی می‌توانسته باشد.» باز به طرف پنجره رفت و ایستاد و بیرون را تماشا کرد. پوارو به من اشاره کرد که حرفی نزنم. فکر می‌کنم امیدوار بود حالا که دختر دیگر اختیارش را از دست داده، شاهد افشاگریهای دیگری باشد.

وقتی دوباره حرف زد، صدایش لحن دیگری گرفته بود، لحنی رؤیازده و دور: «می‌دانید همیشه چه آرزویی داشتم؟ من عاشق اند هاوس هستم. همیشه دلم می‌خواست نمایشی در آنجا اجرا کنم. یک جور... یک جور حالت نمایشنامه‌ای دارد. در خیالم انواع نمایشنامه‌ها را آنجا اجرا کرده‌ام. و حالا انگار نمایشنامه‌ای دارد آنجا اجرا می‌شود. اما این دفعه من کارگردانش نیستم... خودم توی نمایش هستم! درست وسطش! شاید همان کسی هستم که در پردهٔ اول کشته می‌شود.» بغض راه گلویش را بست.

«نه، نه، مادموازل.» صدای پوارو قاطع و پرحرارت و شاد بود. «نه، این کار را نکنید. این هیستری است.»

نیک برگشت و به او چشم‌غره رفت.

پرسید: «فردی بهتان گفت که من هیستریک هستم؟ هرازگاهی این را می‌گوید. اما نباید همهٔ حرفهای فردی را باور کنید. آخر یک‌وقتیهایی، یک‌وقتیهایی درست نمی‌داند چه می‌گوید.»

سکوت شد، بعد پوارو سؤالی کرد که کاملاً بی ربط بود.
گفت: «بگویید ببینم، مادموازل. تابه حال شده کسی پیشنهادی برای
اند هاوس بده؟»

«یعنی من بخواهم آن را بفروشم؟»

«بله، همین.»

«نه.»

«اگر پیشنهاد خوبی بشود، حاضرید آن را بفروشید؟»

نیک کمی فکر کرد.

«نه، گمان نکنم. یعنی تا وقتی که پیشنهاد قیمت آن قدر غیرعادی زیاد باشد
که نفروختنش احمقانه باشد.»
«دقیقاً.»

«می دانید، نمی خواهم آن را بفروشم، چون دوستش دارم.»

«بله، بله. می فهمم.»

نیک آهسته به طرف در به راه افتاد:

«راستی، امشب آتشبازی است. شما هم می آید؟ شام سر ساعت هشت.
آتشبازی ساعت نه و نیم شروع می شود. از توی حیاط مشرف به بندر خیلی
خوب پیداست.»

«بسیار محظوظ خواهم شد.»

نیک گفت: «البته هر دو تان.»

گفتم: «بسیار ممنونم.»

نیک گفت: «هیچ چیز مثل مهمانی حال آدم را سر جانی نمی آورد.» و خنده ای
کرد و بیرون رفت.

پوارو گفت: «طفلك بیچاره.»

کلاشه را برداشت و با دقت ذره تقریباً نامرئی غبار را از رویش پراند.

پرسیدم: «داریم می رویم بیرون؟»

«خوب، بله، یک کار حقوقی داریم که باید به آن سر و سامان بدهیم،

دوست من.»

«البته. متوجهم.»

«آدمی با ذهنیت درخشان تو مگر می‌شود متوجه نشود، هستینگز؟»
دفتر کار آقایان وایس، تره‌وانیون و واینارد^۱ در خیابان اصلی شهر واقع بود. از پله‌ها به طبقه اول رفتیم و وارد اتاقی شدیم که سه کارمند در آن سخت مشغول بودند. پوارو درخواست کرد که آقای چارلز وایس را ملاقات کند. یکی از کارمندا چندکلمه‌ای زیر لب در تلفن گفت، ظاهراً جواب مثبت گرفت و گفت که آقای وایس ما را می‌پذیرند و ما را به آن طرف راهرو برد، به دری تقه زد و کناری ایستاد تا ما وارد شدیم. آقای وایس از پشت میز بزرگی انباشته از کاغذهای حقوقی بلند شد تا به ما خوشامد بگوید.

مردی بود جوان و قدبلند، نسبتاً پریده‌رنگ، با چهره‌ای بی‌احساس. موی شقیقه‌هایش تنک شده بود و عینک داشت. خیلی سفید و بی‌رنگ و رو بود. پوارو با آمادگی کامل به دیدنش آمده بود. خوشبختانه توافقنامه‌ای به همراه داشت که هنوز امضا نشده بود و می‌خواست نظر آقای وایس را در مورد چند نکته فنی جويا شود.

آقای وایس با سخنانی دقیق و درست در اسرع وقت تردیدهای ادعایی پوارو را برطرف کرد و نکات مبهم متن را روشن کرد. پوارو زیر لب گفت: «خیلی خیلی لطف کردید. متوجهید که این قضایا و عبارات حقوقی برای من خارجی خیلی مشکل‌اند.» در این وقت بود که آقای وایس پرسید چه کسی او را به پوارو توصیه کرده است.

پوارو فوراً گفت: «دوشیزه باکلی. دختر عمه‌تان هستند، نه؟ واقعاً دخترخانم نازنینی هستند. همین‌طوری اشاره کردم که گیج شده‌ام و او گفت که بیایم پیش شما. می‌خواستم شنبه صبح بیایم دیدنتان... حدود ساعت دوازده و نیم... اما شما نبودید.»

«بله، یادم مانده. شنبه زود از اینجا رفتیم.»

1. Messrs, Vyse, Trevannion & Wynnard

«دختر عمه تان حتماً توی آن خانه بزرگ خیلی احساس تنهایی می کنند؟
گویا آنجا تنها زندگی می کنند.»

«بله، بله.»

«راستی، آقای وایس، ممکن است پرسم امکانش هست که خانه را برای
فروش بگذارند؟»

«به نظر من که اصلاً.»

«می دانید، همین طوری پرسیدم؟ دلیلی دارد. من خودم درست دنبال
یک چنین ملکی می گردم. آب و هوای سنت لو مرا شیفته خود کرده. البته خانه
ظاهراً وضع درستی ندارد، فکر می کنم چندان پولی خرجش نکرده اند. تحت
این شرایط، امکانش نیست که مادموازل پیشنهاد مرا بررسی کنند؟»

چارلز وایس با قاطعیت تمام سرش را تکان داد. «اصلاً کوچک ترین
احتمالی ندارد. دختر عمه من کاملاً دلبسته آنجاست. می دانم که هیچ چیزی
و سوسه اش نمی کند آن را بفروشد. متوجهید که، خانه اجدادی است.»

«متوجهم، اما...»

«اصلاً حرفش را هم ننید. من دختر عمه ام را می شناسم. دلبستگی
به آنجا تعصب آمیز است.»

چند دقیقه بعد دوباره در خیابان بودیم.

پوارو گفت: «خوب، دوست من، برداشت از این موسیو چارلز وایس چه
بود؟»

فکر کردم.

بالاخره گفتم: «منفی بود. آدم خیلی منفی است.»

«یعنی شخصیتش خیلی قوی نیست؟»

«راستش، نه. از آنهایی که آدم بار دوم که می بیندش، یادش نمی آید بار اول
دیده باشدش. آدم متوسط.»

«البته ظاهر جالبی که نداشت. در جریان مکالمه مان با او متوجه تناقضی
نشدی؟»

آهسته گفتم: «بله، شدم. در مورد فروش خانه.»

«دقیقاً. اگر تو بودی، نظر مادموازل باکلی را درباره‌ اند هاوس "دلبستگی تعصب‌آمیز" توصیف می‌کردی؟»

«خیلی عبارت مطمئنی است.»

«بله... و از آقای وایس بعید است عبارات مطمئن به کار ببرد. سرشت طبیعی او - سرشت حقوقی او - حکم می‌کند که کمتر از واقعیت را بگوید نه آنکه غلو کند. با این همه می‌گوید که مادموازل به خانه‌ اجدادیش دلبستگی تعصب‌آمیز دارد.»

گفتم: «امروز صبح که از حرفهایش نمی‌شد چنین استنباطی کرد. فکر می‌کنم خیلی هم معقول حرف زد. معلوم است آنجا را دوست دارد... درست مثل هر کسی که جای او می‌بود... اما قطعاً بیشتر از این نیست.»

پوارو اندیشمندانه گفت: «پس درواقع یکی از این دو نفر دارند دروغ می‌گویند.»

«به وایس که نمی‌شود ظن دروغ‌گویی برد.»

پوارو گفت: «البته اگر آدم مجبور باشد دروغ بگوید، این موهبت بزرگی است. بله، آدم را خیلی یاد جرج واشینگتن می‌انداخت. متوجه یک چیز دیگر هم شدی، هستینگز؟»

«چی؟»

«روز شنبه ساعت دوازده و نیم توی دفتر کارش نبوده است.»

۷

تراژدی

وقتی آن شب وارد اند هاوس شدیم، اول از همه نیک را دیدیم. کیمونویی بسیار زیبا به تن داشت، پر از نقش ازدها و داشت در سرسرامی رقصید.
«ا، شما یید!»

«مادموازل... عفو بفرمایید!»

«می دانم. بی ادبی بود. اما آخر منتظرم که لباسم را بیاورند. قول دادند...
احمقها... قسم خوردند!»

«آهان! پس قضیه لباس است! امشب مجلس رقص دارید، بله؟»

«بله. بعد از آتشبازی می رویم آنجا. یعنی، گمانم برویم.»

ناگهان صدایش فرو افتاد. اما یک دقیقه بعد باز داشت می خندید:

«هرگز تسلیم نشو! شعار من این است. به دردسر فکر نکن و دردسر هم سراغت نمی آید! امشب باز دل و جرئت پیدا کرده ام. می خواهم شاد باشم و تفریح کنم.»

صدای پایی از پله ها آمد. نیک برگشت:

«آهان! این هم مگی. مگی، اینها همان کارآگاههایی هستند که از من در برابر مهاجم مرموز حمایت می کنند. بیرشان به اتاق پذیرایی و بگذار برای ت تعریف کنند.»

به نوبت با مگی باکلی دست دادیم و او هم چنان که نیک خواسته بود، ما را به اتاق پذیرایی برد. فوراً به صرافت افتادم که نظرم نسبت به او مساعد است. فکر می کنم ظاهر معقول و آرامش بود که این قدر مرا جلب کرد. دختری

بود آرام و براساس معیارهای قدیمی زیبا، اما قطعاً شیک نبود. اصلاً خودش را آرایش نکرده بود و لباس شب مشکی ساده و کم و بیش مستعملی به تن داشت. چشمانش آبی و صادق و صدایش آهسته و خوشایند بود.

گفت: «نیک چیزهای خیلی عجیبی برایم تعریف کرده. حتماً غلو کرده، نه؟ آخر کی می‌خواهد به نیک آسیبی برساند؟ اصلاً باورم نمی‌شود که در تمام دنیا دشمنی داشته باشد.»

از صدایش می‌شد به وضوح ناباوریش را حس کرد. داشت با حالتی نه‌چندان تأییدآمیز پوارو را نگاه می‌کرد. فهمیدم که برای دختری مثل مگی باکلی، خارجیها همیشه مظنون‌اند.

پوارو به آرامی گفت: «به هر حال، دوشیزه باکلی، به شما اطمینان می‌دهم که حقیقت دارد.»

پاسخی نداد، اما صورتش همچنان ناباوریش را نشان می‌داد. گفت: «انگار که نیک امشب اصلاً توی این دنیا نیست. نمی‌دانم چه‌اش شده. حالتهای خیلی عجیبی پیدا کرده.»

جمله‌اولش لرزه بر اندامم انداخت. لهجه‌اش هم مرا به فکر انداخت.

ناگهان پرسیدم: «شما اسکاتلندی هستید، دوشیزه باکلی؟»

توضیح داد که: «مادرم اسکاتلندی است.»

نگاهم کرد، متوجه شدم که مرا با تأییدی بیشتر از پوارو نگاه می‌کند. احساس کردم که اگر من قضیه را برایش بگویم بیش از پوارو مؤثر واقع خواهد شد.

گفتم: «دخترعمویتان دارد خیلی شجاعت نشان می‌دهد. مصمم است که طبق معمول رفتار کند.»

مگی گفت: «مگر کار دیگری هم می‌شود کرد؟ می‌خواهم بگویم... احساسات درونی آدم هر چه باشد... فایده‌اش چیست آدم مدام همه‌جا جار بزند. فقط باعث ناراحتی دیگران می‌شود.» مکث کرد و بعد با صدایی لطیف گفت: «من نیک را خیلی دوست دارم. همیشه با من خیلی خوب بوده.»

دیگر نتوانستیم چیزی بگوییم چون در همین لحظه فردریکا رایس

خرامان وارد اتاق شد. لباسی به رنگ آبی آسمانی به تن داشت و بسیار ظریف و اثری به نظر می‌آمد. لازاروس به دنبالش وارد شد و بعد نیک رقص‌کنان به درون اتاق آمد. لباس سیاهی به تن داشت و شال چینی قدیمی و بسیار زیبایی به رنگ سرخ لاک‌پشتی بر دوش انداخته بود.

گفت: «سلام به همه. کوکتیل می‌خواهید؟»

همه نوشیدیم و لازاروس جامش را به سوی او بلند کرد.

گفت: «چه شال قشنگی، نیک. قدیمی است، نه؟»

«بله... عموی عموی عموی، تیموتی، در یکی از سفرهایش این را

خرید.»

«قشنگ است... واقعاً قشنگ است. هر چه هم بگردی، چیزی شبیه این

پیدا نمی‌کنی.»

نیک گفت: «خوب گرم می‌کند. وقت تماشای آتش‌بازی به درد می‌خورد.

و شاد هم هست. من... من از رنگ سیاه متنفرم.»

فردریکا گفت: «بله. فکر نکنم تا پیش از این هرگز لباس سیاه تنت دیده

باشم، نیک. چرا این را گرفتی؟»

«راستش نمی‌دانم!» این را با حرکتی سرسری همراه کرد، اما لبهایش جور

عجیبی جمع شد انگار که دارد درد می‌کشد. «دلیل خیلی از کارهای آدم چیست؟»

برای شام به اتاق ناهارخوری رفتیم. پیشخدمت مرموزی پیدا شد... گمانم

برای آن شب استخدام شده بود. غذا چندان جالب نبود، اما شامپانی خوب بود.

نیک گفت: «جرج چرا نیامد؟ چه بد شد که مجبور شد دیشب برود

پلیموث^۱. امیدوارم امشب بالاخره سر و کله‌اش پیدا شود. لااقل به رقص

برسد. یک مرد هم برای مگی پیدا کرده‌ام. هرچند زیاد جالب نیست، اما قابل

ارائه هست.»

صدای غرش ضعیفی از پنجره به درون اتاق آمد.

لازاروس گفت: «آه! لعنت به این قایق موتوری. دیگر خسته‌ام کرده.»

نیک گفت: «قایق موتوری نیست. هواپیمای دریایم است.»

«گمانم حق با توست.»

«البته که حق با من است. صدایش کاملاً فرق می‌کند.»

«تو کی شب‌پره‌ات را می‌خری، نیک؟»

نیک خندید: «هر وقت بتوانم پولش را جور کنم.»

«و بعدش لابد یگراست می‌روی استرالیا، مثل آن دختره... اسمش چی بود؟»

«خیلی دلم می‌خواهد...»

خانم رایس با صدایی خسته گفت: «من که خیلی تحسینش می‌کنم. چه جرئتی! تک و تنها.»

لازاروس گفت: «من همهٔ خلبانها را تحسین می‌کنم. اگر مایکل ستون موفق شده بود دور دنیا را با هواپیمایش طی کند قهرمان دوران می‌شد... و حق هم همین است. صدهزار حیف که بد آورد. از آن مردهایی است که وجودشان برای انگلستان غنیمت است.»

نیک گفت: «شاید هنوز سالم باشد.»

«خیلی بعید است. حالا دیگر بختش یک به هزار است. بیچاره ستون دیوانه.»

فردریکا پرسید: «همیشه ستون دیوانه صدایش می‌کردند، نه؟»

لازاروس سر تکان داد.

گفت: «خانوادگی اشکال دارند. عمویش، سر ماتیو ستون^۱، که حدود یک هفته پیش مرد... به کلی بالاخانه را اجاره داده بود.»

فردریکا گفت: «همان میلیونر دیوانه‌ای که حریم برای پرندگان می‌ساخت؟»

«بله. جزیره می‌خرید. از زنها نفرت داشت. گمانم زمانی دختری سرش را به طاق کوبیده و او هم برای فراموش کردنش به تاریخ طبیعی پناه برده.»

نیک باز پرسید: «چرا می‌گویید که مایکل ستون مرده؟ من که دلیلی نمی‌بینم امیدمان را از دست بدهیم... فعلاً؟»

لازاروس گفت: «اوه، تو می‌شناختیش، نه؟ یادم نبود.»

نیک گفت: «من و فردی پارسال در لوتوکه^۲ دیدیمش. خیلی آدم معرکه‌ای بود، نه، فردی؟»

1. Sir Mathew Seton

2. Le Touquet

«از من نپرس، عزیزم. از فتوحات تو بود، نه من. یک دفعه تو را برد بالا، نه؟»
 «بله... در اسکاربورو^۱. واقعاً محشر بود.»
 مگی با لحن گفتگو از سر ادب از من پرسید: «شما تابه حال پرواز کرده‌اید، کاپیتان هستینگز؟»
 مجبور شدم اعتراف کنم که تجربه من از سفر هوایی به یک سفر رفت و برگشت به پاریس محدود می‌شود.
 ناگهان نیک، با فریادی کوتاه، از جا پرید:
 «تلفن است. منتظر من نمانید. دارد دیر می‌شود. کلی هم آدم دعوت کرده‌ام.»
 از اتاق خارج شد. به ساعت نگاه کردم. تازه نه شده بود. دسر آوردند و شراب. پوارو و لازاروس داشتند درباره هنر بحث می‌کردند. لازاروس داشت می‌گفت، فروش تابلوهای نقاشی فعلاً حسابی راکد شده. بعد درباره ابتکارات جدید در اثاث منزل و تزیینات صحبت کردند.
 سعی کردم با گفتگو با مگی باکلی وظیفه‌ام را انجام دهم، اما معلوم شد کار سختی است. خیلی مؤدبانه جواب می‌داد، اما حرف دیگری نمی‌زد. مثل بالا رفتن از شیب تند بود.
 فردریکا رایس آنجها را روی میز گذاشته بود و ساکت و خوابزده نشسته بود و دود سیگارش به دور سر زیبایش می‌پیچید. مثل فرشته‌ای بود که به مراقبه مشغول باشد.
 درست نه و بیست دقیقه بود که نیک سرش را از لای در تو آورد:
 «بیاید بیرون، همگی! جانورها دارند دوتا دوتا می‌آیند.»
 مطاع فرمان، بلند شدیم. نیک مشغول خوشامدگویی به تازه‌واردان بود. حدود ده‌پانزده نفری دعوت شده بودند. بیشترشان آدمهای چندان جالبی نبودند. متوجه شدم که نیک چه میزبان خوبی است. اداهای امروزی را کنار گذاشته بود و به سبک قدیمی به همه خوشامد می‌گفت. در میان میهمانان متوجه چارلز وایس شدم.
 بعد همگی به قسمتی از حیاط رفتیم که مشرف به دریا و بندر بود. چند

1. Scarborough

صندلی برای افراد مسن گذاشته بودند، اما بیشترمان ایستاده بودیم. نخستین موشک شعله کشان به جانب آسمان رفت.

در آن لحظه صدای بلند آشنایی را شنیدم، سر برگرداندم و نیک را دیدم که به آقای کرافت خوشامد می گفت.

داشت می گفت: «خیلی حیف شد که خانم کرافت نمی توانند بیایند اینجا. شاید باید با برانکاردی چیزی می آوردیمشان.»

«طفلك مادر هم بد آورده. اما هرگز شکایتی نمی کند... نازنین ترین زن دنیاست... آهان، این یکی خوب بود.» این را با ریزش باران طلایی در آسمان گفت.

شب تاریکی بود... ماهی دیده نمی شد... ماه نو سه روز دیگر درمی آمد. مثل اغلب شبهای تابستان، سرد هم بود. مگی با کلی که کنار من ایستاده بود، لرزید.

زیر لب گفت: «می روم خانه کتم را بیاورم.»

«بگذارید من بروم.»

«نه، نمی توانید پیدایش کنید.»

به طرف خانه برگشت. در آن لحظه صدای فردریکا رایس بلند شد:

«مگی، مال من را هم بیاور. توی اتاقم است.»

نیک گفت: «نشنید. من می آورمش، فردی. من هم باید کت پوستم را

بیاورم... این شال هم آن قدرها گرم نیست. مال این باد است.»

سوز بدی از طرف دریا می آمد.

چند نقش و نگار با جرقه های آتش از اسکله به هوا بلند شد. خانم مسنی

که کنارم ایستاده بود مرا به حرف گرفت و با سؤالات متعدد درباره زندگی،

شغل، سلايق و مدت احتمالی اقامتم سؤال پیچم کرد.

بنگ! بارانی از ستاره های سبز آسمان را پر کرد. بعد آبی شد، بعد قرمز و

بعد نقره ای. یکی دیگر و بعد یکی دیگر.

پوارو ناگهانی بیخ گوشم گفت: «"اوه" و بعد "آه"، آدمها همینها را می گویند.

آخر سر فکر نمی کنی یکنواخت می شود؟ اووو! این چمنها، چقدر مرطوب اند!

حتماً تقاصش را پس می دهم... می چام؛ و احتمال اینکه یک جوشانده خوب

هم گیرم بیاید اصلاً وجود ندارد!»

«بچایی؟ در شبی به این خوبی؟»

«شب خوب! شب خوب! می‌گویی هوا خوب است چون باران مثل سیل نمی‌آید! هر وقت که باران نیاید، هوا خوب است. اما بهت بگویم. دوست من، که اگر یک دماسنج کوچولو داشتی و نگاهی می‌کردی می‌فهمیدی.»
 اعتراف کردم که: «خوب، بدم نمی‌آید کتی چیزی تنم کنم.»
 «آدم معقول یعنی این. تو هم از سرزمینهای گرم آمده‌ای.»
 «کت تو را هم می‌آورم.»

پوارو مثل گربه‌ها اول یک پا و بعد پای دیگرش را از زمین بلند کرد:
 «از اثر رطوبت روی پاها می‌ترسم. فکر می‌کنی احتمال پیدا کردن یک جفت گالش باشد؟»
 جلو لبخندم را گرفتم.

گفتم: «اصلاً و ابداً. می‌دانی، پوارو، دیگر کسی از آنها استفاده نمی‌کند.»
 گفتم: «پس من می‌روم توی خانه می‌نشینم. فقط به خاطر نمایش گای فاوکز^۱ بیایم خودم را سرما بدهم؟ و احتمالاً ذات‌الجنب بگیرم؟»
 پوارو هنوز داشت با خشم غرغر می‌کرد که به طرف خانه به راه افتادیم. صدای کف‌زدنهای مردم از بارانداز در آن پایین به گوش آمد، شکل دیگری در آسمان درست شده بود که به گمانم نقش یک کشتی بود، روی آن نوشته شده بود: مهمانان عزیز خوش آمدید.

پوارو فکورانه گفت: «ما همه ته دلمان بچه‌ایم. آتشبازی، مهمانی، بازی با توپ... بله، و حتی شعبده‌باز که هر قدر با دقت هم که نگاه کنیم، چشممان را فریب می‌دهد... معلوم هست چها شده؟»
 بازویش را با یک دست محکم چنگ زده بودم و با دست دیگر به روبه‌رو اشاره‌ای کردم.

کمتر از صد متر به خانه مانده بود و درست جلو ما، بین ما و پنجره قدی باز، هیکل پیچیده در شال چینی سرخ بر زمین افتاده بود...
 پوارو زیر لب گفت: «خدای من! خدای من...»

۱. Guy Fawkes؛ یکی از سردمداران توطئه موسوم به پاروت که به قصد منفجر کردن پارلمان بریتانیا و کشتن جیمز، پادشاه انگلستان در روز پنجم نوامبر ۱۶۰۵ طرح‌ریزی شده بود. به همین مناسبت پنجم نوامبر هر سال را در انگلستان به نام روز گای فاوکز جشن می‌گیرند و آدمکی شبیه او را می‌سوزانند. م.

۸ شال مرگ آور

فکر می‌کنم کمتر از چهل ثانیه آنجا ایستادیم، از وحشت خشکمان زده بود، قادر به حرکت نبودیم، اما انگار یک ساعت گذشته بود. بعد پوارو بازویش را از دستم دزآورد و به راه افتاد. مثل آدمهای ماشینی خشک و شق و رق راه می‌رفت.

به زمزمه گفت: «بالاخره اتفاق افتاد.» واقعاً نمی‌توانم تلخی آمیخته با اندوه را در صدایش وصف کنم. «با وجود همه چیز... به رغم همه احتیاطهای من، اتفاق افتاد. آه! که چه جنایتکار مفلسی هستم، چرا بهتر از او مراقبت نکردم. باید پیشبینی می‌کردم. حتی یک لحظه نمی‌بایست از کنارش دور می‌شدم.» گفتم: «نباید خودت را سرزنش کنی.»

زبانم به سقم می‌چسبید و نمی‌توانستم درست حرف بزنم. پوارو فقط با تکان اندوهناک سر حرفم را رد کرد. کنار جسد زانو زد. و در آن لحظه بود که ضربه دوم وارد آمد. صدای نیک صاف و سرخوش به گوش رسید و یک لحظه بعد سیاهی اندام او را در قاب پنجره اتاق پرنور دیدیم.

گفت: «بیخوش مگی که این قدر معطل کردم. آخر...» بعد سکوت کرد، به صحنه مقابل چشمانش خیره ماند. پوارو با آهی از تعجب جسد را روی چمن گرداند و من جلو آمدم تا بهتر ببینم.

صورت بی‌جان مگی باکلی در برابرم بود.

یک دقیقه بعد نیک هم کنارمان بود. فریاد جگرخراشی کشید.

«مگی... وای! مگی... نه... نه... باورم...»

پوارو هنوز داشت جسد را معاینه می کرد. بالاخره با کندی بسیار بلند شد و ایستاد.

صدای نیک بلند شد: «یعنی مگی... مگی...»

«بله، مادموازل. مرده.»

«آخر چرا؟ آخر چرا؟ کی ممکن است بخواهد او را بکشد؟»

پوارو به سرعت و قاطعانه جوابش را داد:

«قصدشان کشتن او نبوده، مادموازل! می خواستند شما را بکشند! این شال

گولشان زد.»

نیک فریاد بلندی کشید.

زاری کنان می گفت: «چرا من جای او نبودم؟ وای! چرا من جای او نبودم؟

چقدر دلم می خواست جای او بودم. نمی خواهم زنده بمانم... دیگر نمی خواهم.

خوشحال می شوم... آرزو دارم... دلم می خواهد که بمیرم.»

دستانش را بالا آورد و بعد کمی تلوتلو خورد. فوراً دستم را دور شانهاش

حلقه کردم تا مانع افتادنش شوم.

پوارو گفت: «ببرش توی خانه، هستینگز. بعد به پلیس تلفن کن.»

«پلیس؟»

«خوب، بله! بگو کسی تیر خورده. بعدش هم پیش مادموازل نیک بمان.

به هیچ وجه تنهائش نگذار.»

سرم را به نشان درک گفته هایش تکان دادم و در حالی که دختر نیمه مدهوش

را با خود می بردم، از پنجره قدی اتاق پذیرایی داخل شدم. دختر را روی کاناپه

خواباندم، کوسنی زیر سرش گذاشتم، و بعد به عجله به سرسرا رفتم تا تلفن را

پیدا کنم.

سینه به سینه الن قرار گرفتم و کمی جا خوردم. با حالتی بسیار عجیب در

صورت رام و محترمانه اش، آنجا ایستاده بود. چشمانش داشت برق می زد و

مدام با زبانش لبهای خشکش را می لیسید. دستانش گویی از هیجان می لرزید.

همین که مرا دید، گفت:

«قربان... قربان، اتفاقی افتاده؟»
 به تندی گفتم: «بله. تلفن کجاست؟»
 «اشکالی... اشکالی پیش نیامده، قربان؟»
 با طفره جوابش را دادم. «حادثه‌ای اتفاق افتاده. کسی صدمه دیده. باید تلفن کنم.»
 «کی صدمه دیده، قربان؟»
 در صورتش بی‌شک حالت اشتیاق به چشم می‌خورد.
 «دوشیزه باکلی. دوشیزه مگی باکلی.»
 «دوشیزه مگی؟ دوشیزه مگی؟ مطمئن هستید، قربان... یعنی می‌خواهم بگویم مطمئنید که... دوشیزه مگی بوده؟»
 گفتم: «کاملاً مطمئنم. چطور؟»
 «اوه!... هیچی. من... من فکر کردم شاید یکی از خانمهای دیگر باشد. فکر کردم شاید، شاید... خانم رایس باشد.»
 گفتم: «گوش کن. تلفن کجاست؟»
 «اینجا، تو اتاق کوچکه، قربان.» در را برایم باز کرد و دستگاه را نشانم داد.
 گفتم: «متشکرم.» و وقتی دیدم گویا مایل است آنجا پابه پا کند، گفتم:
 «دیگر چیزی نمی‌خواهم، متشکرم.»
 «اگر دکتر گراهام را می‌خواهید...»
 گفتم: «نه، نه. کافی است، لطفاً برو.»
 با اکراه تمام و تا جایی که جرئت داشت با کندی از اتاق بیرون رفت.
 به احتمال زیاد پشت در گوش می‌ایستاد، اما این یکی را کاریش نمی‌توانستم بکنم. بالاخره هر چه را بایست می‌دانست به زودی می‌فهمید.
 کلانتری را گرفتم و گزارش دادم. بعد به ابتکار خودم به دکتر گراهام که الن حرفش را زده بود تلفن زدم. نامش را در راهنمای تلفن پیدا کردم. به هر حال، فکر کردم نیک باید تحت مداوا قرار گیرد، هرچند که از دست پزشک برای آن دختر بیچاره‌ای که آنجا افتاده بود کاری بر نمی‌آمد. قول داد که فوراً بیاید، گوشی را گذاشتم و دوباره وارد سرسرا شدم.

اگر الن گوش ایستاده بود، توانست با سرعت زیاد ناپدید شود. وقتی از اتاق بیرون آمدم کسی را ندیدم. به اتاق پذیرایی برگشتم. نیک داشت تقلا می کرد که بلند شود.

«فکر می کنید... می شود لطفاً... کمی براندی برایم بیاورید؟»
«البته.»

با عجله به اتاق ناهارخوری رفتم تا چیزی را که می خواستم پیدا کردم و برگشتم. چند جرعه از مشروب حال دختر را سر جایش آورد. کم کم رنگ به گونه هایش برگشت. کوسن را دوباره زیر سرش مرتب کردم.

«خیلی... خیلی وحشتناک است.» لرزید. «... همه چیز... همه جا.»

«می دانم، عزیزم، می دانم.»

«نه، نمی دانید! نمی توانید بدانید. و چه قدر هم بیهوده است. کاشکی من

جایش بودم. همه چیز تمام می شد...»

گفتم: «نباید این حرفهای وحشتناک را بزنید.»

فقط سر تکان می داد و تکرار می کرد: «شما نمی دانید! شما نمی دانید!»

بعد ناگهان به گریه افتاد. گریه ای آرام بود و در مانده مثل بچه ها. فکر کردم شاید این بهترین کار باشد و برای همین سعی نکردم جلو اشکهایش را بگیرم. وقتی کمی از شدت گریه اش کاسته شد، سریع به طرف پنجره رفتم و بیرون را نگاه کردم. چند دقیقه پیش صداها ی بلندی شنیده بودم. حالا همه آنجا بودند، نیمدایره ای به دور صحنه فاجعه درست شده بود و پوارو هم مثل نهبانی عجیب و غریب نمی گذاشت نزدیکتر بیایند.

در همان موقع دو مأمور اونیفورم پوش از میان چمنها آمدند. پلیس رسیده بود. به سرعت به طرف کاناپه رفتم. نیک صورت اشک آلودش را به طرفم گرفت:

«من نباید کاری بکنم؟»

«نه، عزیزم. پوارو ترتیش را می دهد. بگذارش به عهده او.» نیک یکی دو

دقیقه ای حرفی نزد، بعد گفت:

«مگی بیچاره. مگی نازنین بیچاره من. از آن آدمهای نازنین بود که هرگز در

زندگی کسی را اذیت نکرده بود. آن وقت این اتفاق برای او بیفتد. احساس

می کنم من کشتمش... این طوری کشاندمش اینجا.»

با اندوه سر تکان دادم. آدم نمی‌تواند آینده را پیشبینی کند. وقتی پوارو اصرار کرد که نیک دوستی را به خانه‌اش دعوت کند، اصلاً فکرش را نمی‌کرد که دارد حکم مرگ دختری ناشناس را امضا می‌کند.

در سکوت نشستیم. خیلی دلم می‌خواست بدانم که بیرون چه خبر است، اما با وفاداری تمام فرامین پوارو را اجرا کردم و سر پُستم ماندم.

انگار ساعتها بعد بود که در باز شد و پوارو و بازرس پلیس وارد اتاق شدند. مردی همراهشان بود که قاعدتاً می‌بایست دکتر گراهام باشد. فوراً به سراغ نیک رفت.

«حالتان چطور است، دوشیزه باکلی؟ حتماً ضربه سنگینی بوده.» نبضش را گرفت. «وضع آن‌قدرها هم بد نیست.»

رو به من کرد.

«چیزی خورده است؟»

گفتم: «کمی براندی.»

نیک با شهامت تمام گفت: «حالم خوب است.»

«پس می‌توانید به چند سؤال جواب بدهید؟»

«البته.»

بازرس پلیس مقدمتاً سرفه‌ای کرد و جلو آمد. نیک لبخند بی‌رمقی تحویلش داد.

گفت: «این دفعه دیگر راه را بند نیاورده‌ام.»

فهمیدم که همدیگر را می‌شناسند.

بازرس گفت: «خیلی مسئله ناراحت‌کننده‌ای است، دوشیزه باکلی. من خیلی متأسفم. و اما، آقای پوارو، که بنده با نامشان آشنا هستم (و حضورشان در اینجا مایه افتخار ماست)، می‌گویند که شک ندارند پریروز صبح در محوطه هتل مارستیک به شما تیراندازی شده است.»

نیک سر تکان داد.

بعد گفت: «من فکر کردم زنبور است. اما زنبور نبود.»

«و قبل از آن هم چند حادثه نسبتاً عجیب برایتان رخ داده بوده؟»

«بله... یا لااقل چون این قدر نزدیک به هم اتفاق افتادند عجیب بود.»
و به طور خلاصه ماجرا را تعریف کرد.
«که این طور. خوب، چطور شد که امشب دختر عمویتان شال شما را روی دوش انداخته بود؟»

«آمدیم توی خانه تا کتش را برداریم... بیرون که داشتیم آتشبازی را تماشا می کردیم، هوا سرد بود. من شالم را انداختم اینجا روی کاناپه. بعد رفتم بالا و این کت پوست سبک را پوشیدم... شالی هم برای دوستم، خانم رایس، از اتاقش برداشتم. الآن آنجاست، روی زمین کنار پنجره افتاده. بعد مگی گفت که نمی تواند کتش را پیدا کند. گفتم حتماً همان طبقه پایین است. رفت پایین و بعد از پایین داد زد که نمی تواند پیدایش کند. گفتم حتماً توی اتومبیل جا گذاشته است... دنبال کت مخملش می گشت... آخر او کت پوست ندارد... و من گفتم یک چیزی مال خودم را برایش می آورم. اما گفت لازم نیست... اگر من شالم را نمی خواهم، همان را برمی دارد و من گفتم، البته، اما شال تنها برایش کافی است؟ و او گفت، بله، بله، چون واقعاً با آن سرمای یورکشایر اینجا چندان هم برایش سرد نیست. فقط کافی است یک چیزی بیندازد روی شانه هایش و من گفتم، باشد، الآن می آیم پایین و وقتی آمدم پایین... آمدم بیرون...»

بغض گلویش را گرفت و دیگر حرفی نزد...
«دوشیزه باکلی، خودتان را ناراحت نکنید. فقط یک سؤال دارم. صدای شلیک یک... یا دو گلوله به گوشتان رسید؟»
نیک سر به علامت نفی تکان داد:
«نه... فقط صدای آتشبازی و فشفتنه می آمد.»

بازرس گفت: «خوب، بدیهی است. با آن همه سر و صدا نمی شود صدای گلوله را شنید. فکر می کنم بی فایده است بپرسم آیا هیچ حدسی نمی زنید که چه کسی احتمالاً قصد جانتان را کرده؟»

نیک گفت: «اصلاً نمی دانم. فکرش را هم نمی توانم بکنم.»
بازرس گفت: «بعید هم هست که بتوانید. یک جانی دیوانه... به نظر من که

این طور است. عجب ماجرای وحشتناکی. خوب، امشب دیگر سؤالی از شما ندارم، دختر خانم. واقعاً نمی توانم بگویم که چقدر از این بابت متأسفم.»
دکتر گراهام پا پیش گذاشت:

«دوشیزه باکلی، پیشنهاد می کنم که اینجا نمانید. من با آقای پوارو صحبت کردم. آسایشگاه بسیار خوبی را می شناسم. ضربه بدی به شما وارد شده. باید استراحت مطلق کنید...»

نیک به او نگاه نمی کرد. نگاهش متوجه پوارو شده بود.

پرسید: «به خاطر... به خاطر ضربه است؟»

پوارو جلو آمد:

«می خواهم احساس امنیت کنید فرزندم، و من هم می خواهم احساس کنم که شما در امن و امان هستید. پرستاری آنجا مراقبتان خواهد بود... پرستاری مهربان و کاری و بدون ابتکار شخصی. تمام شب کنارتان خواهد بود. وقتی از خواب می پرید و فریاد می زنید... او کنارتان خواهد بود. متوجهید؟»

نیک گفت: «بله. متوجهم. اما شما متوجه نیستید. من دیگر ترسی ندارم. برایم هیچ فرقی نمی کند. اگر کسی می خواهد مرا بکشد، می تواند.»

گفتم: «آرام، آرام. شما زیر فشار روانی شدید بوده اید.»

«شماها نمی دانید. هیچ کدامتان نمی دانید!»

دکتر با لحنی تسلی بخش گفت: «واقعاً فکر می کنم نقشه آقای پوارو نقشه بسیار خوبی است. من با اتومبیل خودم می برمتان آنجا و چیزی می دهم که بتوانید تمام شب خوب بخوابید. خوب، نظرتان چیست؟»

نیک گفت: «فرقی نمی کند. هر کار می خواهید بکنید. برایم مهم نیست.»

پوارو دستش را روی دست او گذاشت:

«می دانم، مادموازل. می دانم چه احساسی دارید. من شرمنده و با قلبی شکسته جلوتان ایستاده ام. من که قول دادم محافظتتان کنم، از عهده برنیامدم. شکست خوردم. چه بدبختم، من. اما باور کنید، مادموازل، که این شکست قلبم را از غصه لبریز کرده. اگر می دانستید که چه رنجی می کشم، مطمئناً مرا می بخشیدید.»

نیک همچنان با همان صدای بی حس گفت: «مسئله‌ای نیست. نباید خودتان را سرزنش کنید. مطمئنم نهایت تلاشتان را کردید. از هیچ کس کاری بر نمی‌آمد... مطمئنم بیشتر از شما بر نمی‌آمد. لطفاً ناراحت نباشید.»
«شما خیلی بزرگوارید، مادموازل.»
«نه، من...»

و در همین لحظه در چهارتاق باز شد و جرج چلنجر به میان اتاق پرید. فریاد زد: «قضیه چیست؟ من همین حالا رسیدم. دیدم پلیس دم در ایستاده و می‌گویند که انگار کسی مرده. موضوع چیست؟ تو را به خدا، به من بگویند. نیک... نیک طوریش شده؟»

شنیدن این همه اندوه در صدایش قابل تحمل نبود. ناگهان متوجه شدم که ایستادن پوارو و دکتر در کنار هم مانع می‌شود که نیک را ببیند. قبل از آنکه کسی فرصت جواب دادن پیدا کند، سؤالش را تکرار کرد:
«بگویند ببینم... حتماً حقیقت ندارد... نیک که نمرده؟»

پوارو با ملایمت گفت: «نه، دوست من. زنده است.»
و خود را کنار کشید تا چلنجر بتواند موجود کوچک را بر کاناپه ببیند. یکی دو لحظه چلنجر با ناباوری به او خیره شد. بعد، در حالی که مثل یک آدم مست کمی تلوتلو می‌خورد، زیر لب گفت:
«نیک... نیک.»

و ناگهان کنار کاناپه بر زانو افتاد و سرش را در دستهایش پنهان کرد و با صدایی خفه گریه کنان گفت:

«نیک. عزیزم... فکر کردم تو مُردی.»
نیک سعی کرد که بلند شود و بنشیند:
«چیزی نیست، جرج. این بازیها را درنیاور. من صحیح و سالم.»
سرش را بلند کرد و هراسان به دور و برش نگاه کرد:
«اما یکی مرده؟ مأمور پلیس خودش گفت.»
نیک گفت: «بله. مگی. مگی نازنین بیچاره. اوه!...»
چهره‌اش متشنج شد. دکتر و پوارو جلو آمدند. گراهام کمکش کرد که بایستد. او و پوارو دو طرفش را گرفتند و کمکش کردند از اتاق بروی بیرون.

دکتر گفت: «هر چه زودتر بروید بخوابید بهتر است. همین حالا با اتومبیل شما را می‌رسانم آنجا. از خانم رایس خواهش کردم ساکی برایتان ببندند.»

از در بیرون رفتند. چلنجر بازویم را گرفت:

«یعنی چه؟ دارند کجا می‌برندش؟»

توضیح دادم.

«آهان! که این طور. اما بگو ببینم، هستی‌نگز، تو را به خدا بگو قضیه از چه قرار است. عجب تراژدی وحشتناکی! دخترک بیچاره!»

گفتم: «بیا یک چیزی بخور. خیلی آشفته شده‌ای.»

«بدم نمی‌آید لبی تر کنم.»

به اتاق ناهارخوری رفتیم.

لیوان ویسکی و سودای مردافکنش را روی میز گذاشت و گفت: «می‌دانید، فکر کردم نیک است.»

نمی‌شد درباره احساسات فرمانده جرج چلنجر کوچک‌ترین تردیدی روا داشت. عاشق از این شفاف‌تر روی زمین پیدا نمی‌شد.

۹

الف تا دال

گمان نمی‌کنم هرگز بتوانم آن شب را فراموش کنم. پوارو چنان در چنگال سرزنش خود دست و پا می‌زد که احساس خطر کردم. یکریز در اتاق بالا و پایین می‌رفت و خود را به باد ناسزا می‌گرفت و گویی دل‌داریهای مرا نمی‌شنید. «وقتی آدم روی خودش خیلی زیاد از حد حساب می‌کند، همین می‌شود. مجازات شدم... بله، مجازات شدم. من، هرکول پوارو، زیادی به خودم مطمئن بودم.»

وسط حرفش پریدم: «نه، نه.»

«اما کی باورش می‌شد... کی می‌توانست باور کند... این همه جسارت سابقه نداشته. به خیال خودم همه جوری احتیاط کرده بودم. به قاتل هشدار داده بودم...»

«به قاتل هشدار داده بودی؟»

«خوب، بله. توجه را به طرف خودم جلب کردم. گذاشتم بفهمد که... به کسی مشکوکم. کاری کرده بودم که به خیال خودم جرئت تکرار حملاتش خیلی به نظر خطرناک بیاید. دور مادموازل حصار کشیدم. و آن وقت خزید و آمد تو! با جسارت تمام... درست جلو چشممان، خزید و آمد تو! با وجود همه ما... هوشیاری همه ما، به هدفش رسید.»

یادآوری کردم که: «نه، نرسید.»

«فقط تصادف بود! از نظر من فرقی نمی‌کند. جان یک انسان از دست

رفت، هستینگز... و جان کسی که آدم اصلی نبود.»

گفتم: «البته، مقصودم این نبود.»

«اما در عین حال، حرفت درست است. و این کار را بدتر می‌کند... ده بار بدتر می‌کند. چون قاتل هنوز هم همان‌قدر با هدفش فاصله دارد. متوجهی، دوست من؟ وضعیت تغییر کرده... بدتر شده. معنایش این است که نه فقط جان یک نفر که جان دو نفر فدا خواهد شد...»

قاطعانه گفتم: «نه تا وقتی تو این دور و برها باشی.»

ایستاد و دستم را فشرد:

«ممنون، دوست من! ممنون! تو هنوز به پیرمرد اطمینان داری... هنوز ایمان داری. به من شجاعت می‌دهی. هرکول پوارو دوباره شکست نمی‌خورد. نفر دومی نباید فدا شود. من اشتباهم را تصحیح می‌کنم... چون می‌دانی، حتماً جایی اشتباه شده است! حتماً جایی در افکار من که معمولاً خوب تنظیم می‌شوند، بی‌نظمی و فقدان روش علمی پیدا شده. دوباره شروع می‌کنم. بله، از اول شروع می‌کنم. و این دفعه... دیگر شکست نمی‌خورم.»

گفتم: «پس واقعاً فکر می‌کنی که زندگی نیک باکلی در خطر باشد؟»

«دوست من، پس برای چی فرستادمش آسایشگاه.»

«پس به خاطر ضربه روانی نبود...»

«ضربه! به! آدم تو خانه‌اش هم می‌تواند به خوبی آسایشگاه... یا درواقع بهتر از آنجا... بهبود پیدا کند. آنجا وضع چندان جالبی ندارد... کفپوش پلاستیکی سبز... وراجی پرستارها... غذا توی سینی، شستشوی مداوم در و دیوار. نه، فقط و فقط به خاطر امنیتش بود. دکتر را در جریان گذاشتم. موافق است. ترتیب همه چیز را می‌دهد. هیچ‌کس، دوست من، حتی نزدیک‌ترین دوستانش، اجازه دیدار از دوشیزه باکلی را ندارند. فقط به من و تو اجازه می‌دهند و اما دیگران، بله، بهشان می‌گویند: "دستور دکتر" است. حرف از این راحت‌تر نمی‌شود و کسی هم نمی‌تواند آن را زیر پا بگذارد.»

گفتم: «بله، اما...»

«اما چی، هستینگز؟»

«تا ابد که نمی‌تواند آنجا بماند.»

«حرفت کاملاً درست است. اما این طوری کمی فرصت نفس کشیدن پیدا می‌کنیم. و حتماً متوجه هستی که موضوع مورد نظر عملیاتمان عوض شده.»
«چطور؟»

«وظیفه اولیه ما تضمین امنیت مادموازل بود. حالا وظیفه‌مان بسیار ساده‌تر شده... وظیفه‌ای است که با آن کاملاً آشنا هستیم. شکار قاتل، نه بیشتر و نه کمتر.»

«اسم این را می‌گذاری ساده‌تر؟»

«قطعاً ساده‌تر است. قاتل، همان‌طور که آن روز گفتم، امضایش را پای جنایت گذاشته. از کمینگاهش خارج شده.»

«فکر نمی‌کنی...» مکث کردم و بعد ادامه دادم. «فکر نمی‌کنی حق با پلیس باشد؟ که اینها کار یک آدم دیوانه است، دیوانه‌ای مبتلا به جنون آدمکشی که برای خودش آزاد می‌گردد؟»

«بیش از همیشه مطمئنم که این‌طور نیست.»

«تو واقعاً فکر می‌کنی که...»

به حرفم ادامه ندادم. پوارو دنباله حرفم را گرفت و با لحنی جدی گفت:
«که قاتل جزو دوستان نزدیک مادموازل است؟ بله، دوست من، به نظر من این‌طور باشد.»

«اما قطعاً قضیه دیشب این احتمال را رد می‌کند. ما همه با هم بودیم و...»
حرفم را قطع کرد:

«می‌توانی قسم بخوری، هستینگز، که یک نفر از آنها از جمع ما بر بالای صخره جدا نشده؟ می‌توانی حتی سر یک نفر قسم بخوری که تمام مدت آنجا بوده؟»

حیرت‌زده از حرفهایش، آهسته گفتم: «نه. گمان نکنم بتوانم. هوا تاریک بود. همه‌مان، کم و بیش، جایمان را عوض می‌کردیم. در موقعیتهای مختلف متوجه خانم رایس، لازاروس، تو، کرافت، وایس شدم... اما تمام مدت... نه.»
پوارو سر تکان داد:

«دقیقاً. فقط چند دقیقه وقت لازم بوده. دو دختر به خانه می‌روند. قاتل

بی آنکه کسی متوجهش شود، آهسته به دنبالشان می رود، پشت درخت افرا در وسط چمن پنهان می شود. نیک باکلی یا به خیال او نیک باکلی از پنجره قدی خارج می شود، به دوقدمی او می رسد، او پشت هم سه گلوله شلیک می کند...»

به میان حرفش پریدم: «سه تا؟»
 «بله. این دفعه دیگر نمی خواست کار نیمه کاره بماند. سه گلوله در جسد پیدا کردیم.»

«ولی خیلی کار خطرناکی کرده، نه؟»
 «به احتمال زیاد، خطرش از شلیک یک گلوله کمتر بوده. اسلحه ماوزر سر و صدای زیادی ندارد. صدایش بیش و کم شبیه ترکیدن موشکهای آتشبازی بوده و خیلی خوب با آن صداها قاطی شده.»
 پرسیدم: «اسلحه را پیدا کردید؟»

«نه. و به نظر من گواه قاطع اینکه کار غریبه نیست در همین جاست. قبول داریم که اسلحه دوشیزه باکلی را در وهله اول فقط به یک دلیل برداشته... که مرگ او را خودکشی جلوه دهد، نه؟»
 «بله.»

«این تنها دلیل ممکن می تواند باشد، نه؟ اما حالا می بینی که دیگر قضیه خودکشی جلوه دادن قتل مطرح نیست. قاتل می داند که دیگر نباید برای فریب دادن ما به این حقه متوسل شود. در واقع چیزی را که ما می دانیم، او هم می داند!»

به فکر فرو رفتم و پیش خود به منطقی بودن استنتاجهای پوارو اذعان کردم:

«فکر می کنی با اسلحه چه کار کرده؟»

پوارو شانه بالا انداخت:

«گفتنش سخت است. اما دریا خیلی دم دست بوده. کافی بود پرتابش کند، اسلحه می رود ته آب و هرگز هم کسی پیدایش نمی کند. البته نمی شود درست مطمئن شد... اما اگر من بودم حتماً همین کار را می کردم.»

لحن طبیعی و عادیش پشتم را لرزاند:

«فکر می‌کنی... فکر می‌کنی فهمید که اشتباهاً یکی دیگر را کشته؟»

پوارو با قیافه‌ای گرفته گفت: «کاملاً مطمئنم که نفهمیده بوده. بله، حتماً وقتی حقیقت را فهمیده، حسابی یکه خورده. حفظ ظاهر کردن و به روی خود نیاوردن... کار چندان ساده‌ای نبوده.»

در آن لحظه به یاد حالت عجیب مستخدمه خانه، الن، افتادم. رفتار عجیبش را برای پوارو تعریف کردم. خیلی برایش جالب بود.

«پس او تعجب کرد، تعجب کرد که مگی مرده نه کس دیگر؟»

«خیلی تعجب کرد.»

«جالب است. و تازه، اینکه اصلاً اتفاق وحشتناکی افتاده، از قضا اصلاً

موجب تعجبش نشده. بله، این یکی جای بررسی دارد. این الن دیگر کیست؟ آدمی آرام و محترم به سبک انگلیسی؟ یعنی ممکن است که او...؟» و به حرفش ادامه نداد.

گفتم: «اگر می‌خواهی آن اتفاقات قبلی را هم به حساب بیاوری، قطعاً قل دادن آن سنگ سنگین از بالای صخره فقط از یک مرد برمی‌آید.»

«نه لزوماً. کافی است آدم از خاصیت اهرم استفاده کند. بله، می‌توانسته کار

او باشد.»

و قدم‌زدنش را در اتاق از سر گرفت:

«هرکسی که دیشب در اند هاوس بوده مورد سوءظن است. اما آن

مهمانها... نه، فکر نکنم کار هیچ‌کدامشان باشد. به نظرم بیشترشان آشنایان دور بودند. بین آنها و میزبان جوانشان رابطه صمیمانه‌ای وجود نداشت.»

گفتم: «چارلز وایس هم بود.»

«بله، او را نباید فراموش کنیم. از نظر منطقی او مظنون‌ترین فرد است.» بعد

حرکتی به نشان درماندگی کرد و خود را بر مبل مقابل من انداخت. «بفرما...»

همیشه برمی‌گردیم سر همان! انگیزه! اگر می‌خواهیم از این جنایت سر

درآوریم، باید انگیزه را پیدا کنیم. و این درست همان چیزی است که مرا گیج

کرده. چه کسی می‌تواند انگیزه‌ای برای از میان برداشتن مادموازل نیک داشته

باشد؟ من که جفنگ‌ترین فرضیات را هم در نظر گرفته‌ام. من، هرکول پوارو، به حد شرم‌آورترین خیالپردازیها تنزل کردم. ذهنیت داستانهای پلیسی مبتذل را پیدا کرده‌ام. پدربزرگ... "نیک پیر"... که می‌گویند تمام پولش را در قمار باخته. از خودم پرسیده‌ام که آیا واقعاً همه‌اش را باخته؟ یا اینکه برعکس، جایی پنهانشان کرده؟ جایی در اند هاوس پنهانشان کرده؟ توی زمین چال کرده؟ من با توجه به همین فرضیه (که البته مایه شرمندگیم است) از مادموازل نیک پرسیدم که آیا تابه حال کسی پیشنهاد خرید خانه را داده است.»

گفتم: «می‌دانی، پوارو، به نظر من خیلی فکر درخشانی است. شاید چیزی از تویش درآید.»

پوارو غرغری کرد:

«باید هم این را بگویی! می‌دانستم که برای ذهن رمانتیک اما اندکی متوسط تو جذابیت دارد. گنج مدفون... بله، تو حتماً خیلی از فکرش به هیجان می‌آیی.»

«خوب... نمی‌دانم چرا نباید...»

«چون، دوست من، توضیح پیش‌پا افتاده تو تقریباً همیشه محتمل‌ترین توضیح معماست. بعد هم پدر مادموازل... در مورد او حتی فکرهای خفت‌آورتری به سرم زده است. او اهل سفر بود. به خودم گفتم، فرض کنیم که جواهری دزدیده بوده... چشم یکی از بتهای بزرگ. کاهنان حسود ردش را پیدا کرده‌اند. بله، من، هرکول پوارو، تا به این درجات سقوط کرده‌ام.»

باز هم گفت: «در مورد پدرش فکرهای دیگری هم دارم. فکرهایی که هم محترمانه‌ترند و هم محتمل‌تر. آیا او در جزایان سفرهایش دوباره ازدواج کرد؟ آیا وارثی درجه‌اول‌تر از موسیو چارلز وایس در کار است؟ اما باز این هم ما را به جایی نمی‌رساند، چون دوباره با همان مشکل قبلی روبه‌رو هستیم... اینکه واقعاً چندان چیز ارزشمندی نیست که کسی به ارث ببرد.»

من هیچ احتمالی را ندیده نگرفته‌ام. حتی آن گفته سردستی مادموازل نیک در مورد پیشنهاد موسیو لازاروس. یادت می‌آید؟ پیشنهاد خرید پرتره پدربزرگش. من شنبه به یک آدم خبره تلگراف زدم که بیاید و تابلو را ببیند.

همان مردی که صبح دربارهاش برای مادموازل نامه نوشتیم. فرض کنیم مثلاً این تابلو چندین هزار پاوند بیرزد؟»

«تو که فکر نمی کنی مرد ثروتمندی مثل لازاروس جوان...؟»

«ثروتمند؟ از ظاهر امر نباید نتیجه گیری کرد. حتی شرکتی معتبر و قدیمی با نمایشگاههای مجلل و کلیه نشانه های ظاهری رونق و تمکن ممکن است پایه هایش پوسیده شده باشد. و آن وقت آدم چه کار می کند؟ هراسان به این طرف و آن طرف می رود و جار می زند که اوضاعش خراب است؟ نه، یک اتومبیل جدید و گرانبه می خرد. کمی بیش از معمول پول خرج می کند. کمی بیشتر بریز و بپاش می کند. چون همان طور که حتماً می دانی، اعتبار مهمتر از هر چیزی است! اما گاهی شده که کسب و کاری عظیم سقوط کند... برای چه؟ فقط برای چند هزار پاوند پول نقد!»

و چون پیشبینی کرد که ممکن است اعتراض کنم، به دنبالش گفت: «آه! بله، می دانم. دور از ذهن است... اما بدتر از کاهنان انتقامجو یا گنج مدفون در خاک که نیست. به هر حال، با قضایایی که رخ می دهد ارتباطی دارد. و ما نمی توانیم از چیزی غافل شویم... هر چیزی که بتواند ما را به حقیقت نزدیکتر کند.»

با دقت تمام اشیاء روی میز مقابلش را مرتب کرد. وقتی دوباره شروع به صحبت کرد، لحنش جدی و برای اولین بار خونسرد بود.

گفت: «انگیزه! برگردیم سر همین، و این مسئله را با خونسردی و روش علمی بررسی کنیم. اول از همه، برای قتل چند جور انگیزه وجود دارد؟ چه انگیزه هایی سبب می شوند یک انسان جان انسان دیگری را بگیرد؟

فعلاً جنون آدمکشی را می گذاریم کنار. چون من کاملاً مطمئنم که راه حل معمای ما را نمی توان در آن پیدا کرد. قتل بالبداهه بر اثر خشمی مهارنشده را هم کنار می گذاریم. قتل مورد نظر ما قتلی است عمد که با نقشه قبلی انجام شده. ارتکاب چنین جنایتی به چه انگیزه هایی صورت می گیرد؟

اول از همه انگیزه سود. چه کسی از مرگ مادموازل باکلی منتفع می شود؟ مستقیم یا غیرمستقیم؟ خوب، می توانیم چارلز وایس را در این رده بگذاریم.

او وارث ملکی می شود که از نظر مالی احتمالاً ارزش به ارث بردن را ندارد. شاید بتواند آن را از گرو درآورد، چند ویلای کوچک بسازد و سرانجام سود مختصری عایدش شود. احتمالش هست. این ملک ممکن بود برایش ارزشی داشته باشد اگر که در عمق وجودش به آن علاقه ای داشت... اگر مثلاً خانه اجدادیش بود. بی شک این غریزه در بعضی آدمها بسیار عمیق ریشه می دواند و در واقع هم در مواردی من دیده ام که آنها را به ارتکاب قتل می کشاند. اما در مورد موسیو وایس چنین چیزی نمی بینم.

تنها آدم دیگری که ممکن است از مرگ دوشیزه باکلی ذره ای منفعت عایدش شود، دوست او مادام رایس است. اما ظاهراً چندان چیز دندانگیری نصیبش نمی شود. تا جایی که من می دانم، هیچ کس دیگری از مرگ مادموازل باکلی منتفع نمی شود.

انگیزه دیگر چه می تواند باشد؟ نفرت... یا عشق که به نفرت تبدیل شده. جنایت با انگیزه های احساسی. خوب، در اینجا هم می توان به گفته مادام کرافت ریزبین استناد کرد که هم چارلز وایس و هم فرمانده چلنجر دل به این خانم جوان باخته اند.

با لبخندی بر لب گفتم: «فکر می کنم بتوانیم بگوییم که پدیده دومی را خود به چشم خود مشاهده کردیم.»

«بله... گویا از آنهایی است که نمی توانند چیزی را توی دلشان نگه دارند... ملوان شریف و صادق. اما در مورد آن یکی، به گفته خانم کرافت اعتماد می کنیم. خوب، اگر چارلز وایس احساس کرده که او را از میدان به در کرده اند، آیا آن قدر تحت تأثیر قرار می گیرد که حاضر باشد دختر عمه اش را بکشد اما نگذارد با مرد دیگری ازدواج کند؟»

با تردید گفتم: «خیلی ملودراماتیک است.»

«گمانم می خواهی بگویی خیلی غیرانگلیسی است. قبول دارم. اما حتی انگلیسیها هم احساس دارند. و بیش از همه آدمهایی مثل چارلز وایس ممکن است دچارشان شوند. او جوانی است که احساساتش را سرکوب می کند. آدمی است که به سادگی آنها را بروز نمی دهد. اغلب هم به شدیدترین

احساسات دچار می‌شود. من هرگز نمی‌توانم به فرمانده چلنجر ظن جنایت به دلایل عاطفی ببرم. نه، نه، او از این جور آدمها نیست. اما از چارلز وایس... نه، بعید نیست. اما این هم کاملاً راضیم نمی‌کند.

«انگیزه دیگر برای ارتکاب قتل... حسادت. این را از انگیزه قبلی جدا می‌کنم، چون حسادت ممکن است لزوماً احساسی نسبت به جنس مخالف نباشد. رشک هم هست... رشک به آنچه دیگری دارد... یا به موقعیتش. حسادتی از همین جنس بود که یاگوای شکسپیر کبیر شما را به یکی از هوشمندانه‌ترین (از دید حرفه‌ای) جنایاتی کشاند که تا به حال رخ داده است.»
لحظه‌ای ذهنم منحرف شد و پرسیدم: «کجایش این قدر هوشمندانه بود؟»
«ای بابا!... چون کاری کرد که دیگران آن کار را بکنند. جنایتکاری را در امروزه تصور کن که نتوان دستبند به دستش زد چون هرگز خودش هیچ کاری نکرده. اما از موضوع بحثمان خارج شدیم. آیا ممکن است حسادت، از هر نوعش، موجب این جنایت شده باشد؟ چه کسی ممکن است به مادموازل رشک ببرد؟ زنی دیگر؟ فقط مادام رایس را داریم، و تا آنجا که ما فهمیده‌ایم، هیچ رقابتی بین آن دو زن نبوده. اما خوب، باز هم این فقط "تا آنجاست که ما فهمیده‌ایم." ممکن است در این مقوله هم چیزی پیدا کنیم.

و آخر از همه... ترس. آیا مادموازل نیک، به احتمال، راز کس دیگری را می‌داند؟ آیا او چیزی را می‌داند که اگر فاش شود زندگی آدمی دیگر را نابود می‌کند؟ اگر این طور باشد، فکر می‌کنم بتوانیم با قطعیت تمام بگوییم که خود او از آن خبر ندارد. اما ممکن است چنین باشد. بله، ممکن است. و اگر این طور باشد، کار بسیار دشوار می‌شود. چون با آنکه سرنخ دست اوست، اما ناآگاهانه است و خودش اصلاً نمی‌تواند به ما بگوید که چیست.»

«واقعاً فکر می‌کنی چنین چیزی ممکن است؟»

«این هم یک فرضیه است. چون نتوانسته‌ام نظریه معقولی را در جای دیگری پیدا کنم، ناچار به این فرضیه کشانده شده‌ام. وقتی آدم همه احتمالات

دیگر را از بین ببرد، برمی گردد به سراغ آنچه باقی مانده و می گوید حالا که بقیه نمی شود... حتماً این یکی است...»

مدتی طولانی ساکت ماند.

بالاخره از عمق تفکر بیرون آمد، ورق کاغذی را پیش کشید و شروع به نوشتن کرد.

با کنجکاوی پرسیدم: «چی داری می نویسی؟»

«دارم یک فهرست تهیه می کنم، دوست من. فهرست افرادی که مادموازل باکلی را احاطه کرده اند. اگر نظریه ام صحیح باشد، نام قاتل باید در همین فهرست باشد.»

شاید حدود بیست دقیقه مشغول نوشتن بود... بعد کاغذ را به طرفم سراند.

«بفرما، دوست من. بین ازش چی می فهمی.»

در زیر محتوای آن ورقه را می خوانید:

الف. الن

ب. شوهرش، باغبان

پ. بچه شان

ت. آقای کرافت

ث. خانم کرافت

ج. خانم رایس

چ. آقای لازاروس

ح. فرمانده چلنجر

خ. آقای چارلز وایس

د.

توضیحات

الف. الن: دلیل برای سوءظن. حالت و حرفهایش در زمان اطلاع یافتن از جنایت. بهترین موقعیت برای تدارک حادثه ها و اطلاع داشتن از اسلحه، اما

بعید است اتومبیل را دستکاری کرده باشد، و کلاً از لحاظ ذهنی این جنایت بالاتر از حد اوست.

انگیزه: هیچ، مگر نفرت بر اثر واقعه‌ای نامعلوم.
تذکار: تحقیق بیشتر درباره‌ی گذشته و روابطش با ن. ب. به طور کلی.

ب. شوهرش: ایضاً. احتمال دستکاری اتومبیل بیشتر است.
تذکار: باید چند سؤال از او کرد.

پ. بچه: باید چند سؤال از او کرد. شاید اطلاعات ارزشمندی بروز دهد.

ت. آقای کرافت: تنها دلیل برای سوء ظن. اینکه او را وقتی دیدیم که داشت از پله‌ها به طبقه بالا به طرف اتاق خوابها می‌رفت. توضیح حاضر و آماده‌ای داشت که شاید حقیقت داشته باشد. شاید هم نه! هیچ اطلاعاتی از گذشته‌اش در دست نیست.
انگیزه: هیچ.

ث. خانم کرافت: دلیل برای سوء ظن - هیچ.
انگیزه: هیچ.

ج. خانم رایس: دلیل برای سوء ظن. موقعیت عالی. از ن. ب. خواست که برایش شالی بیاورد. عمداً سعی کرده این برداشت را به وجود بیاورد که ن. ب. دروغگوست و نباید به حرفهایش درباره‌ی آن «حوادث» اعتماد کرد. در زمان وقوع حوادث در تاویستاک نبوده. کجا بوده؟
انگیزه: نفع مالی؟ بسیار اندک. حسادت؟ احتمالاً، اما نامعلوم. ترس؟ باز هم احتمالاً، اما نامعلوم.

تذکار: گفتگو با ن. ب. درباره‌ی موضوع. تلاش برای روشنتر شدن مسئله.
احتمالاً در زمینه‌ی زندگی زناشویی ف. ر.

ج. آقای لازاروس: دلیل برای سوء ظن. موقعیت کلی. پیشنهاد خرید تابلو. اظهار نظر درباره درستی ترمز اتومبیل (به نقل از ف. ر.). شاید قبل از جمعه در همین حوالی بوده.

انگیزه: هیچ — مگر سود از خرید تابلو. ترس؟ — بعید است.
تذکار: فهمیدن اینکه ج. ل. قبل از آمدن به سنت لو کجا بوده و اطلاع از وضعیت مالی شرکت آرون لازاروس و پسر.

ح. فرمانده چلنجر: دلیل برای سوء ظن. هیچ. تمام هفته گذشته در این حوالی بوده، بنابراین برای ایجاد «حوادث» موقعیت خوبی داشته. نیم ساعت پس از قتل از راه رسید.
انگیزه: هیچ.

خ. آقای وایس: دلیل برای سوء ظن در زمان شلیک گلوله در باغ هتل در دفتر کارش نبوده. موقعیت خوب. گفته اش درباره فروش اند هاوس هنوز محل تردید است. سرشتی خوددار. احتمالاً از وجود اسلحه خبر داشته.
انگیزه: سود؟ (ناچیز) عشق یا نفرت؟ آدمی با سرشت او، احتمالاً. ترس؟ بعید است.
تذکار: فهمیدن اینکه چه کسی خانه را گرو برداشته. فهمیدن موقعیت شرکت وایس.

دال؟ ممکن است شخص دال هم وجود داشته باشد، مثلاً یک غریبه. اما با ارتباطی از قبیل امکانات زیر. در صورت صحت، احتمالاً مرتبط با الف، ت، ث یا ج. وجود دال ممکن است موارد زیر را روشن کند: (۱) عدم تعجب الن از وقوع جنایت و رضایت توأم بالذت او (اما این شاید هیجان توأم بالذتی باشد که افراد هم طبقه او از مرگ دچارش می شوند). (۲) دلیل آمدن کرافت و همسرش و اقامت در کلبه. (۳) ممکن است علت ترس ف. ر. از افشای راز یا علت حسادت او را روشن کند.

وقتی داشتم اینها را می خواندم، پوارو تماشا می کرد.
 با غرور گفت: «خیلی انگلیسی مآب است، نه؟ انگلیسی من وقت نوشتن
 خیلی بهتر از وقت حرف زدنم است.»
 با حرارت گفتم: «کار خیلی عالی است. کلیه احتمالات را با دقت تمام
 ارائه کرده ای.»

با قیافه ای متفکر، وقتی داشت کاغذ را از من می گرفت، گفت: «بله. و یک
 اسم از همه بیشتر جلب توجه می کند، دوست من. چارلز وایس. او بهترین
 موقعیتها را دارد. دو انگیزه هم برایش تراشیده ایم. راستش... اگر این فهرست
 اسبهای مسابقه بود، شروعش از همه بهتر می شد، نه؟»
 «قطعاً محتمل ترین فرد مظنون ماست.»

«تو دوست داری که آنهایی را که احتمالشان از همه کمتر است ترجیح
 بدهی، هستینگز. علتش هم بی شک افراط در خواندن داستانهای پلیسی است.
 در زندگی واقعی، از هر ده دفعه، نه دفعه اش محتمل ترین و بدیهی ترین آدم
 همانی است که مرتکب جنایت می شود.»

«اما واقعاً که فکر نمی کنی این بار هم همین طور باشد؟»
 «فقط یک چیز هست که نمی گذارد. جسارت به کاررفته در این جنایت!
 این از اول هم بارز بوده. به همین دلیل است که چنان که گفتم، انگیزه
 نمی تواند مسئله ای روشن و بدیهی باشد.»
 «بله، اول هم همین را گفتم.»

«و باز هم می گویم.»
 با حرکتی سریع و قاطع کاغذ را مچاله کرد و روی زمین انداخت.
 وقتی به اعتراض صدایی از حلقومم خارج شد، گفت: «نه. این فهرست
 بیهوده بود. با این همه ذهنم را روشن کرد. نظم و روش! این مرحله اول
 است. تنظیم دانسته ها با ظرافت و دقت. مرحله بعد...»
 «بله.»

«مرحله بعد مرحله روان شناسی است. به کارگیری درست سلولهای
 کوچک خاکستری! پیشنهاد می کنم که بروی بخوابی هستینگز.»

گفتم: «نه. تا تو نخوابی نمی خوابم. تنهایت نمی گذارم.»
 «سگ از این وفادارتر نمی شود! اما آخر ببین، تو نمی توانی کمکم کنی فکر
 کنم هستینگز. من هم فقط همین کار را می خواهم بکنم، می خواهم فکر کنم.»
 باز به نشان مخالفت سر تکان دادم:
 «شاید بخواهی دربارهٔ مسائلی نظر مرا بخواهی.»
 «خوب... خوب... تو دوست وفاداری هستی. خواهش می کنم که اقلأً
 بروی روی آن مبل راحتی بنشینی.»
 این پیشنهاد را پذیرفتم. چیزی نگذشت که اتاق جلو چشمم تیره و تار
 شد. آخرین چیزی که به یاد دارم این بود که دیدم پوارو به دقت کاغذهای
 مچاله شده را از کف اتاق برداشت و با دقت آنها را در سطل زباله انداخت.
 بعد حتماً خوابم برد.

۱۰ راز نیک

صبح شده بود که بیدار شدم. پوارو هنوز همان جای دیشبش نشسته بود. وضعیتش فرقی نکرده بود، اما چهره‌اش تغییر کرده بود. چشمانش با همان نور سبز عجیب و گریه‌واری که خوب می‌شناختم می‌درخشید.

به زحمت، در حالی که بدنم خشک و دردناک شده بود صاف نشستم. خوابیدن روی مبل اصلاً برای آدمی به سن و سال من عاقلانه نیست. اما لااقل یک فایده داشت... وقتی بیدار شدم، از آن حالت شیرین خوابزدگی کاهلانه‌ای که پس از یک شب خواب به آدم دست می‌دهد خبری نبود و ذهن و مغزم به اندازه زمانی که به خواب رفتم فعال بود.

فریاد زدم: «پوارو، چیزی به فکر رسیده.»

سر تکان داد. به جلو خم شد و با انگشتانش روی میز ضرب گرفت: «به این سه سؤال جواب بده، هستینگز. چرا مادموازل نیک این اواخر خواب راحت نداشته؟ چرا یک لباس شب سیاه خریده... او که هیچ وقت سیاه نمی‌پوشد؟ چرا دیشب گفت: "دیگر چیزی نیست که به خاطرش زنده بمانم...؟"»

خیره نگاهش کردم. به نظرم سؤالاتش بی‌ربط بود.

«به این سؤالها جواب بده، هستینگز، جواب بده!»

«خوب... درباره اولین سؤال... گفت که این اواخر نگرانی داشته.»

«دقیقاً. نگران چی بوده؟»

«و لباس سیاه... خوب، هر کسی گاهی دلش تغییر می‌خواهد.»
 «از تو آدم زن‌دار بعید است این قدر کم از روان‌شناسی زنها سر رشته داشته باشی. اگر زنی فکر کند که رنگ خاصی به او نمی‌آید، حاضر نیست لباس آن‌رنگی به تن کند.»

«و آخری... خوب، بعد از یک ضربه و حشتناک، گفتن این حرف کاملاً طبیعی بود.»

«نه، دوست من، طبیعی نبود که این را بگویند. اینکه از مرگ دختر عمویش وحشت زده شود، خودش را به خاطر آن سرزنش کند... بله، اینها همه طبیعی است. اما آن حرفش، نه. جوری حرف می‌زد که انگار از زندگی خسته شده... انگار جان‌اش دیگر برایش عزیز نیست. قبلاً هیچ وقت چنین حالتی را نشان نداده بود. حاضر نشده بود به حرف‌مان گوش کند... بله... مسخره‌بازی درآورده بود، بله... و بعد، وقتی کاری از پیش نبرد، ترسید. متوجهی، ترسید، چون زندگی برایش شیرین بود و نمی‌خواست که بمیرد. از زندگی خسته نشده بود... نه! هرگز نشده بود! حتی قبل از شام هم این‌طور نبود. هستینگز، اینجا با مسئله تغییر روانی روبه‌رو هستیم. و این جالب است. چی باعث شد که نظرش تغییر کند؟»

«ضربه مرگ دختر عمویش.»

«فکر نکنم. این ضربه زبانش را کمی باز کرد. اما فرض کنیم که این تغییر قلبش رخ داد. آیا چیز دیگری هست که این تغییر را توجیه کند؟»

«من که نمی‌دانم.»

«فکر کن، هستینگز. آن سلول‌های کوچک خاکستری را به کار بینداز.»

«واقعاً...»

«آخرین لحظه‌ای که فرصت دیدنش را داشتیم کی بود؟»

«خوب، راستش، فکر کنم سر شام بود.»

«دقیقاً. بعدش فقط وقت خوشامدگویی به مهمانها او را دیدیم. فقط داشت وظیفه میزبانیش را انجام می‌داد. وقتی شام تمام شد، چه اتفاقی افتاد، هستینگز؟»

آهسته گفتم: «رفت پای تلفن.»

«آه که چه ساعت مبارکی. بالاخره رسیدی. رفت پای تلفن. و مدتی طولانی پیدایش نبود. اقلأ بیست دقیقه طول کشید. این همه وقت که آدم پای تلفن حرف نمی‌زند. کی تلفنی با او حرف می‌زد؟ باید بفهمیم که در آن بیست دقیقه چه اتفاقی افتاده، هستینگز. چون سرنخی که به دنبالش هستیم در همین جاست، یا به اعتقاد من این طور است.»

«واقعاً این طور فکر می‌کنی؟»

«معلوم است، معلوم است! در تمام این مدت دارم به تو می‌گویم که مادموازل دارد چیزی را از ما مخفی می‌کند. او فکر نمی‌کند که این چیز ربطی به جنایت پیدا کند... اما من، هرکول پوارو، گول نمی‌خورم! حتماً ربطی دارد. چون تمام این مدت از فقدان یک عامل باخبر بوده‌ام. اگر این عامل غایب نبود... خوب، کل قضیه مثل روز برایم روشن می‌شد! و چون برایم روشن نیست... خوب دیگر... این عامل غایب کلید حل معماست! من می‌دانم که حق با من است، هستینگز.

باید جواب آن سه سؤال را پیدا کنم. و بعدش... بعدش... کم‌کم چشمم باز می‌شود...»

دست و پای خشک شده‌ام را کش آوردم و گفتم: «خوب، گمانم به حمام و اصلاح حسابی احتیاج دارم.»

وقتی حمام کردم و لباس مناسب روز پوشیدم، حالم بهتر شد. خشکی و خستگی شبی که در شرایط ناراحت به صبح رسیده بود از تنم بیرون رفت. وقتی سر میز صبحانه رفتم، احساس می‌کردم که یک جرعه قهوه داغ دیگر حالم را کاملاً سر جا می‌آورد.

به روزنامه نگاهی انداختم، اما چندان خبر جالبی در آن نبود جز آنکه مرگ مایکل ستون با قطعیت تمام تأیید شده بود. هوانورد جسور دارفانی را وداع گفته بود. فکر کردم آیا فردا عناوین جدید خبری را خواهم دید: «دختری که در مهمانی آتشبازی به قتل رسید. تراژدی مرموز.» چیزی مثل این.

تازه صبحانه‌ام را تمام کرده بودم که فردریکا رایس به سر میزم آمد. پیراهن

ساده‌ای از ابریشم مشکی با یقه سفید کوچک و نرم چیندار به تن داشت. سفیدی پوستش بارزتر از همیشه بود.

«کاپیتان هستینگز، می‌خواهم موسیو پوارو را ببینم. خبر دارید که ایشان بیدارند یا نه؟»

گفتم: «همین حالا می‌برمتان آنجا. توی اتاق نشیمن هستند.»
«متشکرم.»

وقتی داشتیم با هم از سالن غذاخوری بیرون می‌آمدیم، گفتم: «امیدوارم شب بدی را نگذرانده باشید؟»

با لحنی متفکرانه گفت: «ضربه بدی بود. اما خوب، من آن دختر بیچاره را نمی‌شناختم. جوری نبود که انگار نیک باشد.»

«گمانم. قبلاً هرگز او را ندیده بودید؟»

«یک دفعه... در اسکاربورو. یک روز ناهار آمد پیش نیک.»

گفتم: «برای پدر و مادرش حتماً ضربه وحشتناکی است.»

«وحشتناک.»

اما خیلی بی‌احساس این را گفت. فکر کردم عجب خودپرست است. هرآنچه به او مربوط نمی‌شد، برایش چندان ملموس نبود.

پوارو صبحانه‌اش را خورده بود و داشت روزنامه صبح را می‌خواند. بلند شد و با نزاکت معمول فرانسویش به او خوشامد گفت.

گفت: «مادام، خوشوقتم!»

صندلی را پیش کشید.

خانم رایس لبخندی بی‌رنگ بر لب، از او تشکر کرد و نشست. دو دستش را روی دسته‌های صندلی گذاشت. صاف صاف نشسته بود و به روبه رویش

خیره شده بود. بلافاصله حرفی نزد. سکون و سردی او کمی آدم را می‌ترساند. بالاخره گفت: «موسیو پوارو. گمانم شکی نباشد که این... ماجرای

غم‌انگیز دیشب جزو بقیه است؟ یعنی... قربانی مورد نظر واقعاً نیک بود؟»

«باید بگویم، مادام، که هیچ شکی در این مورد نیست.»

فردریکا کمی اخم کرد.

گفت: «نیک نظر کرده است.»

در ته صدایش زنگ عجیبی بود که نمی توانستم درکش کنم.
پوارو گفت: «به قول معروف، در همیشه بر یک پاشنه نمی چرخد.»
«شاید. در هر صورت کاریش هم نمی شود کرد.»
حالا دیگر لحنش فقط خسته و دلزده بود. پس از یکی دو دقیقه دوباره ادامه داد.

«باید مرا ببخشید، موسیو پوارو، و نیک را. تا همین دیشب من باورم نشده بود. اصلاً خوابش را هم نمی دیدم که خطر... جدی باشد.»
«راست می گوید، مادمازل؟»

«حالا می فهمم که باید با دقت همه چیز را مرور کرد؛ و فکر می کنم که دوستان نزدیک نیک هم از سوء ظن مبری نیستند. احمقانه است البته، ولی خوب، چه می شود کرد؟ درست می گویم، موسیو پوارو؟»
«شما بسیار باهوشید، مادام.»

«آن روز، موسیو پوارو، چیزهایی درباره تاویستاک از من پرسیدید. چون بالاخره دیر یا زود خودتان می فهمید، بهتر است همین حالا حقیقت را بهتان بگویم. من در تاویستاک نبودم.»
«نبودید، مادام؟»

«من اوایل هفته گذشته همراه آقای لازاروس با اتومبیل به این حوالی آمدم. می خواستیم حتی الامکان جلو حرف و سخن مردم را بگیریم. در محل کوچکی به نام شلاکومب^۱ ماندیم.»
«که حدود هفت مایلی اینجا باشد، مادام؟»
«بله، همین حدودها.»

هنوز هم لحنش دلزده و سرد بود.
«ممکن است جسارتی کنم، مادام؟»
«مگر هنوز هم... این مسائل اهمیتی دارند؟»

«شاید حق با شما باشد، مادام. چند وقت است شما و موسیو لازاروس با هم دوستید؟»

«شش ماه پیش با او آشنا شدم.»

«و به او... علاقه دارید، مادام؟»

فردریکا شانه بالا انداخت:

«خوب، او... پولدار است.»

پوارو فریاد زد: «اوه، لالا! این حرف چندان قشنگ نبود.»

ظاهراً این حرکت برای خانم رایس کمی جالب بود.

«آیا بهتر نیست خودم این را بگویم... تا اینکه دیگران درباره‌ام بگویند؟»

«خوب... البته همیشه این حرفها هست. مادام، اجازه بدهید باز بگویم که

شما بسیار باهوش هستید.»

فردریکا گفت: «به زودی یک گواهینامه به من می‌دهید.» و بلند شد.

«چیز دیگری هم هست که بخواهید به من بگویید، مادام؟»

«گمان نمی‌کنم... نه. می‌روم چند شاخه گل برای نیک بیرم، بینم حالش

چطور است.»

«آه، خیلی لطف کردید مادام. از صداقتان متشکرم.»

نگاه تندی به او انداخت، انگار می‌خواست چیزی بگوید، بعد بهتر آن دید

که چیزی نگوید و از اتاق بیرون رفت و لبخند بی‌رمقی هم تجویل من داد که

در را برایش باز کرده بودم.

پوارو گفت: «باهوش است. بله، اما هرکول پوارو هم همین‌طور!»

«منظورت چیست؟»

«اینکه خیلی خوب و خیلی قشنگ پولداری موسیو لازاروس را می‌خواست

به من حقنه کند...»

«به نظر من که نفرت‌انگیز بود.»

«عزیز من، تو همیشه در جایی که نباید، واکنش درست نشان می‌دهی. در

لحظه حاضر مسئله رعایت آداب و این حرفها مطرح نیست. اگر مادام رایس

دوست دلباخته‌ای دارد که ثروتمند است و می‌تواند هر چه را می‌خواهد در

اختیارش بگذارد... خوب، بدیهی است که دیگر مادام رایس نیازی ندارد عزیزترین دوستش را به خاطر شندرغاز به قتل برساند.»

گفتم: «آهان!»

«دقیقاً! "آهان!"»

«چرا نگفتی نرود به آسایشگاه؟»

«چرا باید دستم را برایش رو کنم؟ مگر هرکول پواروست که نمی‌گذارد مادموازل نیک دوستانش را ببیند؟ چه حرفها! پزشکها و پرستارها نمی‌گذارند. امان از این پرستارهای مزاحم! یکریز حرف قوانین و مقررات و "دستور دکتر" را می‌زنند.»

«نمی‌ترسی که بالاخره اجازه بدهند برود پیشش؟ ممکن است نیک اصرار کند.»

«هستینگز عزیز من، هیچ‌کس جز من و تو را راه نمی‌دهند؛ و حالا که این‌طور است، چه بهتر که هر چه زودتر برویم آنجا.»
در اتاق نشیمن ناگهان باز شد و جرج چلنجر تلوتلوخوران وارد شد. چهره آفتابسوخته‌اش از خشم برافروخته شده بود.

گفت: «بگوئید ببینم، آقای پوارو، معنی این کارها چیست؟ به آن آسایشگاه لعنتی که نیک را نگه می‌دارند تلفن کردم. پرسیدم که حالش چگونه است و کی می‌توانم بروم ببینمش. آن وقت برمی‌گردند می‌گویند که دکتر اجازه ملاقات نمی‌دهد. بگوئید ببینم معنی این کارها چیست؟ صاف و پوست‌کنده بگویم، نکند زیر سر شماست؟ یا نکند نیک واقعاً از این ضربه بیمار شده؟»

«به شما اطمینان می‌دهم، آقا، که من برای آسایشگاهها تعیین تکلیف نمی‌کنم. جرئتش را ندارم. چرا به این دکتر نازنین... اسمش چی بود؟... آهان، بله، گراهام... چرا به او تلفن نمی‌کنید؟»

«تلفن کردم. می‌گوید همان‌طور که انتظار داشته، حالش رو به بهبود است... از همین حرفهای معمول. اما من این کلکها را بلدم... دایم پزشک است. خیابان هارلی. متخصص اعصاب است. روانکاوی... و از این جور قضایا. اقوام و دوستان را با این حرفها دلداری می‌دهند. این حرفها را فوت

آبم. فکر نکنم نیک حال دیدن کسی را نداشته باشد. به نظر من همه‌اش زیر سر شماسست، موسیو پوارو.»

پوارو با مهربانی تمام به او لبخند زد. راستش همیشه شاهد بوده‌ام که پوارو با عشاق بسیار مهربان رفتار می‌کند.

گفت: «حالا گوش کنید ببینید چی می‌گویم، دوست من. اگر به یک نفر اجازه ملاقات بدهند، دیگر نمی‌شود جلو بقیه را گرفت. متوجهید؟ یا همه یا هیچ‌کس. ما امنیت مادموازل را می‌خواهیم، هم ما و هم شما، مگر نه؟ دقیقاً. پس متوجهید که نباید به هیچ‌کس اجازه داد.»

چلنجر با کندی گفت: «متوجهم. اما آن وقت...»

«هیس! دیگر چیزی نگوییم. حتی حرفهایی را که زدیم فراموش می‌کنیم. احتیاط، نهایت احتیاط تنها چیزی است که فعلاً لازم است.»

ملوان آهسته گفت: «من می‌توانم جلو زبانم را بگیرم.»

به طرف در برگشت و وقتی داشت از اتاق خارج می‌شد، ایستاد و گفت: «گل فرستادن که ممنوع نیست، بله؟ البته اگر سفید نباشد.»

پوارو لبخند زد.

وقتی در پشت سر چلنجر بی‌تاب بسته شد، گفت: «و حالا که موسیو چلنجر و مادام و احتمالاً موسیو لازاروس در گلفروشی به هم برمی‌خورند، من و تو آرام به طرف مقصدمان حرکت می‌کنیم.»

گفتم: «و جواب سه سؤال را می‌پرسیم؟»

«بله. می‌پرسیم. هرچند، راستش خودم جوابها را می‌دانم.»

بی‌اختیار گفتم: «چی؟»

«بله.»

«اما کی فهمیدی؟»

«وقتی داشتم صبحانه‌ام را می‌خوردم، هستینگز. صاف جلو چشمم آمد.»
«به من هم بگو.»

«نه، می‌گذارم از زبان خود مادموازل بشنوی.»

بعد، انگار برای آنکه ذهنم را منحرف کند، پاکت باز شده‌ای را به طرفم هل

داد.

گزارش کارشناسی بود که پوارو برای بررسی تابلو نیکولاس باکلی پیر فرستاده بود. در آن با اطمینان گفته بود که تابلو دست بالا بیست پاوند می‌ارزد. پوارو گفت: «خوب، این معضل هم حل شد.»

به یاد استعاره‌ای افتادم که پوارو زمانی به کار برده بود و گفتم: «در این سوراخ موش، موشی نبود.»

«اوه! هنوز یادت مانده؟ نه، همان‌طور که گفتم. در این سوراخ موش، موشی نبود. بیست پاوند و موسیو لازاروس پنجاه تا پیشنهاد کرده. اشتباهی به این بزرگی از جوانی به ظاهر این قدر زبل عجیب است. اما حالا بهتر است برویم دنبال کار خودمان.»

آسایشگاه بر فراز تپه‌ای مشرف به خلیج بنا شده بود. بهیاری با روپوش سفید ما را پذیرفت. ما را به اتاق کوچکی در طبقه پایین برد و کمی بعد پرستار تر و فرزی به سراغمان آمد.

ظاهراً یک نگاه به پوارو کافی بود. معلوم بود که دکتر گراهام دستورات لازم را به او داده و همراه با آن کارآگاه ریزنقش را مو به مو برایش توصیف کرده است. حتی جلو لبخندش را هم گرفت.

گفت: «دوشیزه باکلی شب بسیار خوبی را گذراندند. بفرمایید برویم بالا.» نیک را در اتاقی دلنشین و غرق در نور آفتاب پیدا کردیم. در آن تخت‌خواب آهنی کوچک شبیه یک بچه خسته بود. رنگش مثل گچ شده بود و چشمانش سرخ بود و به نظر بی‌قرار و خسته می‌آمد.

با صدایی بی‌حال گفت: «لطف کردید آمدید.»

پوارو دستش را میان دستانش گرفت:

«شجاع باشید، مادموازل. همیشه چیزی هست که آدم به خاطرش زندگی

کند.»

این کلمات غافلگیرش کرد. به پوارو نگاه کرد.

گفت: «اوه! اوه!»

«نمی‌خواهید به من بگویید که این اواخر چه چیزی باعث نگرانیتان شده،

مادموازل؟ یا خودم حدس بزنم؟ و اجازه بدهید، مادموازل، از صمیم قلب به شما تسلیت بگویم.»

صورت دختر سرخ شد:

«پس می‌دانید. ولی، خوب، حالا دیگر مهم نیست که کی می‌داند و کی نمی‌داند. حالا که دیگر همه چیز تمام شده. حالا که دیگر او را نخواهم دید.»
 بغض راه گلویش را بست.

«شجاع باشید، مادموازل.»

«دیگر شجاعتی برایم نمانده. این هفته‌های آخر تا ذره آخرش را مصرف کردم. هی امیدواری و امیدواری و... این اواخر... امید در اوج ناامیدی.»
 بروبر نگاه می‌کردم. حتی یک کلمه از حرفهایشان را هم نمی‌فهمیدم.
 پوارو گفت: «هستینگز بیچاره را ببینید. نمی‌داند ما درباره چی حرف می‌زنیم.»

نیک با چشمان غمگینش به من نگاه کرد.

گفت: «مایکل ستون، هوانورد. من با او نامزد شده بودم... و حالا مرده.»

۱۱ انگیزه

از حیرت خشکم زده بود.
رو به پوارو کردم:
«مقصودت همین بود؟»
«بله، دوست من. امروز صبح... فهمیدم.»
«از کجا فهمیدی؟ چطور حدس زدی؟ گفتمی که سر صبحانه صاف جلو
چشمت آمد.»
«بله، دوست من. در صفحه اول روزنامه. یاد گفتگوی سر شام دیشب
افتادم.... و همه چیز را متوجه شدم.»
دوباره رو به نیک کرد:
«دیشب این خبر را شنیدید؟»
«بله. از رادیو. تلفن را بهانه کردم. می خواستم خبر را در تنهایی بشنوم...
که اگر...»
بغضش را فرو داد. «و خبر را شنیدم...»
«می دانم، می دانم.» و دستش را در دستانش گرفت.
«واقعاً... واقعاً وحشتناک بود. آن همه آدم هم داشتند می آمدند. نمی دانم
چطور از عهده اش برآمدم. انگار توی خواب می دیدم. خودم را از بیرون
می دیدم... که درست دارم مطابق معمول رفتار می کنم. حالت عجیبی بود.»
«بله، بله، می فهمم.»
«و بعد، وقتی رفتم شال فردی را بیاورم... چند دقیقه ای باز بغضم ترکید.

فوراً خودم را جمع و جور کردم. اما مگی یکریز از آن پایین دربارهٔ کتتش چیزهایی می‌گفت. و بعد بالاخره شال مرا برداشت و رفت، و من هم کمی پودر و روژ لب زدم و به دنبالش رفتم. و دیدمش آنجا افتاده... مرده...»
 «بله، بله، حتماً ضربهٔ مهلکی بوده.»

«شما نمی‌فهمید. من عصبانی بودم! آرزو می‌کردم که جای او بودم! من دلم می‌خواست بمیرم... و آن وقت آنجا ایستاده بودم... زنده و شاید تا سالها قرار بود زندگی کنم! و مایکل مرده بود... آن طرف دنیا، در اقیانوس آرام غرق شده بود.»

«طفل معصوم.»

خشمگین فریاد زد: «من نمی‌خواهم زنده باشم. باور کنید نمی‌خواهم زندگی کنم!»

«می‌دانم... می‌دانم. برای همهٔ ما زمانی پیش می‌آید، مادموازل، که مرگ را به زندگی ترجیح می‌دهیم. اما می‌گذرد... غم و غصه می‌گذرد. الآن نمی‌توانید حرفم را باور کنید، می‌دانم. فایده‌ای ندارد که پیرمردی مثل من حرف بزند. چه حرفهای مهملی... حتماً فکر می‌کنید که حرفهایم مهمل است.»

«فکر می‌کنید فراموش می‌کنم... و زن یکی دیگر می‌شوم؟ هرگز!»
 آن‌طور که روی تخت نشسته بود، با دو دست مشت شده و گونه‌های گُرگرفته، کم و بیش دوست‌داشتنی شده بود.
 پوارو با ملایمت گفت:

«نه، نه. اصلاً مقصودم این چیزها نبود. شما خیلی خوش اقبالید، مادموازل. محبوب مردی شجاع... یک قهرمان بوده‌اید. چطور با او آشنا شدید؟»
 «در لوتوکه... سپتامبر سال گذشته. یک‌سالی می‌شود.»

«و نامزد شدید... کی؟»

«درست بعد از کریسمس. اما باید آن‌را مخفی نگه می‌داشتیم.»

«به چه دلیل؟»

«عموی مایکل... سر ماتئو ستون پیر. او عاشق پرنده‌ها بود و از زنها نفرت

داشت.»

«اوه! این منطقی نیست!»

«خوب... مقصودم دقیقاً این نبود. آدم خیلی عجیب و غریبی بود. فکر می‌کرد زنها زندگی مرد را نابود می‌کنند. و مایکل هم کاملاً به او وابسته بود. او هم به مایکل واقعاً افتخار می‌کرد و پول ساختن آلباتروس را هم او داد و مخارج پرواز به دور دنیا را هم تقبل کرد. این سفر نه تنها برای مایکل که برای او هم عزیزترین رؤیا بود. اگر مایکل موفق می‌شد... خوب، آن وقت می‌توانست هر چیزی از عمویش بخواهد و حتی اگر سر ماتیوی پیر باز لجبازی می‌کرد، خوب، دیگر واقعاً آن قدرها مهم نبود. چون مایکل دیگر... یک جور قهرمان جهان شده بود. عمویش سرانجام رضایت می‌داد.»

«بله، بله، متوجهم.»

«اما مایکل می‌گفت که اگر قضیه درز کند، همه چیز نابود می‌شود. نباید بگذاریم احدی خبردار شود و من هم نگذاشتم. هرگز به هیچ‌کس نگفتم... حتی به فردی.»

پوارو غرغری کرد:

«کاش به من گفته بودید، مادموازل.»

نیک خیره نگاهش می‌کرد:

«اما چه فرقی می‌کرد؟ این که ربطی به حملات مرموزی که به من شده ندارد؟ نه، من به مایکل قول داده بودم... و سر قولم ایستادم. اما خیلی وحشتناک بود... تمام مدت اضطراب، فکر و خیال و نگرانی، و همه هم می‌گفتند که چقدر عصبی شده‌ام، و من نمی‌توانستم توضیح بدهم.»

«بله، کاملاً می‌فهمم.»

«آخر یک دفعه دیگر هم ناپدید شده بود. وقتی از روی صحرا به طرف هندوستان می‌رفت. خیلی ناجور بود، اما بعد بالاخره به خیر گذشت. هواپیمایش آسیب دیده بود، اما درستش کرد و به راهش ادامه داد. و من یکریز به خودم می‌گفتم که این دفعه هم به خیر می‌گذرد. همه می‌گفتند حتماً مرده... و من یکریز به خودم می‌گفتم که حتماً حالش خوب است، بله. و بعد... دیشب...» صدایش پایین آمد و خاموش شد.

«تا آن وقت امیدوار بودی؟»

«نمی دانم. فکر می کنم بیشتر این بود که حاضر نبودم بپذیرم. نمی دانید چه وحشتناک است که آدم نتواند با هیچ کس حرف دلش را بزند.»
«بله، می توانم تصور کنم چطور است. هیچ وقت وسوسه نشدید که مثلاً به مادام رایس بگویید؟»

«گاهی وقتها با تمام وجود دلم می خواست.»

«فکر نمی کنید که او... حدس زده باشد؟»

«فکر نمی کنم.» با دقت مسئله را بررسی کرد. «هرگز حرفی نزد. البته گاهی اشاره هایی می کرد. راجع به اینکه ما دوستان خیلی صمیمی هستیم و این جور حرفها.»

«هیچ وقت شده که به او بگویید عموی موسیو ستون مرده؟ می دانید که یک هفته پیش مرد؟»

«بله. عمل جراحی، چیزی کرده بود. گمانم می توانستم آن موقع به همه بگویم. اما این طوری چندان قشنگ نبود، نه؟ یعنی یک جور قمپز درکردن می شد... که درست همان وقت آدم بیاید بگوید... وقتی همه روزنامه ها از مایکل حرف می زدند. و خبرنگارها هم می آمدند و می خواستند با من مصاحبه کنند. خیلی به ابتذال کشیده می شد و مایکل هم حتماً خیلی بدش می آمد.»

«با شما موافقم، مادمازل. نمی توانستید مسئله را علنی کنید. مقصود من این بود که می توانستید خصوصی به دوستی بگویید.»

نیک گفت: «به یک نفر اشاره ای کردم. فکر کردم... فکر کردم که منصفانه تر است این کار را بکنم. اما نمی دانم که تا چه حد آن شخص... متوجه شد.»
پوارو سر تکان داد.

بعد ناگهان موضوع صحبت را عوض کرد و پرسید: «روابط شما با پسر داییتان، موسیو وایس، حسنه است؟»

«چارلز؟ کی شما را به این فکر انداخت؟»

«هیچی... همین طوری به فکرم رسید.»

نیک گفت: «چارلز حسن نیت دارد. البته وحشتناک خشک است. هرگز

پایش را از اینجا بیرون نمی‌گذارد. فکر می‌کنم کارهای مرا هم اصلاً قبول ندارد.»

«آه! مادموازل، مادموازل. من شنیده‌ام که همه عشق و علاقه‌اش را به پای شما ریخته!»

«عدم تأیید یکی باعث نمی‌شود که آدم کشته و مرده‌اش نشود. چارلز فکر می‌کند که شیوه زندگی من شرم‌آور است و از کوکتیل خوردنهایم، از رنگ و رویم، دوستانم و طرز حرف زدنم خوشش نمی‌آید. اما باز جذابیت مهلکم را احساس می‌کند. فکر می‌کنم همیشه امید دارد که مرا اصلاح کند.»

مکت کرد و بعد، بفهمی نفهمی چشمکی زد و گفت:

«از کی حرف کشیده‌اید تا اطلاعات محلی را کسب کنید؟»

«نباید مرا لو بدهید، مادموازل. گپ مختصری با آن خانم استرالیایی، مادام کرافت، زدم.»

«زن نسبتاً نازنینی است... البته اگر آدم وقتش را داشته باشد. خیلی احساساتی است. عشق و خانه و بچه... از این جور چیزها که خودتان می‌دانید.»

«خود بنده هم مادموازل قدیمی و احساساتی‌ام.»

«راستی؟ من فکر می‌کردم از شما دو نفر کاپیتان هستینگز آدمی احساساتی است.»

از فرط خشم سرخ شدم.

پوارو که با لذت وافر ناراحتیم را دید، گفت: «خشمگین شده. اما حق با شماست. مادموازل. بله، حق با شماست.»

با عصبانیت گفتم: «اصلاً و ابداً.»

«هستینگز سرشتی زیبا و منحصر به فرد دارد. گاهی بزرگ‌ترین مانع راه من همین سرشت او بوده.»

«چرند نگو، پوارو.»

«اول از همه اینکه حاضر نیست هیچ جای بدی را ببیند، و وقتی هم که بدی را می‌بیند، خشم عدالت‌طلبانه‌اش آن‌قدر بالا می‌گیرد که دیگر قادر

به کظم غیظ نیست. روی هم رفته سرشت نادر و زیبایی است. نه، دوست من، اجازه نمی‌دهم حرفم را رد کنی. همین است که من می‌گویم.»
 نیک با ملایمت گفت: «هر دو تان خیلی به من لطف کردید.»
 «خب، خب، مادموازل. ما که کاری نکردیم. خیلی کارها مانده. اول از همه اینکه شما همین جا می‌مانید. از دستورها اطاعت می‌کنید. هر چه من می‌گویم انجام می‌دهید. در این مقطع نباید چیزی دست و بالم را ببندد.»
 نیک خسته و بی‌حوصله آه کشید:

«هر کاری بگوئید می‌کنم. دیگر برایم مهم نیست.»
 «فعلاً هیچ‌یک از دوستانتان را نمی‌بینید.»
 «مهم نیست. نمی‌خواهم کسی را ببینم.»
 «نقش منفعل مال شما - نقش فعال هم مال ما. خوب دیگر مادموازل، باید بروم. دیگر بیش از این مزاحم اندوه شما نمی‌شوم.»
 به طرف در حرکت کرد، دستش را بر دستگیره گذاشت و سر برگرداند و گفت:

«راستی، یک‌بار گفتید که وصیتنامه‌ای نوشته‌اید. حالا این وصیتنامه کجاست؟»
 «آهان! یک جایی این دور و برهاست.»
 «در اند هاوس؟»
 «بله.»

«در گاو صندوق؟ یا توی کشتی که قفلش کرده‌اید؟»
 «راستش درست نمی‌دانم. یک جایی افتاده.» اخم کرد. «می‌دانید، من خیلی نامنظمم. کاغذها و چیزهای این جوری را معمولاً در میز تحریر توی کتابخانه می‌گذارم. بیشتر صورتحسابها هم همان جاست. احتمالاً وصیتنامه هم آنجاست. یا ممکن است توی اتاق خوابم باشد.»

«اجازه می‌دهید دنبالش بگردم... بله؟»
 «اگر می‌خواهید... بله. هر جا را خواستید بگردید.»
 «ممنون، مادموازل. از این اجازه شما کمال استفاده را خواهم کرد.»

۱۲ الن

تا وقتی از آسایشگاه خارج نشدیم و به خیابان پا نگذاشتیم، پوارو حرفی نزد. بعد بازویم را گرفت.

«دیدی، هستینگز؟ دیدی؟ آه! جل الخالق! حق با من بود! حق با من بود! تمام مدت می دانستم یک چیزی کم دارد... یک قطعه از پازل نبود. و بدون آن قطعه کل ماجرا بی معنی بود.»

احساس پیروزمندی نسبتاً حاد او به نظرم چرند بود. به نظر من که واقعه خیلی مهمی رخ نداده بود.

«تمام مدت آنجا بود. و من نتوانستم آن را ببینم. اما چطور می توانستم؟ اینکه آدم بداند چیزی هست... خوب، بله... اما اینکه آدم بداند آن چیز چیست. آهان! این یکی خیلی مشکلتر است.»

«می خواهی بگویی که این با جنایت ارتباط مستقیم دارد؟»

«واقعاً متوجه نمی شوی؟»

«راستش، نه.»

«مگر ممکن است؟ خوب، همانی است که ما دنبالش می گشتیم...»

انگیزه... انگیزه مبهم و پنهان!

«شاید خیلی کودن باشم، اما متوجه نمی شوم. منظورت حسادت و این

حرفهاست؟»

«حسادت؟ نه، نه، دوست من. همان انگیزه همیشگی... انگیزه گریزناپذیر.

پول، دوست من، پول!»

خیره نگاهش می‌کردم. دنباله حرفش را گرفت، اما با خونسردی بیشتر.
 «گوش کن، دوست من. درست یک هفته پیش سر ماتیو ستون می‌میرد، و
 سر ماتیو ستون میلیونر بود... یکی از ثروتمندترین مردان انگلستان.»
 «بله، اما...»

«توجه کن. قدم به قدم. او برادرزاده‌ای دارد و این برادرزاده را می‌پرستد و
 می‌شود تقریباً با اطمینان گفت که ثروت کلانش را برای او گذاشته است.»
 «اما...»

«خوب، بله... ارث و میراث، بله، مبلغی وقف بازیچه‌هایش می‌کند، بله،
 اما اصل ثروتش به مایکل ستون می‌رسد. سه‌شنبه گذشته گزارش می‌دهند که
 مایکل ستون ناپدید شده... و روز چهارشنبه سوء قصدها به جان مادموازل
 شروع می‌شود. فرض کن، هستینگز، که مایکل ستون قبل از شروع سفرش
 وصیتنامه نوشته و در آن وصیتنامه همه داراییش را به نامزدش بخشیده.»
 «این فقط یک نظر فرضی است.»

«فرضیه است... بله. اما حتماً همین‌طور است. چون اگر این‌طور نباشد،
 اتفاقاتی که افتاده هیچ معنایی ندارد. پای یک ارثیه ناچیز در میان نیست. پای
 ثروتی کلان در میان است.»

چند دقیقه‌ای ساکت ماندم و مسئله را در ذهنم حل‌اجی کردم. به نظرم
 می‌آمد که پوارو دارد به بی‌محاباترین شکل ممکن نتیجه‌گیری می‌کند، و با
 این‌همه ته دلم متقاعد شده بودم که حق با اوست. استعداد خارق‌العاده‌اش در
 محق دانستن خود، مرا تحت تأثیر قرار داده بود. با این همه، به نظر من هنوز
 خیلی چیزها را باید ثابت می‌کرد.

گفتم: «اما تا حالا که کسی از نامزدی آنها خبر نداشته.»

«به! یکی می‌دانسته. در این مورد، همیشه یکی هست که می‌داند. اگر هم
 ندانند، حدس می‌زنند. مادام رایس مشکوک شده. مادموازل نیک که تا این
 حد را قبول کرد. شاید به طرقی توانسته شکش را به یقین تبدیل کند.»
 «چطوری؟»

«خوب، اول از همه اینکه به طور قطع مایکل ستون برای مادموازل نیک

نامه می نوشته. چند وقتی می شود که نامزد شده اند. و بهترین دوست او هم که نمی تواند برای این خانم جوان صفتی جز بی دقتی تصور کند. چیزهایش را این ور و آن ور می گذارد، همه جا. شک دارم در تمام عمرش چیزی را جایی گذاشته باشد که قفل و کلید داشته باشد. بله، بله، می توانسته مطمئن شود.»

«و فردریکا رایس هم از وصیتنامه خود دوستش خبر داشته؟»

«بدون شک. بله، بله، حالا دیگر محدودتر می شود. فهرست مرا یادت هست... فهرست اشخاص از الف تا دال. حالا به دو نفر محدود می شود. مستخدمها را کنار می گذارم. فرمانده چلنجر را هم کنار می گذارم... هرچند یک ساعت و نیم طولش داده تا از پلیموث خودش را برساند... و همه اش سی مایل راه است. آقای لازاروس دماغ دراز را هم کنار می گذارم که خواسته پنجاه پاوند برای تابلویی بدهد که فقط بیست تا می ارزد (اما فکرش را که می کنم، خیلی عجیب است. از آدمی از جنم او خیلی خیلی بعید است). استرالیاییها را هم کنار می گذارم که آن همه سرزنده و نازنین اند. اما دو نفر را توی فهرستم نگه می دارم.»

با کندی گفتم: «یکیشان فردریکا رایس است.»

لحظه ای او را جلو چشمم دیدم، موهای طلایی و ظرافت پریده رنگ چهره اش را.

«بله. خیلی روشن و واضح است. وصیتنامه مادموازل هر قدر هم با سر به هوایی نوشته شده باشد، مادام صریحاً به عنوان وارث باقیمانده ماترک ذکر شده. غیر از اند هاوس، همه چیز به او می رسد. اگر مادموازل نیک دیشب به جای مادموازل مگی کشته می شد، مادام رایس امروز زن ثروتمندی بود.»

«باورم نمی شود!»

«یعنی باورت نمی شود که زنی به آن زیبایی بتواند دست به جنایت بزند؟ معمولاً اعضای هیئت منصفه هم در این مورد کمی مشکل ایجاد می کنند. اما شاید حق با تو باشد. هنوز یک نفر مظنون دیگر داریم.»

«کی؟»

«چارلز وایس.»

«اما او فقط صاحب خانه می شود.»

«بله... اما ممکن است خودش این را نداند. آیا او وصیتنامه مادموازل را برایش تنظیم کرده؟ فکر نمی کنم. اگر این طور بود، که وصیتنامه هم پیش او بود نه آنکه به قول مادموازل، چی می گفت؟ جایی این دور و برها باشد. پس، می بینی، هستینگز، کاملاً محتمل است که او چیزی از وصیتنامه نداند. شاید فکر می کند که اصلاً وصیتنامه ای نوشته و بنابراین چون تنها خویشاوند نزدیک است، وارث همه ثروت دختر عمه اش می شود.»

گفتم: «می دانی، راستش به نظر من احتمال این یکی خیلی بیشتر است.»
«این به خاطر ذهن رمانتیک توست، هستینگز. وکیل خبیث. چهره آشنا در داستانها. اگر علاوه بر وکیل بودن چهره بی احساسی هم داشته باشد، دیگر تقریباً شکی باقی نمی ماند. البته راستش از جهاتی او بیشتر از مادام در جریان بوده. احتمال اینکه از وجود اسلحه خبر داشته و از آن استفاده کرده بیشتر است.»
«و سنگ را ول کرده.»

«شاید. هرچند، همان طور که قبلاً گفتم، به کمک خواص اهرم خیلی کارها می شود کرد. و این واقعیت که تخته سنگ در لحظه غلت از جا کنده شده و در نتیجه به مادموازل نخورد، بیشتر نشان دهنده آن است که این عمل را یک زن انجام داده. به فکر دستکاری کردن دل و اندرون اتومبیل افتادن ظاهراً مردانه است... هرچند امروزه تعداد زنانی که مکانیکهای خوبی هستند کم از مردها نیست. اما در نظریه سوء ظن به آقای وایس یکی دو نقص وجود دارد.»
«مثل...؟»

«احتمال اینکه از قضیه نامزدی خبر داشته باشد کمتر از مادام است و یک نکته دیگر، عملش کم و بیش شتابزده بود.»
«منظورت چیست؟»

«خوب، تا دیشب هنوز قطعی نبود که ستون مرده. عجولانه اقدام کردن بدون حصول اطمینان لازم از یک ذهن حقوقی بسیار بعید است.»
گفتم: «بله، زنها معمولاً زود نتیجه گیری می کنند.»
«دقیقاً. خواست زن خواست خداست. همه شان همین فکر را می کنند.»

«واقعاً حیرت‌آور است که نیک این‌طور جان به در برد. تقریباً باورنکردنی است.»

و ناگهان به یاد لحن فردریکا رایس افتادم، وقتی که گفت: «نیک نظر کرده است.»

پشتم لرزید.

پوارو غرق در فکر گفت: «بله. و من هم در این میان نقشی نداشته‌ام. که البته خجالت‌آور است.»

زیر لب گفتم: «سرنوشت.»

«آه! دوست من، من اگر بودم، بار خطاهای آدمها را بر دوش خدای مهربان نمی‌گذاشتم. با همان لحن شکرگزاری صبح یکشنبه‌ات این را گفتمی... بدون اینکه بفهمی واقعاً داری می‌گویی که خدای مهربان دوشیزه مگی باکلی را کشته.»
«چه حرفها، پوارو!»

«چه حرفها، دوست من! اما من نمی‌نشینم کنار که بگویم خدای مهربان ترتیب همه چیز را داده. من دخالت نمی‌کنم! چون من شک ندارم که خدای مهربان هرکول پوارو را فقط و فقط به قصد دخالت کردن خلق کرده. این شغل من است.»

داشتیم به کندی از راه زیگزاگ روی صخره بالا می‌رفتیم. در همین لحظه بود که از در کوچک وارد ملک اند هاوس شدیم.

پوارو گفت: «اوف! عجب سربالایی تندی بود. دارم از گرما خفه می‌شوم. سیبلم خیس عرق شده. بله، داشتم می‌گفتم، من طرف بی‌گناهان هستم. من طرف مادموازل نیک هستم، چون مورد حمله قرار گرفته. من طرف مادموازل مگی هستم چون کشته شده است.»

«و در جبهه مقابل فردریکا رایس و چارلز وایس قرار داری.»

«نه، نه، هستینگز. هنوز به نتیجه قطعی نرسیده‌ام. فقط می‌گویم که در

لحظه فعلی یکی از آن دو نفر شخص مورد نظر ماست. هیس!»

به باریکه چمن کنار خانه رسیده بودیم و مردی داشت با ماشین چمن‌زنی آنجا کار می‌کرد. صورتی دراز و ابلهانه داشت با چشمانی بی‌فروغ. کنار او پسرکی حدوداً ده‌ساله ایستاده بود، زشت بود، اما باهوش به نظر می‌رسید.

به فکر افتادم که قبلش صدای ماشین چمن‌زنی را شنیده بودیم، اما پیش خود گفتم که باغبان از آنهایی نیست که خودشان را خیلی به زحمت می‌اندازند. احتمالاً داشته خستگی درمی‌کرده، و وقتی صدای ما را شنیده شروع به کار کرده بود.

پوارو گفت: «صبح به خیر.»

«صبح به خیر، قربان.»

«شما باید باغبان باشید، بله؟ شوهر خانمی که در خانه کار می‌کنند.»

پسرک گفت: «این پدر من است.»

مرد گفت: «بله، قربان. شما همان آقای خارجی هستید، فهمیدم، همانی که واقعاً کارآگاه است. حال خانم چطور است، قربان؟»

«همین حالا رفته بودم دیدنشان. شب آرامی را گذرانده.»

پسرک گفت: «پلیسها آمده بودند اینجا. خانمه آنجا کشته شد. همین جا کنار

پله‌ها. من یک‌بار دیدم که یک خوک را می‌کشتند، مگر نه، بابا؟»

پدرش، بی‌هیچ احساسی گفت: «آه!»

«بابا وقتی تو مزرعه کار می‌کرد خوک می‌کشت. مگر نه، بابا؟ دیدم یک

دفعه یک خوک را کشت. خیلی خوشم آمد.»

«بچه‌ها خوششان می‌آید کشتن خوکها را تماشا کنند.» طوری این را گفت

انگار دارد یکی از اصول ثابت و بدیهی طبیعت را بیان می‌کند.

پسرک ادامه داد: «خانمه را با اسلحه کشتند. گلایش را نبریدند. نه!»

به طرف خانه رفتیم، و خوشحال بودم که از آن بچه قسی القلب دور می‌شوم.

پوارو وارد اتاق پذیرایی شد که پنجره‌هایش باز بود و زنگ زد. الن که

لباس سیاه مرتبی به تن داشت در پاسخ به زنگ به اتاق آمد. از دیدن ما هیچ

تعجب نکرد.

پوارو توضیح داد که با اجازه دوشیزه باکلی برای گشتن خانه آمده‌ایم.

«بسیار خوب، قربان.»

«کار پلیس تمام شد؟»

«گفتند که هر چه را می‌خواسته‌اند دیده‌اند، قربان. از صبح زود تا حالا

حیاط را داشتند می‌گشتند. نمی‌دانم چیزی پیدا کردند یا نه.»

داشت از اتاق خارج می شد که پوارو با سؤالش او را متوقف کرد.

«دیشب وقتی شنیدی دوشیزه باکلی به قتل رسیده خیلی تعجب کردی؟»

«بله، قربان، خیلی. دوشیزه مگی دخترخانم بسیار نازنینی بود، قربان.

باورم نمی شود کسی آن قدر بدجنس باشد که بخواهد به او صدمه ای بزند.»

«اگر کس دیگری بود، این قدر تعجب نمی کردی... هان؟»

«نمی فهمم منظور تان چیست، قربان؟»

گفتم: «دیشب وقتی آمدم به سرسرا، فوراً پرسیدی که کسی صدمه دیده.

مگر منتظر چنین چیزی بودی؟»

سکوت کرد. گوشه پیشبندش را با انگشتانش می پیچاند. سرش را به نشان

نفی تکان داد و زیر لب گفت:

«آقایان، شما نمی توانید بفهمید.»

پوارو گفت: «چرا، چرا، من می توانم. هر قدر هم چیزی که می خواهی

بگویی عجیب و غریب باشد من می توانم بفهمم.»

با شک و تردید نگاهش کرد، بعد انگار تصمیم گرفت که به او اعتماد کند.

گفت: «می دانید، قربان، این خانه خانه خوبی نیست.»

تعجب کردم، کمی هم در دل مسخره اش کردم. اما پوارو گویا اصلاً در این

گفته چیزی غیر عادی نمی دید.

«مقصودت این است که خانه قدیمی است.»

«بله، قربان، خانه خوبی نیست.»

«خیلی وقت است اینجا؟»

«شش سال، قربان. اما زمان دختریم هم اینجا بودم. توی آشپزخانه کار

می کردم، قربان. زمان حیات سر نیکولاس. آن موقع هم همین طور بود.»

پوارو با دقت به او نگاه می کرد.

گفت: «توی خانه های قدیمی گاهی حالت شومی احساس می شود.»

الن با حرارت گفت: «بله، همین است قربان. شوم. فکرهای بد و کارهای

بد. مثل پوسیدگی چوب است، قربان، نمی شود کاریش کرد. یک جور حالت

بدی توی هوا هست. همیشه می دانستم که... بالاخره یک روز... اتفاق بدی

در این خانه می افتد.»

«خوب، معلوم شد حق با توست.»

«بله، قربان.»

در عمق صدایش حالتی از رضایت محسوس بود، رضایت خاطر کسی که پیشبینیهای تیره و تارش درست از آب درآمده.

«اما فکر نمی‌کردی این بلا به سر دوشیزه مگی بیاید.»

«نه، راستش نه، قربان. هیچ‌کس از او نفرت نداشت... من مطمئنم.»

به نظرم آمد که در این کلمات سرنخی نهفته است. انتظار داشتم پوارو پیاش را بگیرد، اما با کمال تعجب دیدم موضوع را به کلی عوض کرد:

«صدای شلیک گلوله را که نشنیدی؟»

«با آن صدای آتشبازی نمی‌شد. خیلی سر و صدا بود.»

«نرفته بودی بیرون تماشا؟»

«نه، هنوز داشتم ظرفهای شام را جمع می‌کردم.»

«گارسن هم کمک می‌کرد؟»

«نه، قربان، رفته بود بیرون توی حیاط آتشبازی را تماشا کند.»

«اما تو نرفته بودی.»

«نه، قربان.»

«چرا؟»

«می‌خواستم کارم را تمام کنم.»

«آتشبازی را دوست نداری؟»

«چرا، چرا، قربان، برای این نبود. اما آخر دو شب آتشبازی است، و من و

ویلیام فردا شب مرخصی داریم و می‌رویم شهر و از آنجا تماشا می‌کنیم.»

«متوجهم. و شنیدی که مادموازل مگی دنبال کتش می‌گردد و نمی‌تواند

پیدایش کند؟»

«شنیدم دوشیزه نیک دوید طبقه بالا، قربان، و دوشیزه باکلی از آن راهرو

جلویی داد زد که نمی‌تواند نمی‌دانم چی را پیدا کند و بعد شنیدم که گفت:

«خیلی خوب... شال را برمی‌دارم...»

پوارو حرفش را قطع کرد: «ببخشید، نرفتی کمکش کنی تا کتش را پیدا

کند... یا مثلاً بروی کت را که توی اتومبیل جا گذاشته بود بیاوری.»

«من خودم کار داشتم، قربان.»

«بله، البته... و حتماً آن دو خانم هم از تو نخواستند چون فکر می‌کردند رفتی بیرون آتشبازی تماشا کنی؟»
«بله، قربان.»

«پس، بنابراین، سالهای پیش می‌رفتی بیرون تا آتشبازی را تماشا کنی؟»
گونه‌های رنگ‌پریده‌اش ناگهان سرخ شد:

«نمی‌دانم منظورتان چیست، قربان. ما همیشه اجازه داریم برویم توی حیاط. اگر امسال حالش را نداشتم و ترجیح می‌دادم کارم را تمام کنم و بروم بخوابم، خوب، گمانم این دیگر به خودم مربوط باشد.»
«البته، البته. قصدم اهانت نبود. چرا نباید هر کاری که دوست داری بکنی. برای تنوع خوب است.»

سکوت کرد و بعد اضافه کرد:

«و یک مسئله دیگر که نمی‌دانم بتوانی کمکی به من بکنی. اینجا خانه‌ای است قدیمی. آیا می‌دانی که مخفیگاههایی دارد یا نه؟»

«خوب... یک جور دیوار کشویی دارد... توی همین اتاق. یادم هست دختر که بودم نشانم دادند. اما حالا یادم نیست که کجا بود. یا شاید توی کتابخانه بود؟ نمی‌دانم، مطمئن نیستم.»

«آن قدر بزرگ هست که یک آدم تویش قایم شود؟»

«نه، نه، اصلاً! یک جور قفسه است، یک جور تاقچه. حدود ۳۰ سانت در ۳۰ سانت، قربان، نه بیشتر.»

«آهان! نه، منظورم این نبود.»

دوباره سرخ شد:

«اگر فکر می‌کنید من جایی قایم شده بودم... اشتباه می‌کنید! شنیدم دوشیزه نیک از پله‌ها دوید پایین و رفت بیرون و بعد فریاد کشید... و من آمدم توی سرسرا که ببینم... که ببینم چه خبر شده. و خدا به سر شاهد است راست می‌گویم، قربان. قسم می‌خورم.»

۱۳

نامه‌ها

وقتی از دست الن نجات پیدا کردیم، پوارو با چهره‌ای متفکر رو به من کرد: «مطمئن نیستم... یعنی صدای تیراندازی را شنیده؟ فکر می‌کنم شنیده. شنیده، در آشپزخانه را باز کرده. شنیده که نیک از پله‌ها دویده پایین و رفته بیرون و او هم آمده توی سرسرا ببیند چه خبر شده. کاملاً هم طبیعی است. اما چرا آن شب برای تماشای آتشبازی بیرون نرفته؟ می‌خواهم این را بدانم، هستینگز.»

«برای چی راجع به مخفیگاه از او پرسیدی؟»
«همین‌طوری به سرم زد که شاید نمی‌بایست دال را از فهرست کنار می‌گذاشتیم.»
«دال؟»

«بله، آخرین نفر فهرست من. غریبه پردردسر. فرض کنیم به دلیلی که به الن مربوط می‌شود، دال آن شب به خانه آمده باشد. او (که فکر می‌کنم مرد باشد) در مخفیگاهی در این اتاق پنهان می‌شود. دختری وارد اتاق می‌شود که او فکر می‌کند باید نیک باشد. به دنبالش از اتاق بیرون می‌رود و به طرفش شلیک می‌کند. نه... این احمقانه است! و به هر حال، دیگر می‌دانیم هیچ مخفیگاهی اینجا نیست. تصمیم دیشب الن به ماندن در آشپزخانه تصادف محض بوده. بیا، بیا دنبال وصیتنامه مادموازل نیک بگردیم.»

در اتاق پذیرایی کاغذی دیده نمی‌شد. به کتابخانه رفتیم که اتاقی بود نسبتاً تاریک و مشرف به راه اتومبیل‌رو. در آنجا میز تحریری کشودار و بزرگ و قدیمی از چوب گردو دیدیم.

مدتی طول کشید تا زیر و رویش کردیم. همه چیز درهم و برهم بود. صورتحسابها و رسیدها قاطی هم بودند. نامه برای دعوت به مهمانی، نامه‌هایی که در آنها خواستار پرداخت حسابها شده بودند، نامه‌های دوستان. پوارو قاطعانه گفت: «این کاغذها را درست می‌کنیم، با نظم و روش علمی.» و چنان کرد که گفت. نیمساعت بعد، با رضایت خاطر دست از کار کشید. همه چیز را با ظرافت و نظم تقسیم‌بندی کرد، عنوانشان را نوشت و بایگانی کرد. «این هم از این. اقلأ یک نفع برایمان داشت. این طوری مجبور شدیم همه چیز را به دقت ببینیم و دیگر امکان ندارد چیزی از چشممان پنهان مانده باشد.» «حق با توست. البته چیز زیادی هم نبود که پیدا کنیم.»

«شاید، جز این یکی.»

نامه‌ای را به طرفم انداخت. دستخطش درشت و خرچنگ‌قورباغه‌ای بود و تقریباً غیرقابل خواندن.

«عزیزم، مهمانی عالی بود. امروز حالم خراب بود. کار عاقلانه‌ای کردی که دست به آن معجون نزدی... هیچ‌وقت شروع نکن، عزیزم. ترک‌کردنش خیلی خیلی سخت است. دارم به دوست پسر می‌نویسم که زودتر جنس را برساند. زندگی عجب جهنمی است!

قربانت فردی.»

پوارو غرق در فکر گفت: «به تاریخ فوریه گذشته. معلوم است که مواد مخدر مصرف می‌کند، تا دیدمش فهمیدم.»

«واقعاً؟ من که اصلاً متوجه چنین چیزی نشدم.»

«نسبتاً واضح است. کافی است آدم به چشمهایش نگاه کند. و تازه، خلق و خویش هم دستخوش تغییرات عجیب می‌شود. گاهی عصبی و حساس است... گاهی بی‌جان و بی‌حال... لخت.»

«مصرف مواد مخدر اصول اخلاقی آدم را هم عوض می‌کند، نه؟»

«بی‌برو برگرد. اما من فکر نمی‌کنم مادام رایس واقعاً معتاد باشد. تازه اول

کارش است... نه آخر.»

«نیک چی؟»

«هیچ نشانه‌ای نیست. شاید گاه‌گاهی برای تفریح به این نوع مجالس برود که در آنها مواد می‌زنند، اما اهل مصرف مواد مخدر نیست.»
«چه قدر خوشحال شدم.»

ناگهان به یاد حرفی افتادم که نیک درباره فردریکا زده بود، که فردریکا یک وقتی درستی نمی‌داند که چه می‌گوید. پوارو سر تکان داد و بر نامه‌ای که در دست داشت چند بار تقه زد:

«بی شک مقصودش همین بوده. خوب، اینجا هم که به قول شماها چیزی دستان را نگرفت. بهتر است برویم بالا به اتاق مادموازل.»

در اتاق نیک هم میز تحریری بود، اما محتویاتش به اندازه میز تحریر کتابخانه نبود. در اینجا هم نشانی از وصیتنامه پیدا نکردیم. سند مالکیت اتوموبیلش را پیدا کردیم همراه با ضمانتنامه‌ای یک ماهه. جز این چیز مهمی پیدا نکردیم.

پوارو با درماندگی آه کشید:

«دخترهای جوان... این روزها درست تربیت نمی‌شوند. نظم، روش علمی، در پرورششان به کلی نادیده گرفته می‌شود. این مادموازل نیک بسیار جذاب است، اما سر به هواست. قطعاً آدم سر به هوایی است.»
حالا مشغول گشتن کتوهای قفسه لباس بود.

با ناراحتی گفتیم: «پوارو، اینجا حتماً لباس زیر است.»

با تعجب دست از کار کشید:

«خوب، که چی، دوست من؟»

«فکر نمی‌کنی که... می‌خواهم بگویم... آخر ما که نمی‌توانیم...»

شلیک خنده‌اش بلند شد:

«طفلك هستینگز، بی‌بربرگرد متعلق به عهد ویکتوریا هستی. اگر مادموازل نیک اینجا بود، همین را بهت می‌گفت. به احتمال زیاد می‌گفت که افکار خیلی کثیفی داری که این حرف را می‌زنی! خانمهای جوان این روزها از بابت لباس زیرشان شرم‌زده نمی‌شوند. زیرپوش نیمتنه، زیرپوش تمام‌قد، اینها دیگر راز

زنانه‌ای نیستند که باید از آنها خجالت کشید. هر روز، کنار دریا، در چند قدمی آدم همینها را می‌ریزند این طرف و آن طرف. و تازه، چه اشکالی دارد؟
 «من که فکر نمی‌کنم این کارت لازم باشد.»
 «گوش کن، دوست من. شکی نیست که این مادموازل نیک ما گنجینه‌اش را قفل و کلید نمی‌کند. اگر می‌خواست چیزی را از کسی پنهان کند... کجا پنهانش می‌کرد؟ زیر جورابها و زیر پوششهایش. آهان! این دیگر چیست؟»
 دسته‌ای نامه را که با روبان صورتی رنگ و رورفته به هم بسته شده بود بالا گرفت:

«اگر اشتباه نکنم، باید نامه‌های عاشقانه موسیو مایکل ستون باشد.»
 با خونسردی تمام مشغول باز کردن روبان شد و نامه‌ها را درآورد.
 من که دیگر طاقت از کف داده بودم، فریاد زدم: «پوارو، واقعاً نباید این کار را بکنی. این دیگر خلاف قاعده بازی است.»
 با صدایی که ناگهان خشن و زنگدار شده بود گفت: «من بازی نمی‌کنم، دوست من. دارم رد پای یک قاتل را پیدا می‌کنم.»
 «این درست، ولی آخر نامه‌های خصوصی...»
 «ممکن است کمکی به من نکند... برعکس، ممکن است بکند. باید هر امکانی را بررسی کنم، دوست من. یا الله، بیا به جای این حرفها تو هم کمک کن. دو جفت چشم که بدتر از یک جفت نیست. خودت را با این فکر تسلا بده که آن الن قرص و محکم احتمالاً همه‌شان را از حفظ شده است.»
 از این کار خوشم نمی‌آمد. با این همه می‌فهمیدم که در موقعیتی که پوارو در آن قرار داشت نمی‌شد زیاد سختگیر بود و با تمسک به آخرین حرف نیک که «هر جا را خواستید بگردید» خودم را دلداري دادم.
 تاریخ نامه‌ها پراکنده و اولین آنها متعلق به زمستان گذشته بود.

روز اول سال نو

«عزیزم - روز اول سال نو رسیده و من دارم تصمیمهای خوبی می‌گیرم. آن قدر شگفت‌آور است که باور نمی‌کنم... تو واقعاً مرا دوست داری. تو

زندگی مرا به کلی متحول کرده‌ای. فکر می‌کنم هر دومان می‌دانستیم... از همان لحظه‌ی اولی که همدیگر را دیدیم. سال نو مبارک، نازنین من.
دوستدار همیشگی تو، مایکل.»

۸ فوریه

«عزیزترین محبوب من... چه قدر دلم می‌خواست می‌توانستم بیشتر تو را ببینم. وضع مزخرفی است، نه؟ از این مخفیکاری وحشتناک واقعاً بیزارم، اما برایت گفتم که وضع از چه قرار است. می‌دانم که چقدر از دروغ و پنهانکاری بیزاری. من هم بیزارم. اما از صمیم قلب می‌گویم که ممکن است هر چه رشته‌ایم پنبه شود. عمو ماتیو اعتقاد راسخ دارد که زود ازدواج کردن باعث می‌شود آینده‌ی مرد تباه شود. فکرش را بکن، تو فرشته‌ی نازنین مگر می‌توانی آینده‌ی مرا تباه کنی!

غصه نخور، عزیزم. همه چیز درست می‌شود.

قربانت، مایکل.»

۲ مارس

«می‌دانم که نباید دو روز پشت سر هم برایت نامه بنویسم. اما چاره چیست. دیروز صبح که از خواب بیدار شدم به یاد افتادم. بر فراز اسکاربورو پرواز کردم. اسکاربورو مقدس، مقدس... عالی‌ترین جای دنیا. عزیزم، نمی‌دانی که چقدر دوستت دارم!

قربانت، مایکل.»

۱۸ آوریل

«عزیزترین... ترتیب همه چیز داده شده. دقیق دقیق. اگر در این یکی موفق شوم (و موفق هم خواهم شد) می‌توانم سنگهایم را با عمو ماتیو وابکنم... و اگر هم باب میلش نبود... خوب، چه اهمیتی دارد؟ خیلی تحسینت می‌کنم که این همه به توصیفات فنی طولانی من از آلباتروس علاقه

نشان دادی. چقدر دلم می‌خواهد تو را سوارش کنم و بالا ببرم. یکی از این روزها! تو را به خدا نگران من نباش. اصلاً این سفر آن قدرها هم که به نظر می‌رسد خطرناک نیست. حالا که می‌دانم برایت مهم است، نمی‌توانم کشته شوم. همه چیز درست می‌شود، دل‌بندم. به مایکلت اعتماد کن.»

۲۰ آوریل

«فرشته من، هر چه می‌گویی درست است و من آن نامه را همیشه مثل گنجینه‌ای حفظ خواهم کرد. من اصلاً شایستگی نصف این حرفها را هم ندارم. تو با همه آدمهای دیگر فرق داری و من می‌پرستم. مایکل تو.»

نامه آخری بدون تاریخ بود.

«عزیزترینم... فردا حرکت می‌کنم. احساس می‌کنم بسیار مشتاق و هیجان‌زده‌ام و شکی ندارم که موفق خواهم شد. آلباتروس عزیزمان خوب روبه راه شده و مرا روسفید خواهد کرد.

غصه نخور دل‌بندم، و نگران هم نباش. البته خطر دارد، اما زندگی درواقع همه‌اش خطر است. راستی، یکی گفت که باید وصیتنامه‌ام را بنویسم (آدم با حسن نیتی است با حواس جمع)، و نوشته... روی یک نصفه کاغذ یادداشت... و برای ویتفیلد پیر فرستادم. وقتش را نداشتم که خودم بروم آنجا. یکبار یکی تعریف کرد که وصیتنامه مردی فقط چهار کلمه بوده: «همه چیز مال مادرم»، و از نظر قانون ایرادی هم نداشته. وصیتنامه من تقریباً شبیه همین شد. یادم آمد که اسمت در اصل ماگدالاست، می‌بینی که چه باهوشم! یکی دوتا از بر و بچه‌ها هم پایش به عنوان شاهد امضا گذاشتند.

این حرفهای جدی راجع به وصیتنامه نوشتن را به دل نگیر، باشد؟ یک مو هم از سرم کم نمی‌شود. از هند و استرالیا و جاهای دیگر برایت تلگراف می‌زنم؛ و ترس به دلت راه نده. همه چیز درست می‌شود. می‌فهمی؟

شب به خیر و دست خدا به همراهت، مایکل.»

پوارو باز نامه‌ها را دسته کرد:

«دیدی، هستینگز؟ بایست می خواند مشان... تا مطمئن بشوم. همانی بود که بهت گفتم.»

«جور دیگر هم حتماً می توانستی بفهمی، نه؟»

«نه، عزیزم، اصلاً نمی توانستم. باید همین کار را می کردم. حالا مدرک خیلی با ارزشی در دست داریم.»
«چطور؟»

«حالا مدرک کتبی داریم که مایکل وصیتنامه‌ای نوشته و همه چیزش را به مادموازل نیک بخشیده. هر کسی که این نامه‌ها را خوانده باشد از این مسئله باخبر بوده. و این طور بی دقت که او نامه‌ها را اینجا قایم کرده، هر کسی می توانسته آنها را خوانده باشد.»
«الن؟»

«الن را کم و بیش با اطمینان می توانم بگویم که بله. قبل از رفتن، او را مختصر امتحانی می کنیم.»
«وصیتنامه را که پیدا نکردیم.»

«نه، خیلی عجیب است. اما به احتمال زیاد آن را بالای قفسه کتابی یا توی گلدانی چینی انداخته است. باید سعی کنیم که مادموازل به خاطر بیاورد. به هر حال، اینجا دیگر چیزی نمانده که بخواهیم پیدا کنیم.»
از پله‌ها که پایین می آمدیم، دیدیم الن مشغول گردگیری است.
وقتی داشتیم از کنارش می گذشتیم، پوارو با خوشرویی تمام به او روز به خیر گفت. به در جلو که رسیدیم، برگشت و گفت:
«گمانم می دانستید که دوشیزه باکلی با آن هوانورد، مایکل ستون، نامزد شده بوده؟»

الن به پوارو زل زد:

«چی؟ همان که توی روزنامه‌ها این همه سرش جنجال کرده اند؟»

«بله.»

«نه، ابدأ. عجب! نامزد دوشیزه نیک بوده.»

وقتی بیرون آمدم، گفتم: «حالت غافلگیر شدن کامل و مطلقش بسیار متقاعدکننده بود.»

«بله، واقعاً حقیقی به نظر می‌آمد.»

گفتم: «شاید حقیقی هم بود.»

«با توجه به آن بسته نامه که ماهها زیر لباسهای زیر مانده بوده؟ نه، دوست من.»

با خودم گفتم: «بله البته. اما همه ما که هرکول پوارو نیستیم. ما که نمی‌رویم سر توی سوراخهایی کنیم که ربطی به ما ندارد.»

اما حرفی نزد.

پوارو گفت: «این الن هم معمایی است. خوشم نمی‌آید. این وسط یک چیزی هست که من از آن سر در نمی‌آورم.»

راز وصیتنامه گمشده

یکراست به بیمارستان برگشتیم.

نیک تقریباً از دیدنمان غافلگیر شد.

پوارو در جواب نگاه حیرت زده اش گفت: «بله، مادموازل. دوباره سر و کله ام پیدا شد. اول از همه باید بگویم که به امورتان سر و سامانی دادم. حالا همه چیز خوب مرتب شده.»

نیک که نمی توانست جلو لبخندش را بگیرد، گفت: «خوب، گمانم دیگر وقتش رسیده بود. شما خیلی منظمید، موسیو پوارو؟»

«از این دوستم، هستینگز پرسید.»

دختر نگاه پرسشگرش را به من دوخت.

بعضی از عادات غریب پوارو را برایش تشریح کردم... برش نان که حتماً باید از یک تکه نان چهارگوش بریده شود... تخم مرغهایی که باید یک اندازه باشند... اعتراضش به بازی گلف که به اعتقاد او «بی شکل و بی در و پیکر» است و تنها چیزی که جبران این بی نظمی را می کند، کیف حمل چوبهاست! در پایان هم ماجرای آن پرونده معروف را برایش تعریف کردم که پوارو با کمک عادتش به مرتب کردن اشیای تزئینی روی پیش بخاری توانسته بود رازش را برملا کند.

پوارو لبخند به لب نشسته بود.

وقتی حرفم تمام شد، گفت: «خوب داستانسرایی می کند. بله، اما در مجموع راست می گوید. خودتان تصور کنید مادموازل که یکریز به هستینگز

می‌گویم که فرقس را از وسط باز کند نه از کنار. ببینید. این‌طوری چه حالت یکوری و نامتقارنی پیدا کرده.»

نیک گفت: «پس حتماً خیلی به من انتقاد دارید، موسیو پوارو. من هم فرقم را از کنار باز کرده‌ام. و حتماً فردی را قبول دارید که فرقس را از وسط باز می‌کند.»

من هم با خبثت گفتم: «آن شب که سخت مسحورشان شده بود. حالا فهمیدم چرا.»

پوارو گفت: «دیگر کافی است. من برای کاری جدی آمده‌ام اینجا. مادموازل، این وصیتنامه شما را نتوانستم پیدا کنم.»

«اوه!» ابروهایش را درهم کشید. «واقعاً این قدر اهمیت دارد؟ آخر من که نمرده‌ام و آدم تا نمرده که وصیتنامه‌اش چندان مهم نیست، بله؟»

«بله، درست است. با همه اینها، این وصیتنامه شما برایم جالب است. یک چیزهایی برایم جالب است. فکر کنید، مادموازل. سعی کنید به یاد بیاورید که آنرا کجا گذاشته‌اید... آخرین بار آنرا کجا دیدید؟»

نیک گفت: «فکر نکنم جای خاصی گذاشته باشم. من هیچ‌وقت هیچ چیزی را جایی نمی‌گذارم. احتمالاً انداخته‌امش توی کشویی چیزی.»

«احتمال دارد که آنرا در اشکاف مخفی گذاشته باشید؟»

«در چی چی مخفی؟»

«خدمتکاران، الن، می‌گویند که در اتاق پذیرایی یا کتابخانه یک اشکاف مخفی هست.»

نیک گفت: «چه مزخرفاتی! تابه حال چنین چیزی نشنیده بودم. الن این را بهتان گفت؟»

«خوب، بله. ظاهراً در جوانیش در اند هاوس کار می‌کرده. آشپز آنرا نشان داد.»

«اولین بار است که این را می‌شنوم. گمانم پدر بزرگم حتماً خبر داشته، اما اگر هم می‌دانسته، به من حرفی نزده و من مطمئنم که اگر چنین چیزی بود به من می‌گفت. موسیو پوارو، مطمئنید که الن اینها را از خودش دریاورده؟»

«نه مادموازل، اصلاً مطمئن نیستم! به نظر می‌رسد که این الن شما... کمی عجیب است.»

«نه! من که فکر نمی‌کنم عجیب باشد. ویلیام کمی کودن است، و بیچه‌شان هم جانور وحشتناکی است، اما الن چیزیش نیست. عصاره نراکت است.»
«دیشب به او اجازه دادید که برای تماشای آتشبازی برود توی حیاط، مادموازل؟»

«معلوم است. همیشه همین‌طور بوده. بعدش کارهایش را تمام می‌کند.»
«اما الن نرفت.»

«چرا، چرا، رفت.»

«از کجا می‌دانید، مادموازل؟»

«خوب... خوب... راستش فکر می‌کنم که نمی‌دانم. گفتم که برود و او هم تشکر کرد... و برای همین، فکر کردم که رفته.»

«نخیر... توی خانه ماند.»

«اما... چه قدر عجیب است!»

«به نظرتان این کارش عجیب است؟»

«بله. مطمئنم که پیش از این هرگز این کار را نکرده. گفت که چرا نرفته؟»

«دلیل واقعیش را نگفت... از این یکی مطمئنم.»

«نیک با حالتی پرسشگرانه نگاهش کرد:

«یعنی واقعاً... مهم است؟»

پوارو دستانش را از هم گشود:

«این را دیگر نمی‌دانم، مادموازل. عجیب است. فقط همین را می‌توانم

بگویم.»

«نیک غرق در فکر گفت: «همین‌طور آن قضیه اشکاف. نمی‌دانم چرا این قدر به نظرم عجیب و غریب می‌رسد... و باور نکردنی. نشانتان داد که کجاست؟»

«گفت که یادش نمی‌آید.»

«باورم نمی‌شود چنین جایی وجود داشته باشد.»

«ظاهراً شکی نیست که حرف شما درست است.»

«طفلکی، حتماً دارد خل می شود.»
 «قطعاً دارد برای خودش داستان می بافد! ضمناً گفت که اند هاوس چندان
 جای خوبی برای زندگی نیست.»
 نیک لرزید.

با کندی گفت: «شاید در این مورد حق با او باشد. گاهی خود من هم همین
 را احساس کرده‌ام. آن خانه یک حالت عجیبی دارد...»
 چشمانش درشت و تیره شد. حالت تسلیم در برابر سرنوشت از آنها
 می بارید. پوارو به سرعت بحث را به جای دیگر کشاند:
 «از موضوع صحبتمان دور افتادیم، مادموازل. وصیتنامه. آخرین وصیتنامه
 و شهادتنامه ماگدالا باکلی.»

نیک کم و بیش با غرور گفت: «این را نوشتم. یادم هست که این را نوشتم
 و گفتم که کلیه دیون و هزینه‌های اجرای وصیتنامه پرداخت شود. این را
 یک بار در کتابی خوانده بودم و یادم مانده بود.»
 «پس از فرمهای مخصوص استفاده نکردید؟»

«نه، وقتش را نداشتیم. داشتم می رفتم بیمارستان، و آقای کرافت هم گفت
 که فرمهای وصیتنامه خطرناکند. بهتر است یک وصیتنامه ساده بنویسم و سعی
 نکنم زیادی حقوقی باشد.»
 «موسیو کرافت؟ او هم آنجا بود؟»

«بله. او بود که پرسید وصیتنامه نوشته‌ام یا نه. اگر به خودم بود، هرگز
 به فکرش نمی افتادم. گفت که اگر بی... بی...»
 گفتم: «وصیت نکرده.»

«بله، همین. گفت که اگر وصیت نکرده بمیرم، خاندان سلطنتی کلیش را بالا
 می کشند و حیف است.»

«بارک الله به این آقای کرافت که گل کاشته!»
 نیک با شور و شوق گفت: «بله، واقعاً. الن و شوهرش را خبر کرد که بیایند
 شاهد باشند. آه، یادم آمد! عجب احمقی هستم!»
 با تعجب نگاهش کردیم.

«واقعاً عجب احمقم من. فرستادمتان اند هاوس را زیر و رو کنید. پهلوی چارلز است، بله! پسرداییم، چارلز وایس.»

«آهان! پس این طور.»

«آقای کرافت گفت که باید وصیتنامه را پیش یک وکیل بگذارم.»

«کاملاً درست گفته این موسیو کرافت نازنین.»

نیک گفت: «مردها گاهی وقتها به درد می خورند. گفت که یا پیش وکیل باشد یا بانک. و من گفتم که چارلز از همه بهتر است. برای همین گذاشتیمش توی پاکت و فوراً فرستادیم رفت.»

آهی کشید و به بالشش تکیه داد:

«ببخشید که این قدر خنگ بازی درآوردم. اما حالا دیگر درست شد. پیش چارلز است و اگر واقعاً مایلید آنرا ببینید، خوب، حتماً نشانتان می دهد.»

پوارو لبخند زنان گفت: «بدون اجازه کتبی شما خیر.»

«چه احمقانه.»

«نه مادموازل. فقط برای احتیاط است.»

«باشد، اما به نظر من که احمقانه است.» از دسته کاغذ روی میز کنار تختش ورقی برداشت. «چی باید بگویم؟ گوشت را نشان گربه بدهید؟»

«چی فرمودید؟»

از دیدن قیافه حیرت زده اش به خنده افتادم.

کلماتی را دیکته کرد و نیک با فرمانبرداری تمام نوشت.

پوارو وقتی کاغذ را می گرفت گفت: «متشکرم، مادموازل.»

«ببخشید که این قدر شما را به دردسر انداختم. واقعاً فراموش کرده بودم. خودتان می دانید که آدم چطور بعضی چیزها را فوراً از خاطر می برد؟»

«اگر بر ذهن آدم نظم و روش علمی حکمفرما باشد، فراموش نمی کند.»

نیک گفت: «باید بروم دوره ای چیزی بگذرانم. کم کم دارید مرا دچار عقده حقارت می کنید.»

«غیر ممکن است. به امید دیدار، مادموازل.» به دور و برش نگاه کرد.. «چه گلهای قشنگی.»

«خیلی قشنگ‌اند. می‌خکها را فردی فرستاده و رزها را جرج و زنبقها را جیم لازاروس؛ و تازه، اینها را نگاه کنید...»
 روکش را از روی سبد بزرگی که کنارش بود برداشت که پر از انگورهای گلخانه‌ای بود.

حالت پوارو دگرگون شد. فوراً جلو رفت:

«از اینها که نخورده‌اند؟»

«نه. هنوز نه.»

«پس نخورید مادام‌وازل. نباید به چیزهایی که از بیرون می‌آیند لب بزنید.

هیچ چیز. می‌فهمید؟»

«او!»

به پوارو زل زد و رنگش کم‌کم پرید.

به نجوا گفت: «متوجه شدم. فکر می‌کنید... فکر می‌کنید که قضیه هنوز خاتمه پیدا نکرده. فکر می‌کنید که هنوز دست برنداشته‌اند؟»

پوارو دستش را گرفت:

«فکرش را نکنید. اینجا در امن و امان هستید. اما یادتان نرود... هر چه از

بیرون می‌آید.»

وقتی از اتاق بیرون می‌آمدیم، آن چهره وحشت‌زده و سفید مثل گچ جلو

چشمانم بود.

پوارو به ساعتش نگاه کرد:

«خوب است. می‌توانیم درست به موقع موسیو وایس را در دفترش گیر

بیاوریم قبل از اینکه برای ناهار بیرون برود.»

وقتی به آنجا رسیدیم، پس از تأخیری مختصر به دفتر چارلز وایس

راهنمایی شدیم. وکیل جوان با دیدنمان از جا بلند شد. مثل همیشه رسمی و

بی‌احساس بود.

«صبح به خیر، موسیو پوارو. چه کاری از من ساخته است؟»

پوارو بدون حاشیه‌روی نامه‌ای را که نیک نوشته بود به او داد. نامه را

گرفت و خواند، بعد با گنجی تمام از بالای نامه نگاهمان کرد.

«عذر می خواهم. واقعاً سر در نمی آورم.»
 «مقصود مادموازل باکلی روشن بیان نشده؟»
 «در این نامه،» و با ناخنش به نامه تقه زد، «از من خواسته است وصیتنامه‌ای
 را که در فوریه گذشته نوشته و به من سپرده به شما بدهم.»
 «بله، موسیو.»
 «اما وصیتنامه‌ای به من سپرده نشده است، آقای عزیز!»
 «چی فرمودید؟»
 «تا آنجا که من خبر دارم، دختر عمه‌ام هرگز وصیتنامه‌ای ننوشته. من که
 هرگز برایش وصیتنامه‌ای تنظیم نکرده‌ام.»
 «این طور که من فهمیده‌ام، خودش آنرا نوشته، روی یک برگ کاغذ
 یادداشت و برایتان پست کرده.»
 وکیل سر تکان داد:
 «پس به این ترتیب فقط می توانم بگویم که هرگز به دستم نرسیده است.»
 «جداً، موسیو وایس...»
 «من هرگز چنین چیزی دریافت نکرده‌ام، موسیو پوارو.»
 سکوت شد، بعد پوارو از جا برخاست:
 «به این ترتیب، موسیو وایس، حرف دیگری نمی ماند. حتماً اشتباهی شده.»
 «قطعاً اشتباه شده.»
 او هم از جا بلند شد.
 «روز به خیر، موسیو وایس.»
 «روز به خیر، موسیو پوارو.»
 پا به خیابان که گذاشتیم، گفتم: «این هم از این.»
 «دقیقاً.»
 «یعنی فکر می کنی دروغ می گوید؟»
 «اصلاً نمی شود فهمید. این آقای وایس هم صورت سنگی دارد و تازه
 انگار سنگ هم قورت داده است. یک چیز روشن است، از موضعی که گرفته
 یک قدم عقب نخواهد نشست. وصیتنامه‌ای به دست او نرسیده. حرفش
 همین است و بس.»

«حتماً نیک رسید کتبی از او گرفته.»

«آن دخترک، ممکن نیست چیزهایی مثل این به مغزش خطور کند. نامه را فرستاده. پاک از ذهنش رفته. همین. تازه، همان روز رفته بیمارستان که آپاندیسیتش را دریاورند. به احتمال زیاد، دچار هیجاناتی بوده.»

«خوب، حالا چه کار کنیم؟»

«معلوم است، می‌رویم سر وقت موسیو کرافت. برویم ببینیم از این قضیه چه قدر در خاطرش مانده. ظاهراً عامل اصلی ماجرا خودش بوده.»

غرق در فکر گفتم: «به هر حال هیچ نفعی برای او که نداشته.»

«نه، نه. من که از نظر او نفعی را در این قضیه نمی‌بینم. احتمالاً فقط نخود هر آش است... از آنهایی که دوست دارند به امور همسایه‌هایشان سر و سامان بدهند.»

به نظر من هم که این تعریف کاملاً برازنده آقای کرافت بود. از آن علامه‌های دهر مهربان که در جهان ما این همه دردسر درست می‌کنند.

وقتی رسیدیم، با یک تا پیراهن سر دیگی جوشان در آشپزخانه مشغول بود. بوی بسیار اشتهاانگیزی کلبه کوچک را پر کرده بود.

با کمال میل دست از آشپزی کشید، معلوم بود که سخت مشتاق است درباره قتل حرف بزند.

گفت: «الساعة می‌آیم. بروید به طبقه بالا. مادر هم دلش می‌خواهد حاضر باشد. اگر این پایین بایستیم و حرف بزنیم، هرگز ما را نمی‌بخشد. یوهو... میلی. دوتا از دوستان دارند می‌آیند بالا.»

خانم کرافت با گرمی تمام از ما استقبال کرد و مشتاق شنیدن اخبار سلامتی نیک بود. از او خیلی بیشتر خوشم می‌آمد تا از شوهرش.

گفت: «دخترک بیچاره. گفتید در بیمارستان است؟ حتماً به کلی اعصابش خراب شده، تعجب هم ندارد. خیلی وحشتناک بود، موسیو پوارو... واقعاً وحشتناک بود. دخترک طفل معصوم این‌طوری کشته شود. اصلاً نمی‌شود فکرش را هم کرد... واقعاً نمی‌شود. آن هم نه در یک جای وحشی و بی حساب و کتاب دنیا. درست اینجا در قلب کشور عزیز. تمام شب از فکرش خوابم نبرد، نه، نبرد.»

شوهرش که حالا کتش را پوشیده و به ما ملحق شده بود، گفت: «من هم دیگر می‌ترسم بروم بیرون و تو را اینجا تنها بگذارم. فکرش را که می‌کنم که دیشب تمام مدت اینجا تنها بوده‌ای ناراحت می‌شوم. موبه تنم سیخ می‌شود.» خانم کرافت گفت: «بهت بگویم، دیگر هیچ وقت نباید مرا تنها بگذاری. بخصوص بعد از تاریک شدن هوا. در ضمن، به فکر افتاده‌ام که در اسرع وقت از این حدود و حوالی بروم. دیگر آن لطف سابق را ندارد. گمان نکنم نیک باکلی بیچاره دیگر بتواند توی آن خانه بخوابد.»

رسیدن به اصل مطلب برایمان کمی دشوار بود. هم آقا و هم خانم کرافت آن قدر حرف می‌زدند و آن قدر مشتاق بودند از همه چیز سر در بیاورند که نمی‌شد. قوم و خویشهای مقتوله بیچاره می‌آیند اینجا یا نه؟ تشییع جنازه کی برگزار می‌شود؟ جلسه بازپرسی برگزار می‌شود؟ پلیس در این مورد چه نظری دارد؟ تابه حال سرنخی به دست آورده است؟ راست است که مردی را در پلیموث بازداشت کرده‌اند؟

بعد وقتی که جواب همه سؤالاتشان را گرفتند، اصرار کردند که ناهار بمانیم. فقط وقتی پوارو به دروغ گفت که باید به عجله برویم چون ناهار با رئیس پلیس قرار داریم نجات یافتیم.

بالاخره لحظه‌ای سکوت برقرار شد و پوارو سؤالی را که منتظرش بود مطرح کرد.

آقای کرافت گفت: «بله، بله، البته.» در حالی که با حواس پرتی اخم کرده بود، دو بار بند پرده را بالا و پایین کشید. «خوب یادم هست. همان اوایلی بود که به اینجا آمده بودیم. یادم هست. آپاندیسیت بود... دکتر همین را تشخیص داده بود...»

خانم کرافت میان حرفش پرید. «احتمالاً هم اصلاً آپاندیسیت نبود. امان از این دکترها... تا می‌گویی چه، می‌خواهند شکم آدم را پاره کنند. به هر حال جوری نبود که مجبور باشد عمل کند. رودل کرده بود یا چیزی مثل این، و عکس گرفتند و گفتند بهتر است عمل کنند و درش بیاورند. و دخترک بیچاره مجبور بود برود به یکی از این بیمارستانهای وحشتناک.»

آقای کرافت گفت: «همین طوری ارزش پرسیدم وصیتنامه نوشته یا نه. بیشتر قصدم شوخی بود.»

«خوب؟»

«او هم همان جا و همان موقع نوشتش. گفت که برویم از پستخانه فرم وصیتنامه بگیریم... اما من توصیه کردم این کار را نکند. یک بار یکی به من گفت که گاهی خیلی دردسر برای آدم درست می کنند. تازه، پسردایش هم وکیل است. اگر اتفاقی نمی افتاد، بعداً می توانست یک وصیتنامه درست و حسابی برایش تنظیم کند... و من می دانستم که اتفاقی نمی افتد. فقط محض احتیاط بود.»

«کی شاهد بود؟»

«شاهد؟ الن، مستخدمه با شوهرش.»

«بعد چی شد؟ چه کارش کرد؟»

«آه! با پست فرستادیم برای وایس. می دانید که، همان که وکیل است.»

«می دانید که پست شد؟»

«آقای پواروی عزیز، خودم پستش کردم. انداختمش توی همین صندوق پست کنار در بزرگ.»

«خوب اگر موسیو وایس بگویند که چنین چیزی به دستشان نرسیده...»

کرافت هاج و واج نگاه می کرد:

«یعنی می خواهید بگویید که در اداره پست گم شده؟ اما آخر این که غیرممکن است!»

«به هر حال، شما مطمئنید که آنرا پست کردید.»

آقای کرافت با حرارت تمام گفت: «کاملاً مطمئنم. اگر لازم شد، حاضرم سرش قسم بخورم.»

پوارو گفت: «خوب! که این طور. خوشبختانه مهم نیست. مادمازل که فعلاً قرار نیست بمیرند.»

وقتی از صدارس آنها دور شدیم و داشتیم پیاده به طرف هتل می رفتیم، پوارو گفت: «بفرما! کی دارد دروغ می گوید؟ موسیو کرافت؟ یا موسیو چارلز

وایس؟ باید اعتراف کنم که دلیلی برای دروغ گفتن موسیو کرافت نمی‌بینم. از بین بردن وصیتنامه سودی به حالش نداشته... بخصوص که خودش باعث و بانی نوشتن وصیتنامه شده است. نه، حرفهایش کاملاً روشن است و دقیقاً با آنچه مادموازل نیک برایمان تعریف کرد مطابقت دارد. اما با این همه...»

«چی؟»

«با این همه خوشحالم که وقتی رسیدیم موسیو کرافت داشت آشپزی می‌کرد. اثری که در انگشت شست و سبابه چربش روی گوشه روزنامه روی میز آشپزخانه مانده عالی است. توانستم بدون اینکه ببیند آن تکه را پاره کنم. می‌فرستیمش اسکاتلند یارد، برای دوست خوبمان، بازرس جپ.^۱ از کجا معلوم؟ شاید چیزهایی دستگیرش شود.»

«چطور؟»

«می‌دانی، هستینگز، دست خودم نیست، احساس می‌کنم موسیو کرافت خوش‌خلق‌تر از آن است که بتوان باور کرد.»

و بعد گفت: «و اما، ناهار. دارم از گرسنگی از حال می‌روم.»

1. Japp

۱۵

رفتار عجیب فردریکا

معلوم شد که حرفی که پوارو درباره رئیس پلیس از خودش درآورد چندان هم دروغ نبود. سرهنگ وستون^۱ کمی پس از ناهار به دیدنمان آمد.

مردی بود بلندقد و بسیار خوش قیافه با حرکات و سکنات نظامی. چنان که باید به موفقیتهای پوارو که ظاهراً از آنها به خوبی اطلاع داشت احترام می گذاشت.

بارها و بارها گفت: «عجب اقبالی داشتیم که شما اینجا تشریف آورده‌اید، موسیو پوارو.»

تنها ترسش این بود که مجبور شود از اسکاتلندیارد کمک بگیرد. خیلی دلش می‌خواست که بدون کمک آنها این معما را حل کند و قاتل را به دام بیندازد. علت شغفش از حضور پوارو در آن حوالی همین بود.

پوارو تا جایی که من می‌توانستم بگویم، هر چه را می‌دانست به او گفت. سرهنگ گفت: «چه ماجرای عجیبی. تابه حال چنین چیزی نشنیده بودم. خوب، دخترک آنجا توی بیمارستان حتماً جایش امن است. با این همه تا ابد که نمی‌توانید آنجا نگهش دارید!»

«جناب سرهنگ، مشکل دقیقاً همین جاست. تنها یک راه دارد.»
«که چه باشد؟»

«باید مقصر را گیر بیاوریم.»

«اگر آنچه شما فکر می‌کنید حقیقت باشد، کار چندان ساده‌ای نخواهد بود.»

«بله! خودم این را خوب می دانم.»

«مدرک! پیدا کردن مدرک خیلی مکافات دارد.»

گیج و منگ ابروانش را درهم کشید.

«همیشه دشوار است، این مواردی که کار روال عادی ندارد. اگر آن اسلحه به دستان من افتاد.»

«به احتمال خیلی زیاد، الآن ته دریاست. یعنی البته اگر قاتل عقل پایه جایی داشته باشد.»

سرهنگ وستون گفت: «بله! اما اغلب این طور نیست. باورتان نمی شود که مردم چه کارهای احمقانه ای می کنند. منظورم قاتلها نیست... اینجاها خوشبختم که بگویم قتلهای زیادی رخ نمی دهد... مقصودم پرونده ای معمول در اداره پلیس است. باورتان نمی شود این مردم چه کارهای احمقانه ای می کنند.»

«البته ذهنیت آنها به کلی فرق می کند.»

«بله... شاید. اگر وایس باشد، خوب، کلی مکافات درست می شود. او آدم محتاطی است، وکیل مبرزی است. دستش را رو نمی کند. و اما آن زن... خوب، این یکی بیشتر جای امیدواری دارد. یک به ده شرط می بندم دوباره دست به کار می شود. زنها صبر و طاقت ندارند.»

بلند شد:

«فردا صبح جلسه بازپرسی است. بازپرس با ما همکاری خواهد کرد و تا جایی که بشود چیزی را برملا نخواهد کرد. فعلاً بهتر است دستان را رو نکنیم.»

داشت به طرف در می رفت که ناگهان برگشت:

«ای دل غافل، درست همان چیزی را فراموش کردم که می دانم برایتان از همه جالبتر است و می خواستم نظرتان را درباره اش بدانم.»

دوباره نشست، تکه کاغذی از جیبش درآورد که چیزهایی رویش نوشته شده بود و به پوارو داد.

«افراد من وقتی داشتند محوطه را می گشتند، این را پیدا کردند. نه چندان دور از جایی که همگی برای تماشای آتشبازی جمع شده بودید. تنها چیز مهمی که پیدا کردند همین بود.»

پوارو کاغذ را صاف کرد. دستخط درشت و کج و معوج بود.

«... باید فوری پول برسد. اگر تو نه... چه می شود. دارم هشدار می دهم.»

پوارو اخم کرد. چندین بار آن را خواند.

گفت: «جالب است. می شود نگهش دارم؟»

«حتماً. اثر انگشت رویش نمانده. خوشحال می شوم اگر چیزی از آن

دستگیرتان شود.»

سرهنگ دوباره از جا بلند شد:

«دیگر باید بروم. گفتم که، جلسه بازپرسی فرداست. راستی، شما را

به جایگاه شهود احضار نمی کنند... فقط کاپیتان هستینگز باید بیایند.

نمی خواهیم روزنامه چیها خبردار شوند که شما روی این قضیه کار می کنید.»

«متوجهم. اقوام آن دختر بیچاره چی؟»

«پدر و مادرش قرار است امروز از یورکشایر بیایند. حدود پنج و نیم می رسند.

بیچاره ها. واقعاً دلم برایشان می سوزد. روز بعد جنازه را همراهشان می برند.»

سرش را تکان تکان داد:

«ماجرای ناجوری است. من که اصلاً خوشم نمی آید، موسیو پوارو.»

«کی خوشش می آید، جناب سرهنگ؟ همان طور که فرمودید، ماجرای

ناجوری است.»

وقتی که سرهنگ رفت، پوارو بار دیگر آن کاغذپاره را واری کرد.

پرسیدم: «سرنخ مهمی است؟»

شانه بالا انداخت:

«از کجا معلوم؟ لحن آن کمی شبیه اخاذی است! یکی از آن جمع ما به نحو

ناخوشایندی برای پرداخت پول تحت فشار قرار گرفته بوده. البته بعید نیست

مربوط به یکی از آن غریبه ها بوده باشد.»

با ذره بینی کوچک دستخط را تماشا کرد:

«این دستخط اصلاً به نظرت آشنا نمی آید، هستینگز؟»

«بفهمی نفهمی مرا یاد چیزی می اندازد... آهان! فهمیدم... آن یادداشت خانم رایس.»

پوارو آهسته گفت: «بله. شباهتهایی دارد. قطعاً شباهت دارد. عجیب است. با این همه فکر نمی کنم دستخط مادام رایس باشد.» در همین لحظه صدای در زدن آمد. «بفرمایید تو.» فرمانده چلنجر بود.

گفت: «گفتم یک سری بزnm بینم پیشرفتی کرده اید یا نه.» پوارو گفت: «گذش بزند. در این لحظه که احساس می کنم عقبگرد هم کرده ام. انگار پیشرویم عقب عقب است.»

«چه بد. اما راستش باور نمی کنم، موسیو پوارو. با آن حرفهایی که درباره تان شنیده ام که چقدر کارتان معرکه است. می گویند تابه حال شکست نخورده اید.» پوارو گفت: «نه، این طور نیست. در سال ۱۸۹۳ در بلژیک شکست ناجوری خوردم. یادت هست، هستینگز؟ برایت تعریف کردم. آن قضیه جعبه شکلات.» گفتم: «یادم هست.»

و لبخند زدم، چون وقتی پوارو آن ماجرا را برایم تعریف کرد، گفت که هر وقت دیدم دارد زیادی به خودش غره می شود، بگویم «جعبه شکلات!» وقتی این کلمات جادویی را یک دقیقه و یک ربع بعد بر زبان آوردم، به شدت به او برخورد.

چلنجر گفت: «خوب، از آن زمان آن قدر گذشته که اصلاً به حساب نمی آید. بالاخره ته و توی قضیه را درمی آورید. نه؟» «قسم می خورم. هرکول پوارو قول می دهد. من از آن سگها هستم که رد بو را می گیرند و ولش نمی کنند.»

«چه خوب. هیچ فکری به سرتان زده؟»

«به دو نفر مشکوکم.»

«گمانم نباید بیرسم به کی؟»

«من نباید بگویم. متوجهید که، ممکن است اشتباه کرده باشم.»

چلنجر چشمکی زد و گفت: «به نظر خودم که شاهد خوبی دارم که جای

دیگر بوده ام.»

پوارو با مهربانی تمام بر آن صورت آفتابسوخته مقابلش لبخند زد. «چند دقیقه از هشت و نیم گذشته بود که از دونپورت راه افتادید. ده و پنج دقیقه رسیدید اینجا... بیست دقیقه بعد از وقوع قتل. اما فاصله دونپورت تا اینجا فقط سی مایل است و شما هم غالباً چون جاده خوب است این مسیر را یکساعته طی می کرده اید. پس می بینید که اصلاً شاهد خوبی ندارید!»

«والله، چی...»

«متوجهید که من درباره همه چیز تحقیق می کنم. همان طور که می گویم، شاهد شما برای غیبت از محل وقوع جرم اصلاً قانع کننده نیست. اما ما که فقط به دنبال این شواهد نیستیم. فکر می کنم شما می خواهید با مادموازل نیک ازدواج کنید؟»

چهره ملوان برافروخته شد.

با صدایی خشنوار گفت: «همیشه تمایل داشتم که با او ازدواج کنم.»
«دقیقاً. خوب، بله... مادموازل نیک با مرد دیگری نامزد شده بود. شاید این دلیلی برای کشتن آن مرد باشد. اما این کار لازم نمی شود... او مثل یک قهرمان می میرد.»

«پس راست است... که نیک نامزد مایکل ستون بوده؟ امروز صبح شایعه اش در تمام شهر پخش شده بود.»

«بله... جالب است که خبرها این قدر زود پخش می شود. قبلاً هرگز بویی از این ماجرا نبرده بودید؟»

«می دانستم که نیک با کسی نامزد شده... دو روز پیش به من گفت. ولی اصلاً اشاره نکرد که با کی.»

«با مایکل ستون؛ و بین خودمان بماند، فکر می کنم ثروت کلانی هم برایش گذاشته باشد. او! قطعاً این لحظه مناسبی برای کشتن مادموازل نیک نیست... البته از نظر شما. حالا برای محبوبش اشک می ریزد، اما بالاخره تسلا پیدا می کند. جوان است و به نظر من، موسیو، خیلی هم از شما خوشش می آید...»
چلنجر یکی دو لحظه سکوت کرد.

زیر لب گفت: «اگر بایست...»

کسی به در زد.

فردریکا رایس بود.

به چلنجر گفت: «دنبالت می‌گشتم. گفتند که آمده‌ای اینجا. می‌خواستم ببینم ساعت مجیم را آورده‌ای یا نه.»

«اوه، بله، امروز صبح رفتم گرفتمش.»

ساعت را از جیش درآورد و به او داد. شکل عجیبی داشت... گرد بود، مثل کُره، با بند جیر مشکی ساده. یادم آمد که یکی شبیه آن را به دست نیک باکلی دیده‌ام.

«امیدوارم دیگر درست کار کند.»

«حوصله‌ام را سر برده. همه‌اش یک چیزیش می‌شود.»

پوارو گفت: «این ساعت برای قشنگی است مادام، نه برای استفاده.»

«نمی‌شود هر دو را با هم داشت؟» اول به او و بعد به من نگاه کرد. «مزاحم

جلسه‌تان شدم؟»

«نه، مادام، ابداً. داشتیم غیبت می‌کردیم... درباره قتل نبود. داشتیم

می‌گفتم که خبرها چه زود پنخش می‌شوند... اینکه چطور حالا همه می‌دانند

که مادموازل نیک نامزد آن هوانورد شجاع بوده که حالا فوت کرده است.»

فردریکا با حیرت گفت: «پس نیک واقعاً نامزد مایکل ستون شده بود!»

«تعجب می‌کنید، مادام؟»

«کمی. نمی‌دانم چرا. البته پاییز سال پیش فکر کردم که خیلی شیفته نیک

شده. خیلی با هم این طرف و آن طرف می‌رفتند؛ و بعد، کریسمس که تمام شد،

انگار هر دو کمی سرد شدند. تا آنجا که من خبر دارم، به ندرت همدیگر را

می‌دیدند.»

«رازشان را خیلی خوب حفظ کردند.»

«لابد به خاطر سِرِ ماتئوی پیر. گمانم یک کم خل وضع بود.»

«اصلاً شک هم نبردید، مادام؟ مادموازل که دوست صمیمی شما هستند.»

فردریکا زیر لب گفت: «نیک هر وقت که اراده کند، در به روی همه

می‌بندد. اما حالا می‌فهمم که چرا این اواخر این قدر عصبی شده بود. بله! باید

از همان حرفی که آن روز زد حدس می‌زدم.»

«دوست کوچولویتان خیلی جذاب است، مادام.»
و چلنجر با آن خنده بلند و کم و بیش ناهنجارش گفت: «زمانی جیم
لازاروس خودمان هم این طور فکر می کرد.»
«اوه! جیم...» بعد شانه بالا انداخت، اما فکر می کنم دلخور شد.
رو به پوارو کرد:

«بگویید ببینم، موسیو پوارو، آیا شما...»
حرفش را نیمه کاره گذاشت. هیکل کشیده اش جلو و عقب می رفت و
صورتش پریده رنگتر از همیشه شد. چشمانش را به وسط میز دوخته بود.
«حالتان خوب نیست، مادام.»
صندلی را جلو کشیدم و کمکش کردم بنشیند. سر تکان داد و زیر لب
گفت: «چیزیم نیست،» و به جلو خم شد و صورتش را در دستانش پنهان کرد.
با ناراحتی تماشایش می کردیم.
یک دقیقه ای همین طور نشست.

«چه مسخره! جرج، عزیزم، این قدر قیافه نگران به خودت نگیر. بیا راجع
به جنایت حرف بزنیم. راجع به یک چیز هیجان انگیز. بگذار ببینم موسیو
پوارو ردی پیدا کرده اند.»

پوارو برای رفع تکلیف گفت: «هنوز زود است بگویم، مادام.»
«اما بالاخره یک فکری در سر دارید... بله؟»
«شاید. اما به شواهد و مدارک خیلی بیشتری احتیاج دارم.»
«اوه!» چندان مطمئن به نظر نمی رسید.
ناگهان بلند شد:

«عجب سردردی گرفته ام. بهتر است بروم دراز بکشم. شاید فردا بگذارند
نیک را ببینم.»

فوراً از اتاق بیرون رفت. چلنجر ابرو درهم کشید:
«هیچ وقت نمی شود فهمید که در کله این زن چه می گذرد. نیک شاید از او
خوشش می آمده، اما فکر نمی کنم که او هرگز علاقه ای به نیک داشته است. اما
خوب، از کار زنها هیچ وقت نمی شود سر درآورد. تمام مدت عزیزم...»

عزیزم... عزیزم ورد زبانشان است... در حالی که لفظ «لعنت به تو» شاید احساساتشان را بهتر نشان دهد.» و وقتی دید که پوارو بلند شده و دارد با دقت ذره غباری را از کلاهش پاک می‌کند، گفت: «دارید می‌روید بیرون، موسیو پوارو؟»

«بله، می‌روم شهر.»

«من کاری ندارم. می‌شود با شما بیایم؟»

«حتماً. خوشحال می‌شوم.»

از اتاق بیرون آمدیم. پوارو معذرتی خواست و به اتاق برگشت.

وقتی باز به ما ملحق شد، گفت: «عصایم.»

چلنجر کمی یکه خورد. به واقع هم آن عصا با آن نوار طلایی برجسته تا حدودی پرزرق و برق بود.

پوارو قبل از همه چیز به گلفروشی رفت.

گفت: «باید برای مادموازل نیک گل بفرستم.»

معلوم شد که به این سادگیها رضایتش جلب نخواهد شد.

سرانجام سبد طلایی پرزرق و برقی را انتخاب کرد و گفت که آن را پر از

گل‌های نارنجی کنند. و همه‌اش را با یک پایون آبی درشت ببندند.

زن گلفروش کارتی به او داد و او هم با آب و تاب تمام نوشت: «با تقدیم

احترام از طرف هرکول پوارو.»

چلنجر گفت: «صبح برایش گل فرستادم. شاید بد نباشد برایش میوه بفرستم.»

پوارو گفت: «بی فایده است!»

«بله؟»

«گفتم بی فایده است. مواد خوردنی... مجاز نیست.»

«کی گفته؟»

«من گفتم. این قانون را من گذاشتم. برای مادموازل نیک هم توجیه

شده. او هم می‌فهمد.»

چلنجر گفت: «خدای بزرگ!»

سخت یکه خورده بود. با تعجب به پوارو زل زده بود.

گفت: «پس این طور، بله؟ شما هنوز هم... می‌ترسید.»

گفتگو با آقای ویتفیلد

جلسه بازپرسی بسیار خشک برگزار شد و صرفاً تشریفات بود. اول گواهی شناسایی هویت مقتول قرائت شد، سپس من درباره نحوه مواجهه با جسد شهادت دادم. به دنبال آن گواهی پزشکی ارائه شد. بازپرسی برای یک هفته به تعویق افتاد.

ماجرای جنایت سنت‌لو در صدر اخبار روزنامه‌ها قرار گرفته بود. در واقع جانشین عناوینی چون «همچنان از ستون خبری نیست. سرنوشت نامعلوم هزانورد مفقود» شده بود.

حال که ستون مرده بود و از خاطره‌اش هم به اندازه کافی تجلیل شده بود، باید هیجان دیگری برپا می‌شد. معمای سنت‌لو عطیه‌ای الهی بود که به میان جان روزنامه‌ها رسید که در ماه اوت کفگیرشان به ته دیگ خبر خورده بود. پس از بازپرسی و قال گذاشتن خبرنگارها، به دیدن پوارو رفتم و با هم به دیدن عالیجناب جایلز باکلی^۱ و همسرش رفتیم. پدر و مادر مگی زوجی بودند جذاب و صاف و ساده و کاملاً فارغ از تعلقات دنیوی.

خانم باکلی زنی بود باشخصیت، بلندقد و موبور و سفید که رگ و ریشه شمالیش را کاملاً نشان می‌داد. شوهرش مردی بود ریزنقش، با موهای خاکستری و رفتاری کمروییانه و جذاب.

1. Giles Buckley

بیچاره‌ها هنوز از این بلایی که بر سرشان نازل شده بود و دختر دل‌بندشان، به قول خودشان «مگی ما»، را از آنها گرفته بود گیج و منگ بودند.
 آقای باکلی گفت: «حتی حالا هم نمی‌توانم باور کنم. چه بچه نازنینی بود، موسیو پوارو. آرام و از خود گذشته... همه‌اش فکر دیگران بود. آخر کی ممکن بود بدش را بخواهد؟»

خانم باکلی گفت: «هر چه تلگرام را می‌خواندم، نمی‌فهمیدم. آخر همین دیروزش بود که بدرقه‌اش کردیم.»

شوهرش زیر لب گفت: «در هر لحظه زندگی آدمیزاد مرگ هم حاضر است.»
 خانم باکلی گفت: «سرهنگ وستون خیلی لطف کردند. قول دادند که هر کاری از دستشان برآید می‌کنند تا مردی را که مرتکب این عمل شده پیدا کنند. مردک حتماً دیوانه است. آخر هیچ جور دیگری نمی‌شود توجیهش کرد.»
 «مادام، زبانم از همدردی با شما در این فقدان بزرگ... و تحسین شهادت شما قاصر است!»

خانم باکلی با اندوه گفت: «از پا درآمدن که مگی را به ما بر نمی‌گرداند.»
 مرد روحانی گفت: «همسرم زن بی‌نظیری است. ایمان و شجاعت او بسیار بیشتر از من است. واقعاً... واقعاً خیلی گیج‌کننده است، موسیو پوارو.»
 «می‌دانم... می‌دانم، موسیو.»

خانم باکلی گفت: «شما کارآگاه بزرگی هستید، موسیو پوارو؟»

«این‌طور می‌گویند، مادام.»

«آه! می‌دانم. حتی در آن ده دورافتاده‌مان اسمتان را شنیده‌ایم. شما حقیقت را کشف می‌کنید، موسیو پوارو، بله؟»

«تا نفهمم از پا نمی‌نشینم، مادام.»

مرد روحانی با صدایی لرزان گفت: «بالاخره بر شما فاش خواهد شد. بدی بدون کیفر نمی‌ماند.»

«بدی هرگز بی‌کیفر نمی‌ماند، موسیو. اما کیفر گاه مخفیانه است.»

«مقصودتان چیست، موسیو پوارو؟»

پوارو فقط سرش را به نشان نفی تکان داد.

خانم باکلی گفت: «طفلکی نیک. بیشتر از همه دلم برای او می‌سوزد. نامه بسیار متأثرکننده‌اش به دستم رسید. نوشته احساس می‌کنم که مگی را به اینجا کشانده‌ام به آغوش مرگ.»

آقای باکلی گفت: «این فکرها بد است.»

«بله، اما می‌فهمم چه حالی دارد. کاش می‌گذاشتند او را ببینم. خیلی عجیب است که نمی‌گذارند خانواده‌اش هم به ملاقاتش بروند.»

پوارو طفره رفت و گفت: «پزشکها و پرستارها خیلی سختگیرند. قانون را آنها وضع می‌کنند... و هیچ چیز هم نمی‌تواند عوضشان کند. ترسشان بی‌شک از هیجان است... هیجانی که طبیعتاً... با دیدن شما به او دست می‌دهد.»

خانم باکلی با شک و تردید گفت: «شاید. اما من که این بیمارستانها را قبول ندارم. اگر می‌گذاشتند همراه من بیاید... یکر است از اینجا می‌رفتیم... خیلی برایش بهتر بود.»

«ممکن است... اما فکر نمی‌کنم قبول کنند. خیلی وقت است مادموالز باکلی را ندیده‌اید؟»

«از پاییز گذشته. آمده بود اسکار بورو. مگی رفت آنجا و یک روز پیشش ماند و بعد او هم آمد و یک شب پیشمان ماند. موجود نازنینی است... هرچند دوستانش را نمی‌پسندم. و شیوه زندگی‌اش هم... خوب، البته طفلک تقصیر خودش نیست. کسی نبوده تربیتش کند.»

پوارو غرق در فکر گفت: «این اند هاوس... خانه عجیبی است.»

خانم باکلی گفت: «ازش خوشم نمی‌آید. هیچ وقت خوشم نمی‌آمده. این خانه یک چیزش هست. من از سر نیکلاس پیر هم خوشم نمی‌آمده. از دیدنش مور مورم می‌شد.»

شوهرش گفت: «متأسفانه مرد خوبی نبود. اما جذابیت عجیبی داشت.»
خانم باکلی گفت: «من که هرگز چنین احساسی نداشتم. آن خانه هم حالت شومی دارد. کاش نمی‌گذاشتیم مگی ما پا به آنجا بگذارد.»

آقای باکلی گفت: «آه! کاش،» و سر تکان داد:

پوارو گفت: «خوب، بیش از این نباید مزاحمتان بشوم. فقط می‌خواستم تأسف عمیق را خدمتان ابراز کنم.»

«شما خیلی لطف دارید، موسیو پوارو. و ما واقعاً به خاطر زحماتتان ممنونیم.»

«شما... کی به یورکشایر برمی گردید؟»

«فردا. و چه سفر غم‌انگیزی خواهد بود. خدا حافظ موسیو پوارو، و باز ممنونم.»

وقتی از نزدشان رفتیم، گفتم: «چه آدمهای ساده و نازنینی.»
پوارو به نشان تأیید سر تکان داد.

«دل آدم به درد می‌آید، دوست من، نه؟ واقعه‌ای غم‌انگیز و این قدر بیهوده... این قدر بی دلیل. دختر به این جوانی... آه! که چقدر خودم را سرزنش می‌کنم. من، هرکول پوارو، در همان محل بودم و جلو جنایت را نگرفتم!»
«کسی نمی‌توانست جلوش را بگیرد.»

«بدون فکر حرف می‌زنی، هستینگز. هیچ آدم معمولی نمی‌توانست جلوش را بگیرد... اما فایده‌اش چیست که آدم هرکول پوارو باشد با سلولهای خاکستری بهتر از آدمهای دیگر، اگر که نتواند کاری را بکند که آدمهای دیگر نمی‌توانند؟»

گفتم: «خوب، البته، اگر بخواهی مسئله را این طوری مطرح کنی...»
«واقعاً، بله. من شرمندهام، اندوهگینم... کاملاً احساس خفت می‌کنم.»
پیش خود گفتم که احساس خفت پوارو جور عجیبی به کبر دیگران شبیه است، اما احتیاط کردم و جلو زبانم را گرفتم.
«و حالا، به پیش. به طرف لندن.»
«لندن؟»

«معلوم است. خیلی راحت سوار قطار ساعت دو می‌شویم. اینجا همه چیز آرام است. مادموازل در بیمارستان در امن و امان است. هیچ‌کس نمی‌تواند صدمه‌ای به او بزند. بنابراین، سگهای نگهبان می‌توانند اجازه مرخصی بگیرند. دنبال یکی دو قلم اطلاعات هستم.»

نخستین اقدام ما در بدو ورود به لندن رفتن به دیدن وکلای کاپیتان ستون فقید بود: آقایان ویتفیلد، پارجیترو ویتفیلد.

پوارو از قبل وقت ملاقات گرفته بود، و هرچند ساعت از شش گذشته بود، بدون معطلی توانستیم با آقای ویتفیلد، رئیس دفتر، در خلوت مذاکره را آغاز کنیم. آدمی بود بسیار بانزاکت و با ابهت. نامه‌ای از رئیس پلیس و نامه دیگری از یکی از مقامات ارشد اسکاتلند یارد جلو رویش بود.

همان‌طور که داشت شیشه‌های عینکش را پاک می‌کرد، گفت: «خیلی غیرعادی و غیر معمول است، جناب...!... پوارو.»

«بله، درست است، موسیو ویتفیلد. اما جنایت هم غیرعادی... و خوشبختانه باید بگویم، به اندازه کافی غیر معمول است.»

«درست است. درست است. اما مرتبط دانستن این جنایت با وصیتنامه موکل مرحوم بنده هم کمی... کمی دور از ذهن است... بله؟»
«به نظر بنده که نه.»

«آه! به نظر شما نه. خوب... با توجه به وضعیت حاضر... و باید اذعان کنم که سر هنری در نامه‌شان این را مؤکداً قید کرده‌اند... بنده...!... خوشحال می‌شوم هر چه از دستم ساخته است انجام دهم.»

«شما مشاور حقوقی مرحوم کاپیتان ستون بودید؟»
«مشاور همه اعضای خانواده ستون، آقای محترم. ما... یعنی دفتر ما... در صد سال گذشته در خدمتشان بوده است.»

«بسیار عالی. مرحوم سر ماتیو ستون وصیتنامه‌ای دارند؟»
«خودمان برایشان تنظیم کردیم.»
«و ایشان ثروشان را... چه کرده‌اند؟»

«چندین بخش می‌شود... یکی به موزه تاریخ طبیعی می‌رسد... اما بخش اعظم ثروت کلان... یا بهتر است بگویم بسیار کلانشان را منحصراً برای کاپیتان مایکل ستون به ارث گذاشته‌اند. ایشان اقوام نزدیک دیگری نداشتند.»
«گفتید ثروت بسیار کلان؟»

آقای ویتفیلد با آرامش تمام گفت: «سر ماتیوی فقید دومین مرد ثروتمند انگلستان بودند.»

«عقاید ایشان تا حدودی عجیب و غریب بود، نه؟»
آقای ویتفیلد با قیافه‌ای جدی به او نگاه کرد. «موسیو پوارو، یک میلیونر می‌تواند عجیب و غریب باشد. در واقع کم و بیش از او انتظار می‌رود چنین باشد.»

پوارو این اصلاحیه را با فروتنی تمام پذیرفت و پرسش دیگری مطرح کرد:

«مرگشان این طور که فهمیده‌ام غیرمنتظره بوده؟»

«بسیار غیرمنتظره. سر ماتیو از صحت مزاج عالی برخوردار بودند. هرچند در درون بدنشان چیزی داشت رشد می‌کرد که روح کسی از آن خبر نداشت. این رشد ادامه داشت تا به بافتی بسیار مهم سرایت کرد و عمل جراحی فوری لازم شد. عمل جراحی موفقیت‌آمیز بود، چنان‌که در این موارد همیشه همین طور است. اما سر ماتیو فوت کردند.»

«و ثروتشان به کاپیتان ستون رسید.»

«همین طور است.»

«این طور که من فهمیده‌ام، کاپیتان ستون پیش از ترک انگلستان وصیتنامه‌ای نوشته‌اند؟»

آقای ویتفیلد در کمال دلخوری گفت: «اگر بتوان اسمش را وصیتنامه گذاشت... بله.»

«قانونی است؟»

«کاملاً قانونی است. هدف وصی روشن است و درست هم گواهی شده. بله، قانونی است.»

«اما شما با آن موافق نیستید؟»

«آقای عزیز، پس ما به چه دردی می‌خوریم؟»

من هم خیلی وقتها همین را از خودم پرسیده بودم. یک‌بار در موقعیتی مجبور شدم که وصیتنامه‌ای بسیار ساده تنظیم کنم، آن طول و تفصیلی که در دفتر وکیل با آن روبه رو شدم، وحشت‌زده‌ام کرد.

آقای ویتفیلد ادامه داد: «حقیقت این است که در آن زمان کاپیتان ستون هیچ یا چندان چیزی نداشت که بخواهد به کسی ببخشد. با مقرری که عمویش به او می‌داد امرار معاش می‌کرد. به گمانم فکر کرده که چندان فرقی نمی‌کند چه جور وصیتنامه‌ای باشد.»

در دل گفتم: و درست فکر کرده بود.

پوارو پرسید: «و اما مفاد این وصیتنامه؟»

«همهٔ مایملکش را منحصراً به نامزدش، دوشیزه ماگدالا باکلی می‌بخشد. مرا هم به عنوان مجری وصیتنامه تعیین کرده.»

«پس دوشیزه باکلی وارث است؟»

«قطعاً دوشیزه باکلی وارث‌اند.»

«و اگر دوشیزه باکلی دوشنبه گذشته می‌مرد؟»

«چون کاپیتان ستون پیش از ایشان مرده بود، پول به کسی می‌رسید که در وصیتنامه این دخترخانم به عنوان ارث‌بر قانونی نام برده شده بود... و در صورت فقدان هر نوع وصیتنامه‌ای به نزدیک‌ترین فرد در خانواده.»

و کم و بیش با خوشحالی، در دنباله حرفش گفت: «در این صورت می‌شود گفت که مالیات بر ارث بسیار سنگین می‌شد. بسیار سنگین! متوجه که هستید، سه مرگ، با فاصله کمی پشت سر هم.» سر تکان داد. «بسیار سنگین!» پوارو با خجالت گفت: «اما حتماً چیزی هم باقی می‌ماند؟»

«آقای محترم، عرض کردم که سر ماتیو دومین ثروتمند انگلستان بودند.» پوارو بلند شد:

«از اطلاعاتی که دادید بسیار متشکرم، موسیو ویتفیلد.»

«اختیار دارید. اختیار دارید. با اجازه، بگویم که با دوشیزه باکلی در تماس خواهم بود... در واقع نامه الآن فرستاده شده. خوشحال خواهم بود که بتوانم هر خدمتی از دستم برمی‌آید برایشان انجام بدهم.»

پوارو گفت: «ایشان بسیار جوان هستند و توصیه‌های حقوقی درست خیلی به دردشان می‌خورد.»

آقای ویتفیلد در حالی که سر تکان می‌داد گفت: «متأسفانه حتماً مگسان گرد شیرینی هم فراوان خواهند بود.»

پوارو هم موافق بود: «ظاهراً همین‌طور است. روز به خیر، موسیو ویتفیلد.» «خداحافظ، موسیو پوارو. از اینکه خدمتی از دستم برآمد خوشحالم. اسم شما...!... به گوشم آشناست.»

با مهربانی این را گفت... حالتش مثل کسی بود که دارد اعتراف باارزشی را به زبان می‌آورد.

وقتی بیرون رفتیم، گفتم: «دقیقاً همان‌طوری بود که فکر می‌کردی.» «دوست من، بایست این‌طور می‌بود. چیز دیگری نمی‌توانست باشد. حالا می‌رویم به رستوران چشایر چیز^۱ که جپ برای شام منتظرمان است.»

بازرس جپ از اسکاتلند یارد در وعده گاه مورد نظر در انتظار مان بود. با پوارو به گرمی تمام سلام و احوالپرسی کرد.

«سالها می شود که ندیده امت، موسیو پوارو. فکر کردم داری در ده کدو مسمایی عمل می آوری.»

«سعی کردم، جپ، سعی کردم. اما حتی وقتی آدم دارد کدو مسمایی هم عمل می آورد، جنایت و قتل دست از سر آدم بر نمی دارد.»

آه کشید. می دانستم دارد به چه فکر می کند... به آن ماجرای عجیب در فرنلی پارک^۱. چقدر حسرت خوردم که در آن زمان آنجا نبودم.

جپ گفت: «و کاپیتان هستینگز. حال شما چطور است، قربان؟»

گفتم: «بسیار خوبم، ممنون.»

جپ به شوخی گفت: «و حالا باز هم قتل؟»

«بله... باز هم قتل.»

جپ گفت: «خوب، نباید ناراحت شوی، خروس پیر. حتی اگر نتوانی درست پیش بروی... خوب... در این سن و سال که نمی شود انتظار داشته باشی همان موفقیت سابق را پیدا کنی. سن که بالا می رود، آدم بیات می شود. می دانی، باید به جوانترها فرصت داد.»

پوارو زیر لب گفت: «با همه اینها، فقط سگهای پیر همه کلکها را فوت آب اند. زیرک اند و هرگز رد بو را رها نمی کنند.»

«ای بابا! ما داریم راجع به آدمها حرف می زنیم، نه سگها.»

«یعنی این قدر فرق دارند؟»

«خوب، بستگی دارد که چطور به قضیه نگاه کنی. ولی قیافه ات خیلی جالب شده، نه، کاپیتان هستینگز؟ همیشه بود. مثل همیشه است... موهای آن بالا کمی تنک شده اما دسته جاروی صورت پر پشت تر از همیشه است.»

پوارو گفت: «بله؟ چی گفتی؟»

با لحنی آرامش بخش گفتم: «دارند بابت سبیلت به تو تبریک می گویند.»

پوارو با رضایت تمام سبیلش را نوازش کرد و گفت: «بله، پر و پیمان است.»

1. Fernley Park

جپ شلیک خنده را سر داد.
یکی دو دقیقه بعد گفت: «خوب، کاری را که می خواستی انجام دادم. آن اثر
انگشتی که برایم فرستادی...»
پوارو با اشتیاق گفت: «خوب؟»
«هیچی. این آقا هر که باشد... از زیر دستهای ما تابه حال رد نشده. اما، به ملبورن
تلگراف زدم و هیچ کس را با این مشخصات یا این نام در آنجا نمی شناختند.»
«آهان!»

«بنابر این شاید بالاخره یک جای کارشان می لنگد. اما از آن قماش نیست.»
بعد در دنباله حرفش گفت: «و اما آن یکی.»
«خوب؟»

«لازاروس و پسر شهرت خوبی دارند. در معاملاتشان کاملاً درستکار و
شریف عمل می کنند. البته زیرک اند... اما این ربطی به موضوع ندارد. آدم در
تجارت باید زیرک باشد. اما وضعشان درست است. هرچند نه، خوب
نیست... مقصودم از نظر مالی است.»
«اوه! راستی؟»

«بله... کسادى بازار نقاشى وضع همه شان را حسابى خراب کرده و
کسادى اثاث عتیقه. این چیزهای اروپایی مدرن هم که دارد مد می شود.
پارسال ساختمان جدیدی ساختند و... خوب... به قول معروف، حسابی
به قرض و قوله افتادند.»
«جداً خیلی محبت کردی.»

«خواهش می کنم. این جور چیزها در خط کار من نیست، خودت که
می دانی. اما سعی کردم چیزهایی را که می خواستی بدانى پیدا کنم. ما همیشه
می توانیم اطلاعات به دست بیاوریم.»

«جپ نازنین، بدون تو چه کار می توانستم بکنم؟»
«ای بابا! خواهش می کنم. همیشه خوشحال می شوم برای دوستان قدیمی
کاری انجام بدهم. آن قدیمها هم کلی از پرونده ها را با تو در میان گذاشتم، نه؟»
فهمیدم که جپ این طوری دینی را که پوارو به گردنش دارد نشان می دهد،
آخر پوارو پرونده های متعددی را که بازرس را گیج کرده بودند حل کرده بود.

«چه روزگار خوبی بود... بله.»

«بدم نمی‌آید حتی در این روزها گهگاه گپی با هم بزنیم. شاید روشهایت کهنه شده باشند، اما پیچ و مهره مغزت، پوارو، درست کار می‌کند.»
«آن یکی سؤال چی. دکتر مک‌آلیستر؟»

«آهان، او! دکتر زن‌هاست. متخصص زنان نه‌ها. منظورم از این دکترهای اعصاب است... که به آدم می‌گویند وسط دیوارهای ارغوانی و زیر سقف نارنجی بخوابد... راجع به لبیدو با آدم حرف می‌زنند... که معلوم نیست چیست... می‌گویند بگذار برای خودش ترکتازی کند. اگر از من بپرسی، می‌گویم یک کم شاید است... اما زنها حسایی قبولش دارند. گله‌گله سراغش می‌روند. خیلی هم به خارج سفر می‌کند... گمانم در پاریس هم طبابت می‌کند.»
گیج و سردرگم پرسیدم: «چرا دکتر مک‌آلیستر؟» تابه حال اسمش را نشنیده بودم. «او این وسط چه کاره است؟»

پوارو توضیح داد: «دکتر مک‌آلیستر دایی فرمانده چلنجر است. یادت هست چیزی درباره‌ی دایش گفت که پزشک است؟»
گفتم: «تو دیگر چقدر دقیقی. فکر می‌کردی او سر ماتيو را عمل کرده؟»
جپ گفت: «او که جراح نیست.»

پوارو گفت: «دوست من، من دوست دارم درباره‌ی همه چیز تحقیق کنم. هرکول پوارو سگ باهوشی است. سگ باهوش رد بو را می‌گیرد و اگر از بخت بد بویی نباشد که بخواهد ردش را بگیرد، دور و بر را بو می‌کشد... همیشه هم دنبال چیزی است که چندان خوشایند نیست. هرکول پوارو هم همین کار را می‌کند و اغلب... بله! اغلب وقتها... پیدایش می‌کند!»

جپ گفت: «حرفه‌ی جالبی نیست این حرفه‌ی ما. گفتی استیلتون؟ بدم نمی‌آید این کار را بکنم. نه، حرفه‌ی جالبی نیست. و مال تو از من هم بدتر است... خودت که می‌دانی، رسمی نیست و بنابراین مجبوری خیلی بیشتر زیرجلکی به جاهایی نفوذ کنی.»

«من تغییر قیافه نمی‌دهم، جپ. هرگز جای یکی دیگر خودم را جا نزده‌ام.»
جپ گفت: «نمی‌توانی. تو منحصر به فردی. کافی است آدم یک‌بار ببیندت، دیگر فراموش نمی‌کند.»

پوارو تقریباً با شک و تردید نگاهش کرد.

جپ گفت: «شوخی کردم. به دل نگیر. یک لیوان شراب می خوری؟ خوب، اگر نمی خواهی، باشد.»

آن شب کاملاً هماهنگ و موزون گذشت. چیزی نگذشت که به یاد خاطرات گذشته افتادیم. فلان پرونده، بهمان پرونده، و آن یکی پرونده. باید بگویم که من هم از حرف زدن درباره گذشته لذت بردم. چه روزگار خوبی بود. حالا چقدر احساس پیری و پختگی می کردم!

طفلك پواروی خودمان. این پرونده گیجش کرده بود... خوب می فهمیدم. قوایش مثل سابق نبود. احساس می کردم که شکست خواهد خورد... و معمای قتل مگی باکلی هرگز گشوده نخواهد شد.

پوارو بر شانهام زد و گفت: «شجاع باش، دوست من. دنیا که به آخر نرسیده. تو را به خدا، این قیافه را به خودت نگیر.»

«مسئله ای نیست. چیزیم نیست.»

«من هم همین طور. جپ هم همین طور.»

جپ شاد و شنگول فریاد زد: «همه مان خوبیم.»

و با این کلام خوشایند از او جدا شدیم.

صبح روز بعد به سنت لو برگشتیم. به محض ورود به هتل، پوارو به آسایشگاه تلفن کرد و خواست که با نیک صحبت کند.

ناگهان دیدم حالت چهره اش تغییر کرد... نزدیک بود گوشی از دستش بیفتد:

«چطور؟ چی شد؟ دوباره بگویید، خواهش می کنم.»

یکی دودقیقه ای ایستاده بود و گوش می داد. بعد گفت:

«بله، بله، فوراً می آیم.»

صورت رنگ پریده اش را رو به من کرد.

«چرا من از اینجا رفتم، هستینگز؟ خدای من! چرا من از اینجا رفتم؟»

«چه اتفاقی افتاده؟»

«مادموازل نیک سخت بیمار شده. مسمومیت کوکائین. بالاخره دستشان به او رسید. خدای من! خدای من! چرا من از اینجا رفتم؟»

۱۷

جعبه شکلات

در تمام طول راه تا بیمارستان پوارو زیر لب با خودش غرغر می کرد و حرف می زد. مدام خودش را سبزنش می کرد.

زیر لب غرید که: «بایست می دانستم. بایست می دانستم! اما خوب، چه کاری از دستم برمی آمد؟ هر احتیاطی می توانستم کردم. غیرممکن است... غیرممکن. دست هیچ کس نمی توانست به او برسد! چه کسی از دستورهایی من سرپیچی کرده؟»

در بیمارستان ما را به اتاق کوچکی در طبقه زیر هدایت کردند، و پس از چند دقیقه دکتر گراهام به نزدمان آمد. خسته و رنگ پریده بود. گفت: «جان به در می برد. حالش خوب می شود. مشکلمان این بود که بفهمیم چه مقدار از آن ماده لعنتی وارد بدنش شده.»

«چی بود؟»

«کوکائین.»

«زنده می ماند؟»

«بله، بله، زنده می ماند.»

«اما چطور این اتفاق افتاد؟ چطور دستشان به او رسید؟ به چه کسی اجازه دادند وارد شود؟» پوارو از فرط هیجان توأم با عجز بر این پا و آن پا می جهید.
«به هیچ کس اجازه ورود داده نشده.»

«غیرممکن است.»

«راست می گویم.»

«اما آخر...»

«یک جعبه شکلات بود.»

«آه! لعنتی. و گفته بودم که هیچ چیز... هیچ چیزی را که از بیرون می آید نخورد.»

«این را نمی دانم. کار ساده ای نیست که آدم جلو شکلات خوردن یک دختر را بگیرد. خدا را شکر که فقط یکی خورد.»

«توی همه شکلاتها کوکائین بوده؟»

«نه. دخترک یکی خورده. دوتای دیگر از این شکلاتها در ردیف بالا بود. باقی سالم بودند.»

«چطور این کار را کردند؟»

«خیلی ناشیانه. شکلات را دونیم کرده بودند... کوکائین را با شیرۀ وسط مخلوط کرده بودند و دوباره دو نصفه را به هم چسبانده بودند. کارشان اصلاً حرفه ای نبوده. یک جور کار خانگی.»

پوارو غرید:

«آه! اگر می دانستم... اگر می دانستم. می توانم مادموازل را ببینم؟»

دکتر گفت: «اگر یک ساعت دیگر بیاید، گمانم بتوانید او را ببینید. به خودتان مسلط باشید، جناب. قرار نیست که بمیرد.»

یک ساعت بعد را در خیابانهای سنت لو قدم زدیم. هر چه از دستم برمی آمد، کردم تا ذهن پوارو را متوجه چیز دیگری بکنم... گفتم که حالا که طوری نشده و از همه اینها گذشته لطمۀ جبران ناپذیری که نتوانسته اند بزنند.

اما او فقط سر می جنباند و در میان حرفهایم می گفت:

«من می ترسم، هستینگز، می ترسم...»

و لحن عجیبش در گفتن این عبارت سبب شد که من هم بترسم. یک بار هم بازویم را گرفت:

«گوش کن، دوست من. به کلی اشتباه کرده ام. از اول به کلی اشتباه کردم.»

«یعنی می خواهی بگویی مسئلۀ پول نیست...»

«نه، نه، در این مورد درست گفته ام. بله، بله. اما آن دوتا... خیلی زیادی

ساده است... زیادی راحت است، بله. باز یک پیچ دیگر هم هست. بله، یک چیزی هست!»

و بعد از خشم منفجر شد:

«امان از این دخترک! مگر برایش قدغن نکردم؟ مگر نگفتم به چیزی که از بیرون می آید لب نزن؟ و آن وقت حرفم را گوش نمی کند... حرف من، هرکول پوارو. چهار دفعه از مرگ جستن برایش بس نبود؟ باید دفعه پنجم را هم از سر می گذرانند؟ به حق چیزهای نشینده!»

بالاخره به طرف بیمارستان به راه افتادیم. پس از کمی انتظار به طبقه بالا هدایت شدیم.

نیک روی تخت نشسته بود. مردمک چشمانش کاملاً گشاد شده بود. مثل آدمهای تبار شده بود و دستانش مدام به رعشه می افتاد.
زیر لب گفت: «دوباره دست به کار شدند.»

پوارو از دیدن او دچار خلجان شدید شد. سینه اش را صاف کرد و دستش را در دست گرفت.

«آه! مادموازل... مادموازل.»

با لحنی اعتراض آمیز گفت: «من که اهمیتی نمی دادم اگر که این بار واقعاً موفق می شدند. دیگر از همه چیز حالم به هم می خورد... حالم به هم می خورد!»
«طفلک!»

«یک چیزی در من هست که نمی گذارد کارشان را پیش ببرند!»

«این روحیه است... روحیه... حتماً روحیه بالایی دارید، مادموازل.»

نیک گفت: «این بیمارستان نازنین شما هم انگار آن قبرها امنیت ندارد.»

«اگر به دستورهای من عمل کرده بودید، مادموازل...»

نیک کمی حیرت زده شد:

«اما کرده ام.»

«مگر بهتان نگفتم که نباید به چیزی که از بیرون می آید لب بزنید؟»

«من هم نزدم.»

«اما این شکلاتها.»

«آنها که چیزیشان نبود. شما فرستاده بودید.»

«چی گفتید، مادموازل؟»

«شما آنها را فرستاده بودید!»

«من؟ ابداً. ابداً چنین چیزی نبوده.»

«اما شما فرستاده بودید. کارتتان توی جعبه بود.»

«چی؟»

نیک با چهره‌ای منقبض و دستان لرزان میز کنار تختخواب را نشان داد. پرستار جلو آمد:

«کارتی را که توی جعبه بود، می‌خواهید؟»

«بله، پرستار، لطفاً بدهیدش به من.»

چندثانیه‌ای گذشت. پرستار کارت به دست به اتاق برگشت:

«بفرمایید.»

آه از نهادم برآمد. پوارو هم به همین ترتیب. آخر روی کارت با همان دستخط پرآب و تاب همان کلماتی به چشم می‌خورد که دیده بودم پوارو بر کارت همراه سبد گلها نوشته بود:

«با تقدیم احترام از طرف هرکول پوارو.»

«جل الخالق!»

نیک هم با لحنی ملامتبار گفت: «دیدید گفتم.»

پوارو فریاد زد: «اما من این را ننوشته‌ام!»

«چی؟»

پوارو زیر لب گفت: «با همه اینها، با همه اینها دستخط خود من است.»

«می‌دانم. دقیقاً مثل همان کارت‌ای است که با گلهای نارنجی آمد. اصلاً شک

نداشتم که شکلاتها را شما فرستاده‌اید.»

پوارو سر جنباند:

«چطور می‌شد شک کرد؟ آه! لعنت بر شیطان! چه باهوش و چه ظالم!

فکرش را بکنید! آه! اما نبوغ دارد، این مرد نابغه است! "با تقدیم احترام از

طرف هرکول پوارو." چه راحت. بله، آدم باید فکرش را می‌کرد. و من... من

فکرش را نکردم. نتوانستم این حرکت را پیشبینی کنم.»

نیک بی قرار و ناآرام در جای خود می‌جنید.

«خودتان را ناراحت نکنید، مادموازل. شما بی‌تقصیرید... بی‌تقصیر.

تقصیر من بود که این قدر خرفت و احمق بودم! باید این حرکت را پیشبینی می‌کردم. بله، باید پیشبینی می‌کردم.»

سر در گریبان فروبرد. تجسم درماندگی شده بود.

پرستار گفت: «فکر می‌کنم دیگر...»

داشت تمام مدت همان نزدیکی می‌پلکید و ناخرسندی از وجناتش می‌بارید.

«بله؟ بله، بله، الآن می‌روم. شجاعت، مادموازل. این آخرین اشتباه من خواهد بود. شرمنده‌ام و محزون... سرم کلاه رفت، فریب خوردم... درست مثل بچه مدرسه‌ایهای کوچولو. اما دیگر تکرار نمی‌شود. نه، بهتان قول می‌دهم. بیا برویم هستینگز.»

نخستین اقدام بعدی پوارو پرس‌وجو از سرپرستار بود. طبیعی است که به شدت از کل ماجرا ناراحت شده بود.

«نمی‌توانم باور کنم، موسیو پوارو، مطلقاً نمی‌توانم. یک‌چنین چیزی در بیمارستان من اتفاق بیفتد.»

پوارو کمال همدردی و ظرافت را نشان داد. وقتی خوب دلداریش داد، درباره نحوه دریافت آن بسته مرگبار سؤالاتی کرد. به اینجا که رسید، سرپرستار اعلام کرد که در این مورد بهترین کار پرس‌وجو از کارگری است که در زمان دریافت بسته نوبت کارش بوده است.

مرد نامبرده که نامش هود^۱ بود، جوانی بود ابله اما به ظاهر شریف که حدود بیست و دو سال از عمرش می‌گذشت. ظاهراً مضطرب و وحشت‌زده بود. اما پوارو آرامش کرد.

با مهربانی گفت: «هیچ تقصیری متوجه تو نیست. فقط می‌خواهم دقیقاً برایم تعریف کنی که این بسته چطور رسید.»

کارگر به ظاهر گیج شده بود.

با کندی گفت: «گفتنش سخت است، قربان. خیلها می آیند و سؤال می کنند و برای بیماران مختلف چیزی می گذارند و می روند.»
گفتم: «پرستار می گوید که بسته مورد نظر ما دیشب رسیده. حدود ساعت شش.»

چهره جوانک از هم باز شد:
«حالا یادم آمد، قربان. یک آقای آن را آورد.»
«آقای با صورت باریک... و موی بور؟»
«مویش بور بود... اما نمی فهمم صورت باریک یعنی چه.»
زیر لب به پوارو گفتم: «یعنی چارلز وایس خودش بسته را می آورد؟»
فراموش کرده بودم که جوانک ممکن است نام افراد محل را بداند.
گفت: «آقای وایس نبود. او را می شناسم. این آقا بزرگتر بود... خوش قیافه بود... با یک اتومبیل بزرگ آمد.»
بی اختیار گفتم: «لازاروس.»
پوارو چشم غره ای به من رفت و من از این حرف نسنجیده ام پشیمان شدم.
«با یک اتومبیل بزرگ آمد و این بسته را گذاشت اینجا. برای دوشیزه باکلی آورده بود؟»

«بله، قربان.»
«و تو باهاش چه کار کردی؟»
«من دست بهش نزدم، قربان. پرستار بردش بالا.»
«کاملاً درست است، اما وقتی از آن آقا گرفتیش که بهش دست زد، هان؟»
«اوه! بله، قربان، معلوم است. از او گرفتم و گذاشتمش روی میز.»
«کدام میز؟ اگر ممکن است نشانم بده!»

کارگر بیمارستان ما را به داخل سرسرا راهنمایی کرد. در ورودی باز بود. در نزدیکی آن، در سرسرا، میز درازی بود با رویه مرمری که رویش نامه ها و بسته ها را گذاشته بودند.

«هر چه را می رسد اینجا می گذاریم، قربان. بعد پرستارها می برندشان برای بیماران.»

«یادت هست این بسته را کی آوردند؟»

«حدود پنج و نیم، یا شاید دیرتر بود. می دانم که پستیچی تازه آمده بود و همیشه حدود پنج و نیم می آید. سرمان حسابی شلوغ بود، کلی آدم گل آورده بودند و خیلیها هم به ملاقات آمده بودند.»

«متشکرم. حالا بهتر است برویم سر وقت پرستاری که بسته را بالا برده.» معلوم شد که این یکی از کارآموزهای پرستاری است، موجود کوچولوی پف کرده‌ای که از فرط هیجان سر از پا نمی شناخت. یادش بود که بسته را ساعت شش که به سر کار آمده بالا برده است.

پوارو زیر لب گفت: «ساعت شش. پس حدود بیست دقیقه‌ای این بسته روی میز آن پایین مانده بوده.»

«چی فرمودید؟»

«هیچ چی، مادموازل. ادامه بدهید. بسته را برای دوشیزه باکلی بردید؟» «بله، چند چیز برایشان آمده بود. این جعبه بود و چند شاخه هم گل... گل شاه‌پسند... از طرف آقا و خانم کرافت، گمانم. همه را با هم بردم بالا. بسته‌ای هم با پست آمده بود... و عجیب اینکه آن بسته هم شکلات فولر بود.» «چطور؟ یک جعبه دیگر؟»

«بله، تقریباً تصادفی بود. دوشیزه باکلی هر دو را باز کرد. گفت: "آه! چه بد. اجازه ندارم این را بخورم." بعد درشان را برداشت نگاه کند و ببیند که عین هم هستند یا نه، و کارت شما در یکی از آنها بود و گفت: "آن جعبه ناپاک را ببر بیرون، پرستار. ممکن است با هم قاطی کنم." وای خداجون! آخر کی ممکن است به فکر چنین کاری بیفتد؟ عینهو داستانهای ادگار والاس^۱ است، نه؟»

پوارو جلو سیل کلماتش را گرفت:

«گفتید دو جعبه بود؟ آن یکی از طرف که بود؟»

«اسمی تویش نبود.»

«و آن یکی که از طرف... ظاهراً از طرف... من بود کدام بود؟ آن که با پست آمد یا آن یکی؟»

۱. Edgar Wallace (۱۸۷۵-۱۹۳۲): نویسنده انگلیسی داستانهای پر فروش پلیسی. م.

«راستش باید بگویم که... یادم نمی آید. می خواهید بروم بالا و از دوشیزه باکلی پرسم؟»

«اگر لطف کنید.»

از پله ها بالا دوید.

پوارو زیر لب گفت: «دو تا جعبه. معلوم است آدم گیج می شود.»

پرستار از نفس افتاده برگشت:

«دوشیزه باکلی مطمئن نیستند. هر دو را قبل از اینکه نگاه کنند باز کرده اند.

اما فکر می کنند که کارت شما با بسته پستی نیامده.»

پوارو که کمی گیج شده بود گفت: «هان؟»

«بسته شما با پست نرسیده. یا ایشان این طور فکر می کنند، اما کاملاً مطمئن

نیستند.»

وقتی داشتیم از آنجا خارج می شدیم، پوارو گفت: «لعنت بر شیطان!

نمی شود یک بار یکی مطمئن باشد؟ در کتابهای پلیسی... بله. اما زندگی...

زندگی واقعی... همیشه درهم و برهم است. اصلاً چیزی هست که من،

خودم، از آن مطمئن باشم؟ نه، نه... صدهزار بار نه.»

گفتم: «لازاروس.»

«بله، انتظارش را نداشتیم، هان؟»

«از این قضیه چیزی به او می گویی؟»

«قطعاً. دوست دارم بینم چه واکنشی نشان می دهد. زاستی، بد نیست در

وخامت حال مادموازل هم غلو کنیم. ضرری ندارد این تصور را در آنها ایجاد

کنیم که با مرگ فاصله ای ندارد. متوجهی؟ چه قیافه جدایی... بله، عالی است.

عین مأمورهای کفن و دفن شده ای. بسیار بسیار عالی است.»

بخت یارمان بود که لازاروس را زود پیدا کردیم. روی موتور اتومبیلش در

بیرون هتل خم شده بود.

پوارو یکراست به طرفش رفت و بی معطلی رفت سر اصل مطلب.

«موسیو لازاروس، شما دیشب یک جعبه شکلات برای مادموازل بردید.»

لازاروس متعجب شد:

«خوب؟»

«خیلی لطف کردید.»

«راستش از طرف فردی، خانم رایس، بود. از من خواست برای نیک ببرم.»

«آه! که این طور.»

«با اتومبیلم بردم آنجا.»

«متوجه شدم.»

یکی دودقیقه‌ای حرفی نزد و بعد گفت:

«مادام رایس، ایشان کجا هستند؟»

«فکر می‌کنم در سالن باشند.»

فردریکا را در حال چای خوردن پیدا کردیم. با چهره‌ای نگران نگاهمان کرد:

«راست است که می‌گویند نیک مریض شده؟»

«معمای بسیار پیچیده‌ای است، مادام. بگویید ببینم، شما دیروز برایش یک

جعبه شکلات فرستادید؟»

«بله. درواقع خودش از من خواست برایش شکلات بیاورم.»

«او از شما خواست شکلات بگیرد؟»

«بله.»

«اما او که اجازه ملاقات نداشت. چطور او را دیدید؟»

«ندیدمش. تلفن زد.»

«آهان! و گفت که... چی؟»

«که می‌شود یک جعبه دوپوندی شکلات فولر برایش ببرم.»

«صدایش چی... ضعیف بود؟»

«نه... ابداً. خیلی هم سر حال بود. اما فرق کرده بود. اولش نفهمیدم که اوست.»

«تا وقتی که خودش را معرفی کرد؟»

«بله.»

«مطمئنید مادام که او دوستان بود؟»

فردریکا یکه خورد.

«من... من... خوب، معلوم است که خودش بود. چه کس دیگری

می‌توانست باشد؟»

«سؤال جالبی است، مادام.»

«نکند می خواهید بگویید...»

«مادام، می توانید قسم بخورید که صدای دوستان بود... بدون اینکه به حرفهایش کاری داشته باشید؟»

فردریکا با کندی گفت: «نه، نمی توانم. صدایش قطعاً با همیشه فرق داشت. فکر کردم از تلفن است... یا شاید از بیماری...»

«اگر خودش را معرفی نکرده بود، صدایش را نمی شناختید؟»

«نه، نه، گمانم نمی شناختم. یعنی کی بوده، موسیو پوارو؟ کی بوده؟»

«من هم می خواهم همین را بفهمم، مادام.»

حالت جدی چهره اش شک و تردید فردریکا را برانگیخت.

نفس نفس زنان پرسید: «نیک... اتفاقی افتاده؟»

پوارو به نشان تأیید سر جنباند.

«بیمار است... حالش خیلی وخیم است. آن شکلاتها... مسموم بودند، مادام.»

«شکلاتهایی که من برایش فرستادم؟ اما غیرممکن است... غیرممکن!»

«غیرممکن نیست، مادام، چون مادموازل در حال احتضارند.»

«وای، خدای بزرگ.» صورتش را در دستانش پنهان کرد، بعد چهره رنگ پریده و متشنجش را رو به ما گرفت: «نمی فهمم... نمی فهمم. آن یکی، بله، اما این یکی نه. نمی توانسته مسموم باشد. هیچ کس جز من و جیم دست به آنها نزد. دارید مرتکب اشتباه وحشتناکی می شوید، موسیو پوارو.»

«من نیستم که دارم اشتباه می کنم... هرچند که اسم من داخل جعبه بود.»

فردریکا گیج به او زل زده بود.

گفت: «اگر مادموازل نیک بمیرند...» و با دست حرکتی تهدیدآمیز کرد.

صدای فریادی خفه از فردریکا برخاست.

پوارو چرخید، بازویم را گرفت و مرا به طرف اتاق نشیمن برد.

کلاش را روی میز پرتاب کرد:

«هیچ نمی فهمم... هیچ! در جهل مطلق قرار دارم. مثل یک بچه کوچک. چه کسی از مرگ مادموازل چیزی به دست می آورد؟ مادام رایس. چه کسی

شکلاتها را می‌خرد و به این کارش اعتراف می‌کند و داستانی را تعریف می‌کند دربارهٔ اینکه به او تلفن شده که اصلاً توی کت هیچ‌کس نمی‌رود؟ مادام رایس. زیادی ساده است... زیادی احمقانه است، و او زن احمقی نیست...»
«خوب، پس...»

«اما کوکائین می‌زنند، هستینگز. شک ندارم که کوکائین می‌زنند. مثل روز روشن است. و در آن شکلاتها کوکائین بوده. و منظورش چیست که گفت: "آن یکی بله، اما این یکی نه." باید توضیح بدهد، بله! و جناب لازاروس آب‌بازگاه... او این وسط چه کاره است؟ این مادام رایس، چه می‌داند؟ یک چیزهایی می‌داند. اما نمی‌توانم از زبانش حرف بکشم. از آنهایی نیست که بشود ترساندشان تا حرف بزنند. اما یک چیزهایی می‌داند، هستینگز. داستان تلفنش حقیقت دارد، یا از خودش درآورده است؟ اگر حقیقت دارد، صدای کی بوده؟»

«دارم بهت می‌گویم، هستینگز. کل قضیه خیلی سیاه است... خیلی سیاه.»
دلداریش دادم که: «دم سحر سیاهی شب به اوج می‌رسد.»
سرش را به نشان نفی جنباند.
«و این جعبهٔ دیگر... که با پست آمده. می‌شود آن‌را ندیده گرفت؟ نه، نمی‌شود، چون مادموازل مطمئن نیستند. این هم قوز بالا قوز، بله!»
زیر لب غرید.

تا خواستم حرفی بزنم، جلوم را گرفت:
«نه، نه. ضرب‌المثل دیگری تحویلم نده. تحملش را ندارم. اگر تو دوست خوبی هستی... دوست خوب و مددکار...»
با اشتیاق گفتم: «بله.»

«خواهش می‌کنم برو بیرون برایم یک دست ورق بخر.»
خیره نگاهش کردم.
با سردی گفتم: «بسیار خوب.»

طبعاً شکام برد که بهانه‌ای آورده است تا مرا دست به سر کند.
اما اشتباه می‌کردم. آن شب، وقتی در حدود ساعت ده به اتاق نشیمن آمدم، دیدم پوارو دارد با دقت با کارتها خانه درست می‌کند... و به یاد آوردم!

عادت قدیمیش بود... اعصابش را آرام می کرد. به رویم لبخند زد:
«بله... یادت آمد. آدم باید دقت داشته باشد. یک کارت روی کارت
دیگر... این طوری... دقیقاً در جای درست، طوری که وزن کارت بالایی را
تحمل کند و همین طور، بالاتر و بالاتر. برو بخواب، هستینگز. مرا اینجا با خانه
مقوایی ام تنها بگذار. من ابرها را از ذهنم صاف می کنم.»

پنج صبح با تکان شدید بیدار شدم.
پوارو کنار تختم ایستاده بود. راضی و خوشحال به نظر می رسید:
«حرفت کاملاً بجا بود، دوست من. بله! کاملاً بجا. تازه، پیشگویانه هم بود!»
هنوز خواب درست از سرم نپریده بود و پشت هم مژه می زدم.
«دم سحر سیاهی شب به اوج می رسد... همین را گفتم. خیلی خیلی
تاریک بود... و حالا سحر شده.»

به پنجره نگاه کردم. حق با او بود.
«نه، نه، هستینگز. توی سر! مغز! سلولهای کوچولوی خاکستری!»
مکث کرد و بعد خیلی آرام گفت:
«می دانی، هستینگز، مادموازل مرده.»
ناگهان خواب از سرم پرید و فریاد زدم: «چی؟»
«هیس... هیس. همین که گفتم. واقعاً که نه... البته... اما می شود ترتیبش را
داد. با دکتر و پرستارها هم قرارش را می گذارم.»
«می فهمی، هستینگز؟ قاتل موفق شده. چهار بار سعی کرد و شکست
خورد. بار پنجم موفق شده.»

«و حالا، می بینیم که بعد چه می شود...»
«خیلی جالب خواهد شد.»

۱۸

صورت پشت پنجره

از وقایع روز بعد خاطره‌ای بسیار مبهم به یادم مانده است. از بخت بد با تب شدید از خواب بیدار شدم. از زمانی که مالاریا گرفتم، در موقعیتهای بسیار نامناسب دچار تب شدید می‌شوم.

در نتیجه، رخدادهای آن روز در یاد من شبیه به کابوسی‌اند... که در آن پوارو مثل یک دلقک عجیب که به تناوب بر صحنه سیرک ظاهر می‌شود، به اتاق می‌آمد و می‌رفت.

گمانم کیفش حسابی کوک بود. قیافه گیج و درمانده‌ای که به خود گرفته بود تحسین‌برانگیز بود. نمی‌توانم بگویم که چطور به هدفی که در سر داشت و در ساعات اولیه صبح آن‌را برایم فاش کرد، رسید. اما موفق شد.

حتماً کار ساده‌ای نبوده است. حتماً ناچار بوده فریب و پنهانکاری را به انتها درجه برساند. انگلیسیها ذاتاً از دروغ‌گویی در مقیاس کلان روگردانند و نقشه پوارو هم مستلزم مقیاسی این‌چنین بود و نه کمتر. اول مجبور شد دکتر گراهام را راضی کند. وقتی دکتر گراهام را با خود همدستان کرد، می‌بایست رضایت و همکاری سرپرستار و بعضی از کارکنان بیمارستان را جلب کند. در این مرحله هم لابد با دشواریهای سهمگینی روبه رو شده. احتمالاً تأثیر و نفوذ دکتر گراهام کفه را به سود نقشه پوارو سنگین کرده است.

بعد نوبت به رئیس پلیس و مأموران رسید. در این قضیه پوارو با مقامات رسمی روبه رو بوده. به هر حال، سرانجام توانست به زور رضایت سرهنگ وستون را به رغم اکراهش جلب کند. سرهنگ صراحتاً اعلام کرده بود که

به هیچ وجه مسئولیتی را نمی پذیرد. پوارو و فقط پوارو مسئول نشر این اکاذیب بود. پوارو قبول کرد. حاضر بود هر چیزی را بپذیرد مشروط بر آنکه بگذارند نقشه اش را اجرا کند.

من بخش اعظم روز را نشسته بر یک مبل بزرگ گذراندم، در حالی که پتویی روی پایم انداخته بودم. هر دو یا سه ساعتی، پوارو به اتاق می جهید و پیشرفت کار را گزارش می داد:

«در چه حالی، دوست من؟ چقدر دلم برایت می سوزد. اما شاید این طوری بهتر باشد. نمایش مسخره، تو به خوبی من نمی توانی این نقش را بازی کنی. همین حالا یک تاج گل سفارش دادم... یک تاج گل عظیم... شگفت انگیز. زنبق، دوست من... یک عالمه زنبق. "با تأسف عمیق. از طرف هرکول پوارو." وای! چه نمایش مضحکی.»
دوباره از اتاق خارج شد.

«همین حالا گفتگوی بسیار تلخم با مادام رایس به پایان رسید.» این اطلاعات را در دور بعد به من داد: «چه لباس مشکی قشنگی، دوست بیچاره اش... چه ضایعه دردناکی! من با احساس همدردی تمام زیر لب غرغر می کنم. او می گوید، نیک چقدر شاد بود، چقدر سرشار از زندگی بود. نمی شود باور کرد که مرده. من هم تأیید می کنم. می گویم، "طنز مرگ را ببین که یکی مثل او را با خود می برد. پیرها و آدمهای بی فایده می مانند." او! لالا! دوباره زیر لب می غرم.»

با ضعف شدید زیر لب می گویم: «چقدر داری کیف می کنی.»
«ابدأ! این جزو نقشه من است، همین. آدم برای اینکه خیلی خوب در کمندی بازی کند، باید از صمیم قلب این کار را بکند. و اما بعد، وقتی ابراز تأسفه های معمول تمام شد، مادام وارد معقولات شدند. تمام شب چشم هم نگذاشته و راجع به آن شکلاتها فکر کرده. غیر ممکن است... غیر ممکن. می گویم: "مادام، غیر ممکن نیست. می توانید گزارش آزمایشگاه را ببینید." بعد می گوید (البته با صدای نه چندان محکم) که: "گفتید... گفتید کوکائین بوده؟" تأیید می کنم. و می گوید: "او، خدای بزرگ. سر در نمی آورم."»

«شاید راست می‌گوید.»

«خوب می‌فهمد که در خطر است. باهوش است. قبلاً هم که گفتم. بله، در خطر است و خودش این را می‌داند.»
 «ولی با همه اینها به نظرم می‌رسد که برای اولین بار فکر نمی‌کنی او گناهکار باشد.»

پوارو اخم کرد. هیجان اولیه‌اش فروکش کرد:
 «این حرفی که زدی، حرف عمیقی است، هستینگز. نه... به نظرم می‌آید که... انگار واقعیتهای دیگر با هم جور نیستند. این جنایتهای... تا به اینجا مشخصه اصلی آنها... ظرافتشان بوده، نه؟ اما در این یکی اصلاً خبری از ظرافت نیست... همه‌اش ناشیگری است، همین و همین. نه، با هم جور در نمی‌آیند.»

پشت میز نشست:

«یاالله... بیا واقعیتهای را بررسی کنیم. سه امکان وجود دارد. شکلاتهایی که مادام خریده و موسیو لازاروس تحویل داده. در این صورت گناه به گردن یکی از این دو یا هر دوست. و آن تلفن، که به تصور مادام کار ماداموازل نیک بوده، صاف و پوست‌کنده قلابی است. این راه‌حل مستقیم... و بدیهی است.»
 «راه‌حل شماره ۲: جعبه شکلات دوم... که با پست آمده. هرکسی می‌توانسته آن را بفرستد. هر یک از آن مظنونهای فهرستمان از الف تا دال. (یادت که هست؟ قضیه خیلی وسیع می‌شود.) اما اگر این جعبه مسموم بوده، دیگر برای چه تلفن زده‌اند؟ چرا قضیه را با جعبه دوم پیچیده‌تر کرده‌اند؟»
 با سستی تمام سرم را به نشان نفی تکان داد. با تب چهل درجه هر نوع پیچیدگی به نظرم کاملاً غیرلازم و بیهوده می‌آمد.

«راه‌حل شماره سه: جعبه مسموم را با جعبه سالمی که مادام خریده عوض کرده‌اند. در این صورت آن تلفن بسیار هوشمندانه و قابل درک می‌شود. مادام درواقع به قول شماها می‌شود پنجه‌گره. او باید بلوطها را از توی آتش درآورد. بنابراین راه‌حل شماره سه از همه منطقی‌تر است... اما متأسفانه مشکل‌ترین راه‌حل هم همین است. چطور می‌شد مطمئن بود که

می توان در لحظه مناسب جعبه را عوض کرد؟ ممکن بود کارگر بیمارستان جعبه را یکر است ببرد بالا... هزار و یک اتفاق می توانست مانع عوض کردن جعبه ها شود. نه، عاقلانه نیست.»

گفتم: «مگر اینکه کار لازاروس باشد.»

پوارو نگاهم کرد:

«تب داری، دوست من. مدام بالا می رود، نه؟»

سر به تأیید جنباندم.

«جالب است که چند درجه حرارت بتواند هوش را برانگیزد. حرفی که الآن زدی عمیقاً ساده بود. آن قدر ساده که من اصلاً فکرش را نکرده بودم. اما این طوری وضع خیلی عجیب و غریب می شود. موسیو لازاروس، دوست عزیز مادام، منتهای سعیش را می کند که مادام را بفرستد پای چوبه دار. در این صورت، احتمالات خیلی عجیبی مطرح می شود. اما پیچیده است... خیلی پیچیده.» چشمهایم را بستم. خوشحال بودم که بارقه هوشم را نشان داده ام، اما نمی خواستم به هیچ چیز پیچیده ای فکر کنم. می خواستم بخوابم. فکر می کنم پوارو همچنان حرف می زد، اما من گوش نمی کردم. صدایش بفهمی نفهمی آرامشبخش بود...

نزدیک غروب بود که باز او را دیدم.

گفت: «این نقشه من کار و بار گلغروشیها را سکه کرده. همه دارند تاج گل سفارش می دهند. موسیو کرافت، موسیو وایس، فرمانده چلنجر...»

این نام آخر تار ندامتی را در ذهنم مرتعش کرد.

گفتم: «ببین، پوارو. باید قضیه را به او بگویی. طفلک از غصه دیوانه می شود. اصلاً منصفانه نیست.»

«همیشه نسبت به او رأفت خاصی حس می کنی، هستینگر.»

«ازش خوشم می آید. مرد بسیار شریفی است. باید رازت را به او بگویی.»

«نه، دوست من. هیچ استثنایی قائل نمی شوم.»

«ولی تو که به او سوء ظن نداری؟»

«من استثنا قائل نمی شوم.»

«فکرش را بکن که چه رنجی دارد می‌کشد.»

«برعکس، ترجیح می‌دهم به خبر غیرمترقبه و شادیبخشی فکر کنم که
برایش تدارک دیده‌ام. آدم فکر کند محبوبش مرده... و بعد ببیند که زنده است!
یک هیجان بی‌نظیر... شگفت‌آور.»

«عجب شیطان کله‌خری هستی. او این راز را خوب پنهان می‌کند.»
«آن قدرها مطمئن نیستم.»

«طرف تجسم شرافت است. من مطمئنم.»

«این طوری راز نگه‌داشتن برایش به مراتب سخت‌تر است. نگهداشتن راز
هنری است مستلزم دروغهای بسیار که به بهترین وجه گفته می‌شوند، و
استعداد سرشار نقش بازی کردن در کمدی و لذت بردن از آن. می‌تواند ریا
کند این فرمانده چلنجر؟ اگر همان آدمی باشد که تو می‌گویی هست، قطعاً
نمی‌تواند.»

«پس به او نمی‌گویی؟»

«معلوم است! اصلاً حاضر نیستم به خاطر احساسات ابتکار عزیزم را
به خطر بیندازم. عزیز من، پای مرگ و زندگی در میان است. تازه، رنج کشیدن
برای شخصیت آدم خوب است. بسیاری از عارفان مشهورت این را گفته‌اند...
حتی اگر اشتباه نکنم، یک اسقف هم جزو شان بود.»
دیگر سعی نکردم تصمیمش را عوض کنم. معلوم بود که عزمش را جزم
کرده است.

زیر لب گفت: «برای شام لباس عوض نمی‌کنم! از پیرمرد دل‌شکسته بیش
از این انتظار نمی‌رود. این نقش من است، متوجهی که. اعتماد به نفسم
فروریخته... دل‌شکسته‌ام. شکست خورده‌ام. شام هم زیاد نمی‌خورم... غذا
دست‌نزده در بشقاب می‌ماند. فکر می‌کنم رفتار مناسب همین باشد. در اتاق
خودم مقداری شیرینی و (به اصطلاح) نان خامه‌ای با شکلات می‌خورم که
فکرش را کرده‌ام و از قنادی خریده‌ام. و تو؟»

با اندوه تمام گفتم: «فکر می‌کنم کمی گنه‌گنه دیگر.»

«طفلك، هستینگز بیچاره. اما شجاع باش، فردا همه چیز روبه راه

می‌شود.»

«به احتمال زیاد. این حمله‌ها اغلب فقط بیست و چهار ساعت طول می‌کشند.»
صدای ورودش را به اتاق نشنیدم. حتماً خوابم برده بود.
وقتی بیدار شدم، پشت میز نشسته بود و چیزی می‌نوشت. در برابرش
کاغذ مچاله‌شده‌ای را گذاشته بود که صافش کرده بود. فهمیدم همان کاغذی
است که رویش اسامی افراد را از الف تا دال نوشته بود... و بعد مچاله کرده و
در سطل زباله انداخته بود.

در پاسخ فکر به زبان نیامده‌ام سرش را به نشان تأیید تکان داد.
«بله، دوست من. احیائش کردم. حالا دارم از زاویه دیگری نگاهش
می‌کنم. دارم فهرستی از سؤالهای مربوط به هر کدام را تهیه می‌کنم. ممکن
است این سؤالها هیچ ربطی به جنایت نداشته باشند... فقط چیزهایی هستند
که نمی‌دانم... چیزهایی که روشن نشده‌اند، و من می‌خواهم با مغز خودم
جوابشان را پیدا کنم.»

«چقدر پیشرفت کرده‌ای؟»

«تمامش کردم. می‌خواهی بخوانمش؟ حالت آن قدر خوب شده که گوش
کنی؟»

«بله، در واقع، خیلی بهتر شده‌ام.»

«چه سعادت! بسیار خوب، برایت می‌خوانم. شک ندارم که بعضی از اینها
به نظرت بچگانه می‌رسند.»
سینه‌اش را صاف کرد:

«الف. الن: چرا در خانه ماند و برای تماشای آتشبازی بیرون نرفت؟ (طبق
گفته مادموازل و اظهار تعجب او، غیرعادی بوده.) فکر یا گمان می‌کرده که چه
اتفاقی می‌افتد؟ آیا کسی (مثلاً دال) را به خانه راه داده؟ آیا حرفش درباره
منخفیه‌گاه حقیقت دارد؟ اگر چنین جایی در خانه است چرا یادش نمی‌آید که
کجاست؟ (ظاهراً مادموازل تردید ندارد که چنین چیزی در خانه نیست... و
اگر بود او حتماً می‌دانست.) اگر از خودش ساخته، چرا چنین چیزی ساخته؟
آیا نامه‌های عاشقانه مایکل ستون را خوانده بوده یا آنکه ابراز حیرتش از
نامزدی مادموازل نیک واقعی بوده؟»

«ب. شوهر الن: آیا واقعاً آن قدر که نشان می دهد ابله است؟ آیا از آنچه الن می داند، هر چه هست، خبر دارد، یا نه؟ آیا، از هر نظر که بشود گفت، بیمار روانی است؟»

«پ. بچه: آیا لذتی که از خون می برد غریزه‌ای است که برای بچه‌ای به سن و سال او طبیعی است، یا اینکه بیمار است، و این بیماری را از پدر یا مادرش به ارث برده؟ آیا تا به حال با تفنگ اسباب بازی شلیک کرده؟»

«ت. موسیو کرافت کیست؟ - واقعاً از کجا آمده؟ آیا همان طور که قسم خورده، وصیتنامه را پست کرده؟ اگر نکرده، انگیزه‌اش چه می توانسته باشد؟»
«ث. ایضاً: آقا و خانم کرافت که‌اند؟ آیا به دلیلی خود را مخفی کرده‌اند؟ و اگر این طور است، به چه دلیل؟ آیا رابطه‌ای با خانواده باکلی دارند؟»

«ج. خانم رایس: آیا واقعاً از نامزدی نیک و مایکل ستون باخبر بوده؟ آیا فقط حدس می زده، یا واقعاً نامه‌هایی را که رد و بدل می کردند، خوانده است؟ (در این صورت حتماً می دانسته که مادموازل وارث ستون می شود.) آیا می دانسته که خودش وارث باقی اموال مادموازل است؟ (فکر می کنم احتمالش زیاد است. به احتمال، مادموازل این را به او گفته و شاید به دنبالش هم گفته که چندان چیز زیادی نصیبش نخواهد شد.) آیا اشاره فرمانده چلنجر مبنی بر علاقه مند شدن لازاروس به مادموازل نیک حقیقت دارد؟ (احتمالاً همین علت عدم صمیمیت خاصی است که گویا در این چند ماه اخیر بین دو دوست پیدا شده.) "دوست پسر"ی که در یادداشتش قرار بوده مواد را بیاورد کیست؟ یعنی ممکن است دال باشد؟ چرا یک روز در این اتاق از حال رفت؟ علتش گفته کسی بوده... یا چیزی دیده بوده؟ آیا آنچه درباره پیام تلفنی برای خریدن شکلات می گوید راست است... یا اینکه از خودش درآورده؟ مقصودش چه بود که گفت: "آن یکی بله... اما این یکی نه؟" اگر خودش بی گناه است، چه چیزی می داند که دارد پنهان می کند؟»

ناگهان حرفش را قطع کرد و گفت: «متوجهی که سؤالات مربوط به مادام رایس بی پایان‌اند. او از اول تا به آخر معما مانده. و همین مرا وامی دارد تا یک نتیجه بگیرم. یا مادام رایس گناهکار است... یا می داند... یا چطور است

بگویم، فکر می‌کند که می‌داند... گناهکار اصلی کیست. خوب، آیا درست می‌داند؟ آیا می‌داند یا اینکه فقط سوء ظن دارد؟ و چطور می‌شود او را به حرف آورد؟»
آهی کشید:

«خوب، برویم سر وقت فهرست سؤالاتم.»

«ج. آقای لازاروس: جالب است... درباره او کلاً هیچ سؤالی نداریم که مطرح کنیم... مگر یک سؤال بی‌پرده: "آیا او شکلاتهای مسموم را به جای شکلاتهای سالم برده است؟" به جز این فقط یک سؤال برایم می‌ماند که به کلی نامربوط است. اما مجبورم آن را مطرح کنم. "چرا موسیو لازاروس برای تابلویی که فقط بیست پاوند می‌ارزد پنجاه پاوند پیشنهاد کرده؟"»

گفتم: «می‌خواسته لطفی در حق نیک بکند.»
«بعید است به این شکل این کار را بکند. او دلال است. چیزی را نمی‌خرد که وقت فروختنش ضرر کند. اگر می‌خواست لطفی در حقش بکند، مثل یک آدم معمولی به او پول قرض می‌داد.»
«در هر صورت نمی‌تواند ربطی به جنایت داشته باشد.»
«نه، حق با توست... اما به هر ترتیب می‌خواهم بدانم که چرا. من به کاوش در روان‌شناسی علاقه دارم، خودت که می‌دانی.»
«حالا می‌رویم سر وقت ح.»

«ح. فرمانده چلنجر: چرا مادموازل نیک به او گفت که با کس دیگری نامزد شده؟ چه چیزی مجبورش کرد این را به او بگوید؟ به هیچ‌کس دیگر نگفته بود. یعنی فرمانده از او خواستگاری کرده؟ با دایش چه روابطی دارد؟»

«دایش؟»

«بله، همان که پزشک است. آن موجود نسبتاً مشکوک. آیا خبر مرگ مایکل

ستون قبل از آنکه رسماً اعلام شود به صورت خصوصی به نیروی دریایی رسیده؟»

«درست نمی فهمم با این حرفها می خواهی چی را ثابت کنی، پوارو. حتی اگر چلنجر پیشاپیش از مرگ ستون باخبر شده باشد، باز کمکی به ما نمی کند. اصلاً نمی توان انگیزه‌ای در این دنیا پیدا کرد که براساس آن بخواهد دختری را که دوست دارد به قتل برساند.»

«کاملاً موافقم. حرفهای تو کاملاً معقول و منطقی است. اما من می خواهم جواب این سؤالها را بدانم. آخر هنوز همان سگ سابقم و در جاهایی بو می کشم که چندان خوشایند نیستند!»

«خ. موسیو وایس: چرا گفت که دلبستگی دخترعمه‌اش به اند هاوس تعصب‌آلود است؟ انگیزه‌اش برای گفتن این حرف چه می توانسته باشد؟ آیا وصیتنامه به دستش رسیده یا نه؟ درواقع آیا آدم شریفی است... یا آدم شریفی نیست؟»

«و اما دال: خوب، دال همانی است که جلوش... یک علامت سؤال گنده می گذارم. آیا چنین آدمی وجود دارد یا نه...»

«خدای بزرگ! دوست عزیز، چه‌ات شد؟»
با فریادی کوتاه از صندلیم بالا پریده بودم. داشتم با دستی لرزان به طرف پنجره اشاره می کردم.

فریاد زدم: «صورت یک آدم، پوارو! صورتی که به شیشه چسبیده شده بود. یک صورت وحشتناک! حالا رفته... اما من دیدمش.»

پوارو با قدمهای محکم به طرف پنجره رفت و آنرا باز کرد. به بیرون خم شد. غرق در فکر گفت: «حالا کسی آنجا نیست. مطمئنی که خیال نکردی، هستینگز؟»

«کاملاً مطمئنم. صورتش وحشتناک بود.»
«البته آن بیرون ایوان هست. هرکس که بخواهد بشنود ما چه می گوئیم

می تواند به راحتی از آنجا بیاید. منظورت از اینکه صورتش وحشتناک بود، دقیقاً چیست، هستینگز؟»

«صورت سفیدی که خیره نگاه می کرد، اصلاً شبیه صورت آدمها نبود.»
 «دوست من، مال تب است. صورت، بله. صورت بدترکیب، یک چیزی.
 اما اینکه اصلاً شبیه صورت آدمها نبود، خیر. چیزی که تو دیدی صورتی بود
 که به شیشه فشار داده بودند... همین، به اضافه حیرت از دیدن یک صورت،
 هر صورتی پشت پنجره، این تأثیر را رویت گذاشته.»
 «با لجاجت گفتم: «صورت وحشتناکی بود.»
 «صورت... کسی که بشناسی نبود؟»
 «نه، ابدأ.»

«او هوم... هرچند، می توانسته باشد! شک دارم در این شرایط توانسته
 باشی شناسیش. اما عجیب است... بله، خیلی برایم عجیب است...»
 اندیشمندانۀ کاغذهایش را جمع کرد:
 «لااقل از یک نظر خوب شد. اگر صاحب آن چهره حرفهایمان را شنیده
 باشد، ما حرفی درباره زنده بودن و سلامت مادموازل نیک نزدیم. هر چیزی را
 هم که شنیده باشد، لااقل این یکی را شنیده.»

گفتم: «البته شکی نیست که نتایج این... این... مانور درخشان تو تا
 به اینجا کمی ناامیدکننده بوده. نیک مرده و هیچ اتفاق عجیبی هم نیفتاده!»
 «انتظارش را هم به این زودی نداشتم. گفتم بیست و چهار ساعت. فردا،
 دوست من، اگر اشتباه نکنم، اتفاقاتی خواهد افتاد. در غیر این صورت... در
 غیر این صورت از اول تا آخرش را اشتباه کرده ام. آخر پست هم هست. امیدم
 به چیزهایی است که فردا با پست می رسد.»

صبح با ضعف بیدار شدم اما تبم قطع شده بود. گرسنه هم بودم. صبحانه را
 با پوارو در اتاق نشیمن خودمان خوردیم.

وقتی داشت نامه ها را واریسی می کرد، با خبائث تمام گفتم: «خوب؟ پست
 آن کاری را که انتظار داشتی برایت کرد؟»

پوارو که تازه دو پاکت را باز کرده بود که معلوم بود حاوی صورتحساب

هستند، جوابم را نداد. به نظرم رسید دلخور است و آن حالت مطمئن به خود معمول را ندارد.

من هم مشغول نامه‌هایم شدم. اولی اعلان یک جلسهٔ احضار روح بود. گفتم: «اگر کار دیگری از دستمان برنیامد، باید برویم سراغ این احضارکنندگان روح. خیلی وقتها از خودم می‌پرسم که چرا از این آزمایشها بیشتر از اینها استفاده نمی‌کنند. روح قربانی برمی‌گردد و نام قاتل را می‌گوید. خودش مدرک خوبی است.»

پوارو با حواس پرتی گفت: «کمکی به ما که نمی‌کند. گمان نکنم مگی باکلی بداند که چه کسی او را کشته. حتی اگر می‌توانست حرف بزند، باز چیز به دردبخوری نداشت که به ما بگوید. عجب! خیلی عجیب است.»

«چی؟»

«از حرف زدن مرده‌ها می‌گفتی و همان وقت هم من این نامه را باز کردم.»

نامه را به طرفم انداخت. از طرف خانم باکلی بود که نوشته بود:

«کلیسای لانگلی»

آقای پواروی عزیز - در بازگشت به اینجا نامهٔ دخترک بیچاره‌ام را در انتظار خود دیدم که پس از ورود به سنت‌لو برایم نوشته بود. متأسفانه چیز جالبی برایتان ندارد، اما فکر کردم شاید بخواهید آن را بخوانید.

از لطفتان ممنونم،

ارادتمند

جین باکلی.

با خواندن نامهٔ پیوست بغض گلویم را فشرد. آخر به‌نهایت معمولی بود و ذره‌ای نشان از نگرانی بابت وقوع چنان فاجعه‌ای در آن یافت نمی‌شد:

«مادر عزیزم - به سلامت به مقصد رسیدم. سفرم به راحتی پیش رفت. تمام راه تا اکستر فقط دو نفر در کوپه‌ام بودند.

هوای اینجا عالی است. نیک به نظر خوب و سرحال می آید... کمی شاید بی قرار است، اما نمی فهمم چرا آن طوری به من تلگراف زده بود. سه شنبه هم می آمدم اشکالی نداشت.

فعلاً کافی است. قرار است با همسایه ها چای بخوریم. استرالیایی اند و کلبه را اجاره کرده اند. نیک می گوید آدمهای مهربان اما نسبتاً وحشتناکی هستند. خانم رایس و آقای لازاروس قرار است بیایند اینجا بمانند. آقای لازاروس همان دلال آثار هنری است. این نامه را در صندوق کنار در بزرگ می اندازم تا با پست برسد. فردا برایتان باز نامه می نویسم.

دختر دوستدار شما،

مگی.

بعدالتحریر - «نیک می گوید که تلگراف زدنش دلیلی دارد. بعد از چای برایم تعریف می کند. خیلی عجیب و عصبی شده است.»

پوارو آهسته گفت: «صدای مرده. و هیچ ندارد که به ما بگوید... هیچ.» همین طوری گفتم: «صندوق پست کنار در بزرگ. کرافت هم گفت که وصیتنامه را در همین صندوق انداخته.»

«این طور گفت... بله. عجیب است. خیلی برایم عجیب است!»

«چیز جالب دیگری بین نامه هایت نبود؟»

«هیچ چیز. من خیلی غمگینم، هستینگز. در جهل مطلقم. هنوز در جهل مطلقم. هیچ نمی فهمم.»

در همان لحظه تلفن زنگ زد. پوارو گوشی را برداشت.

فوراً تغییر حالت چهره اش را احساس کردم. رفتارش بسیار خوددارانه بود، اما نمی توانست هیجان وافرش را از چشم من پنهان کند. از آنچه او گفت هیچ چیزی دستگیرم نشد.

به هر حال، در اندک زمانی با یک «خیلی خوب، ممنونم» گوشی را گذاشت و به طرف من آمد. چشمانش از هیجان می درخشید.

گفت: «دوست من. دیدی گفتم؟ دارد یک اتفاقی می افتد.»

«کی بود؟»

«موسیو چارلز وایس بود. گفت که امروز صبح وصیتنامه‌ای با پست به دستش رسیده به امضای دختر عمه‌اش، دوشیزه باکلی، به تاریخ بیست و پنجم فوریه گذشته.»

«چی؟ همان وصیتنامه؟»

«البته.»

«سر و کله‌اش پیدا شد؟»

«در لحظه مناسب، نه؟»

«فکر می‌کنی دارد راستش را می‌گوید؟»

«یا فکر می‌کنم تمام مدت وصیتنامه در اختیارش بوده؟ می‌خواستی این را بگویی؟ خوب، یک کم عجیب است. اما یک چیز قطعی است؛ بهت که گفتم، اگر مادموازل نیک مرده تصور شود، اتفاقاتی می‌افتد... و می‌بینی که افتاد!»
گفتم: «خارق‌العاده است. حق با تو بود. گمانم این همان وصیتنامه‌ای است که فردریکا رایس را وارث ماترک نیک می‌کند؟»

«موسیو وایس حرفی از مفاد وصیتنامه نزد. در اینجا خیلی خیلی درستکارانه عمل کرد. اما ظاهراً دلیل چندانی در دست نیست که شک کنیم همان وصیتنامه نباشد. گفت که الن ویلسون و شوهرش به عنوان شاهد آن را امضا کرده‌اند.»
گفتم: «پس برگشتیم سر مشکل قدیمی. فردریکا رایس.»
«همان معما!»

زیر لب، بی‌آنکه ربطی داشته باشد، گفتم: «فردریکا رایس. اسم قشنگی است.»
«قشنگتر از اسمی که دوستانش رویش گذاشته‌اند. فردی» — شکلی درآورد. — «چندان قشنگ نیست... برای یک خانم جوان.»
گفتم: «فردریکا از آن اسمهایی نیست که اختصاراتش متعدد باشد. مثل مارگارت که هفت هشت جور می‌شود مختصرش کرد... مگی، مارگوت، مج، پگی...»

«درست است. خوب، هستینگز، حالا حالت بهتر شد؟ حالا که اتفاقاتی دارد می‌افتد؟»

«بله، البته. بگو ببینم... خودت انتظار این یکی را داشتی؟»
 «نه... دقیقاً نه. هیچ چیز مشخصی برای خودم تعیین نکرده بودم. فقط
 پیش خودم گفته بودم که با وقوع یک نتیجه مشخص، علل آن نتیجه قاعدتاً
 وارد صحنه می شوند.»

در کمال احترام گفتم: «بله.»
 «چی می خواستم بگویم که تلفن زنگ زد؟» به فکر فرو رفت. «آه، بله، آن
 نامه مادموازل مگی. می خواستم یک بار دیگر بخوانمش. ته ذهنم جرقه ای زد
 که در نامه اش چیز عجیبی هست.»
 نامه را برداشتم و به او دادم.

نامه را آهسته خواند. من در اتاق به قدم زدن پرداختم، از پنجره بیرون را
 نگاه کردم و دیدم که قایقهای بادبانی دارند در خلیج مسابقه می دهند.
 ناگهان فریادی مرا از جا پراند. برگشتم. پوارو سرش را بین دستهایش گرفته
 بود و جلو و عقب تاب می خورد و معلوم بود که در چنگ اندوه عذاب می کشد.
 می غرید که: «وای! عجب کور بودم من... کور بودم.»
 «چی شده؟»

«گفتم پیچیده است؟ بغرنج است؟ ابتداً در نهایت سادگی... نهایت
 سادگی، وای بر من که هیچ چیزی ندیدم... هیچ.»
 «خدای بزرگ، پوارو، این چه نوری است که ناگهان ذهنت را روشن کرد؟»
 «صبر کن... صبر کن... حرف زن! باید افکارم را جمع و جور کنم. باید
 آنها را در پرتو این کشف بسیار شگفت انگیز مجدداً تنظیم کنم.»
 فهرست سؤالاتش را برداشت، در سکوت آنها را مرور کرد، لبهایش
 یکریز می جنبید. یکی دو بار با حرارت سر تکان داد.
 بعد آنها را زمین گذاشت و چشمها را بست و به پشته صندلی تکیه داد.
 بالاخره فکر کردم که خوابش برده است.
 ناگهان آمی کشید و چشمهایش را باز کرد.

گفت: «خودش است! همه چیز با هم جور درمی آید! همه چیزهایی که مرا
 گیج کرده بود. همه چیزهایی که به نظرم کمی غیرطبیعی رسیده بود. همه شان
 با هم جفت و جور می شوند.»

«می خواهی بگویی... که همه چیز را فهمیدی؟»
 «تقریباً همه چیز. هر چیزی که مهم است. از جنبه‌هایی استنتاج‌هایم درست بوده. از جنبه‌های دیگر به نحو مضحکی دور از حقیقت بوده‌اند. اما حالا همه چیز روشن است. امروز تلگرافی می‌فرستم با دو سؤال... اما جوابشان را همین حالا هم می‌دانم... اینجا هست!» و با انگشت به پیشانیش تقه زد.

با کنجکاو پرسیدم: «و وقتی جوابها به دستت رسید؟»
 از روی صندلی بر پا جهید:

«دوست من، یادت هست که مادموازل نیک گفت دلش می‌خواهد در اند هاوس یک نمایش ترتیب دهد؟ امشب ما در اند هاوس یک نمایش اجرا می‌کنیم. اما این نمایش را هرکول پوارو تهیه کرده است. مادموازل نیک در آن نقشی بازی می‌کند.» ناگهان نیشش باز شد: «می‌فهمی، هستینگز، در این نمایش یک روح هم داریم. بله، یک روح. اند هاوس تابه حال روح به خودش ندیده. امشب یکی پیدا می‌کند.» - تا خواستم سؤالی مطرح کنم - «نه، بیش از این نمی‌گویم. امشب کم‌دیمان را اجرا می‌کنیم، هستینگز... و حقیقت را برملا می‌کنیم. اما حالا، خیلی کارها هست که باید بکنیم... خیلی.»
 به عجله از اتاق خارج شد.

پوارو نمایشنامه‌ای تهیه می‌بیند

جمع آن شب در اند هاوس جمع عجیبی بود. در تمام آن روز پوارو را درست ندیدم. شام را بیرون خورد اما برایم یادداشت گذاشته بود که در ساعت نه در اند هاوس باشم. و در پایان اضافه کرده بود که پوشیدن لباس رسمی ضروری نیست. کل قضیه بیش و کم شبیه یک خواب مضحک بود. در بدو ورود به اتاق ناهارخوری راهنمایی شدم و وقتی دور و برم را نگاه کردم متوجه شدم که کلیه افراد فهرست پوارو از الف تا خ در آنجا حضور دارند (دال هم ناچاراً کنار گذاشته شده بود چون در موقعیت مشابه خانم هریس بود که گفت «همچین کسی نیس»).

حتی خانم کرافت نشسته بر یک جور صندلی چرخدار آنجا حضور داشت. لبخند زد و برایم سر تکان داد. خوش و سر حال گفت: «تعجب کردید، نه؟ اما برای من هم تنوعی است. فکر می‌کنم بد نیست هر به چندی از خانه بیایم بیرون. همه‌اش ابتکار موسیو پوارو است. بیایید بنشینید پهلوی من، کاپیتان هستینگز. نمی‌دام چرا فکر می‌کنم این برنامه امشب کمی ترسناک است... اما آقای وایس گفتند که خیلی ضرورت دارد.»

تقریباً با تعجب گفتم: «آقای وایس؟»

چارلز وایس کنار بخاری ایستاده بود. پوارو کنارش بود و داشت با صدای آهسته و با حرارت تمام با او حرف می‌زد.

همه جای اتاق را نگاه کردم. بله، همه آنجا جمع شده بودند. الن بعد از اینکه در راه رویم باز کرد و به اتاق راهنماییم کرد (یکی دو دقیقه دیر کرده بودم)، روی صندلی درست کنار در نشسته بود. روی صندلی دیگر شوهرش خیلی شق و رق نشسته بود و نفس نفس می زد. پسرشان، آلفرد، وسط پدر و مادرش با ناراحتی وول می خورد.

بقیه دور میز ناهارخوری نشسته بودند. فردریکا با لباس سیاهش، لازاروس در کنارش، جرج چلنجر و کرافت در مقابلشان. من کمی دور از میز کنار خانم کرافت نشسته بودم. و حال، چارلز وایس، در پایان صحبت های پوارو سری تکان داد، بر بالای میز نشست و پوارو بی سر و صدا خود را بر صندلی کنار لازاروس جای داد.

معلوم بود که تهیه کننده نمایش، نامی که پوارو بر خود نهاده بود، نمی خواست در این میان نقش مهمی بر عهده بگیرد. چارلز وایس ظاهراً مسئولیت اصلی را بر عهده گرفته بود. در فکر این بودم که پوارو چه اخبار حیرت آوری برایش در آستین دارد.

وکیل جوان سینه اش را صاف کرد و بلند شد. درست مثل همیشه بود، بی احساس، رسمی و بدون هیچ حالتی.

گفت: «مجلس امشب ما کمی غیرمتعارف است. اما شرایط بسیار غریبی پیدا شده. مقصودم البته شرایطی است که به مرگ دختر عمه ام، دوشیزه باکلی منجر شد. البته باید کالبدشکافی شود... اما گویا شکی نیست که مرگ او بر اثر مسمومیت بوده، و این سم به قصد کشتن به او داده شده است. این موضوع به پلیس مربوط است و لزومی ندارد که بنده وارد این بحث بشوم. قطعاً پلیس ترجیح می دهد که من این کار را نکنم.

در موارد عادی وصیتنامه متوفی پس از تشییع جنازه قرائت می شود، اما به درخواست مخصوص موسیو پوارو، قصد دارم آنرا قبل از تشییع جنازه قرائت کنم. درواقع می خواهم همین جا و همین حالا آنرا قرائت کنم. برای همین از همه خواسته شده که به اینجا بیایند. همان طور که گفتم، شرایط غیرعادی اند و تخطی از روال مرسوم را توجیه می کنند.

خود وصیتنامه را به صورتی کم و بیش غیرعادی دریافت کردم. هرچند تاریخ آن فوریه گذشته است، امروز صبح با پست به دستم رسید. اما شکی نیست که دستخط دختر عمه‌ام است... در این مورد شکی ندارم، و هرچند سندی است که به صورت کاملاً غیررسمی تنظیم شده، کاملاً سندیت دارد.» مکث کرد و بار دیگر سینه صاف کرد.

همه چشم‌ها به او دوخته شده بود. از پاکت بزرگی که در دست داشت کاغذی بیرون کشید. همه دیدیم که کاغذ یادداشت معمولی ممهور به مهر اند هاوس بود که رویش نوشته‌ای به چشم می‌خورد.

وایس گفت: «متن بسیار کوتاهی است.» چنان که شایسته بود، مکثی کرد و بعد شروع کرد به خواندن:

«این آخرین وصیتنامه و شهادتنامه ماگدالا باکلی است. تقاضا دارم که کلیه هزینه‌های مربوطه پرداخت شود و پس‌ردایم چارلز وایس را به عنوان مجری وصیتنامه‌ام تعیین می‌کنم. هر آنچه را پس از مرگ من می‌ماند به میلدرد کرافت می‌بخشم با قدرشناسی و به پاس خدماتی که به پدرم، فیلیپ باکلی، ارائه کرد، خدماتی که با هیچ چیز قابل جبران نیست.

امضا - ماگدالا باکلی،

شهود - الن ویلسون

ویلیام ویلسون.»

داشتم شاخ در می‌آوردم! فکر می‌کنم بقیه هم همین وضع را داشتند. فقط خانم کرافت بدون کلامی داشت به نشان درک آنچه شنیده بود سر می‌جنباند. آهسته گفت: «درست است. مبدا فکر کنید که من می‌خواستم هرگز این را برملا کنم. فیلیپ باکلی در استرالیا بود، و اگر من نبودم... خوب، بهتر است حرفی نزنم. راز پنهانی بوده که بهتر است پنهان بماند. هرچند او از قضیه خبر داشت. مقصودم نیک است. حتماً پدرش به او گفته بوده. ما هم آمدیم اینجا چون می‌خواستیم نگاهی به اینجا بکنیم. همیشه دلم می‌خواست این اند هاوس

را که فیلیپ باکلی حرفش را می‌زد، بینم. و آن دخترک نازنین همه چیز را می‌دانست، و نمی‌توانست برایمان چندان کاری بکند. می‌خواست ما بیاییم و با او زندگی کنیم، بله. اما ما حاضر نبودیم. برای همین اصرار کرد که کلبه را برداریم... و یک دینار هم حاضر نبود اجاره از ما بگیرد. البته ما تظاهر می‌کردیم که اجاره می‌دهیم، نمی‌خواستیم مردم برایمان حرف دریاورند، اما او بعد به ما پس می‌داد. و حالا... عجب! خوب، هر که می‌گوید در این دنیا آدم قدرشناس پیدا نمی‌شود، می‌گوییم که اشتباه می‌کند! همین ثابت می‌کند.»

سکوت ناشی از بهت و حیرت همچنان ادامه داشت. پوارو به وایس نگاه کرد:

«اصلاً چنین چیزی را حدس می‌زدید؟»

وایس سر به نشان نفی جنباند:

«می‌دانستم که فیلیپ باکلی به استرالیا رفته بوده. اما هرگز شایعه‌ای درباره وقوع یک رسوایی در آنجا به گوشم نرسیده بود.»

پرسشگرانه به خانم کرافت نگاه کرد.

خانم کرافت سرش را تکان داد:

«نه، حاضر نیستم حتی یک کلمه بگویم. هرگز چیزی نگفتم و نخواهم

گفت. این راز را با خودم به گور می‌برم.»

وایس حرفی نزد. بر صندلیش نشست و با مدادش روی میز ضرب گرفت.

پوارو به جلو خم شد. «به گمان من، آقای وایس، شما به عنوان نزدیک‌ترین خویشاوند می‌توانید به آن وصیتنامه اعتراض کنید؟ این طور که من فهمیده‌ام، پای ثروت کلانی در میان است که در زمان تنظیم وصیتنامه وجود نداشت.»

وایس با سردی تمام نگاهش کرد:

«وصیتنامه کاملاً معتبر است. اصلاً حاضر نیستم فکر اعتراض به بذل و

بخشش اموال دختر عمه‌ام را به مغزم راه دهم.»

خانم کرافت به تأیید او گفت: «شما مرد شرافتمندی هستید. من هم ترتیبی

می‌دهم که خیلی از این بابت متضرر نشوید.»

چارلز از این گفته که حاکی از حسن نیت اما کمی ناخوشایند بود خود را

جمع کرد.

آقای کرافت با وجدی که ناخواسته در صدایش بروز می‌کرد، گفت: «خوب، مادر. عجب خبر غیرمترقبه‌ای! نیک به من نگفت که چه کار دارد می‌کند.» خانم کرافت در حالی که دستمال را به طرف چشمهایش می‌برد، زیر لب گفت: «دخترک خوب و نازنین. کاش می‌توانست از آن بالا ما را در این پایین نگاه کند. شاید هم دارد نگاه می‌کند... کی می‌داند؟»

پوارو گفت: «شاید.»

ناگهان گویی فکری به سرش زد. به دور و برش نگاه کرد: «فکری به سرم زد! همه ما اینجا دور یک میز نشسته‌ایم. بیایید روح احضار کنیم.»

خانم کرافت که کم و بیش حیرت کرده بود، گفت: «احضار روح؟ اما لابد...» «بله، بله، خیلی جالب می‌شود. این هستی‌نگز ما قدرتهایی در واسطه‌گری نشان داده.» (فکر کردم چرا من). «می‌تواند پیامی را از آن دنیا به ما برساند... فرصت از این بهتر نمی‌شود! احساس می‌کنم که شرایط حاضر بسیار مساعد است. تو هم همین احساس را داری، هستی‌نگز.»

قاطعانه دنبال حرفش را گرفتم: «بله.»

«خوب است. می‌دانستم. زود باشید، چراغها.»

هنوز یک دقیقه نگذشته بود که خودش همه چراغها را خاموش کرد. کل ماجرا چنان به سرعت به جمع تحمیل شده بود که اگر هم می‌خواستند، نمی‌توانستند اعتراض کنند. هرچند فکر می‌کنم که هنوز از حیرت ناشی از مفاد وصیتنامه گیج و منگ بودند.

اتاق تاریک تاریک نبود. پرده‌ها را کنار زده بودند و به علت گرمای هوا پنجره‌ها باز بود و از آنجا نور ضعیفی به اتاق می‌تابید. پس از یکی دو دقیقه که در سکوت گذشت، کم‌کم توانستم خطوط مبهم اشیا را تشخیص دهم. اصلاً نمی‌دانستم که باید چه کنم و از صمیم قلب پوارو را نفرین می‌کردم که از قبل مرا در جریان نگذاشته است.

به هر تقدیر چشمانم را بستم و تظاهر کردم که دارم به زحمت نفس می‌کشم. بلافاصله پوارو بلند شد و نوک پا به کنار صندلی من آمد. بعد دوباره به سر

جایش برگشت و به نجوا گفت: «بله، رفته در حالت خلسه. به زودی... اتفاقاتی خواهد افتاد.»

نشستن در تاریکی و انتظار کشیدن حالی دارد که باعث می شود تمام وجود آدم از دلهره‌ای تحمل ناپذیر لبریز شود. می دانم که خودم به اضطراب شدید دچار بودم و مطمئن بودم که بقیه هم همین وضع مرا دارند. و تازه دست کم من تا حدودی می دانستم که چه اتفاقی قرار است بیفتد. از واقعیتی حیاتی خبر داشتم که هیچ کس جز من نمی دانست.

ولی با همه اینها وقتی دیدم که در اتاق ناهارخوری دارد آهسته باز می شود قلبم از جا کنده شد.

آن قدر بی صدا باز شد (حتماً روغنکاری شده بود) که تأثیری بسیار مخوف و دهشتناک ایجاد کرد. آهسته باز شد و تا یکی دو لحظه خبری نشد. با باز شدن در گویی هوای سردی ناگهان به اتاق هجوم آورد. به گمانم علتش کورانی بود که با پنجره‌های باز و هوای باغ ایجاد شد، اما حالتش مثل سوز گزنده‌ای بود که در تمام داستانهای ارواحی که تا به حال خوانده‌ام ذکر می شود. و بعد همگی دیدیمش! در درگاه اتاق هیکل سفید سایه‌واری به چشم می خورد. نیک باکلی...

آهسته و بی صدا پیش آمد... حرکتش چنان اثری و سیال بود که قطعاً نمی شد آن را به انسانی نسبت داد...

در آن هنگام بود که فهمیدم جهان از لذت تماشای بازی چه بازیگری محروم مانده است. نیک همیشه می خواسته در اند هاوس نقشی بازی کند. حالا داشت نقشش را بازی می کرد و بی هیچ تردیدی احساس می کردم که از صمیم قلب دارد لذت می برد. کارش نقص نداشت.

گویی سوار بر موج به میان اتاق آمد... و سکوت شکسته شد.

از صندلی چرخدار کنار من صدای فریادی به گوش آمد. غلغلی هم از گلوی آقای کرافت برخاست. چلنجر هم دشنامی از سر حیرت پراند. چارلز وایس هم به گمانم صندلیش را عقب کشید. لازاروس به جلو خم شد. فقط فردریکا بود که نه صدایی کرد و نه حرکتی.

و بعد صدای جیغی اتاق را شکافت. الن از صندلیش بالا پرید.
جیغ زنان گفت: «خودش است! برگشته. دارد راه می‌رود! آنهایی که کشته
می‌شوند همیشه راه می‌روند. خودش است! خودش است!»
و بعد، با صدای تقه‌ای چراغها روشن شد.

دیدم پوارو کنارشان ایستاده در حالی که لبخند صحنه‌گردانها را به لب
دارد. نیک با آن لباس سفید وسط اتاق ایستاده بود.
فردریکا اول همه حرف زد. دست ناباورش را به طرفش دراز کرد...
دوستش را لمس کرد.

گفت: «نیک. تو... تو واقعی هستی!»

صدایش شبیه پچیچه بود.

گفت: «بله. کاملاً واقعی. از شما خانم کرافت بابت کارهایی که برای پدرم
کردید بسیار ممنونم. اما متأسفانه فعلاً نمی‌توانید از مزایای آن وصیتنامه
بهره‌مند بشوید.»

خانم کرافت نفس نفس‌زنان گفت: «وای، خدای من. وای خدای من.»
روی صندلیش جلو و عقب می‌رفت. «مرا از اینجا ببر، برت. از اینجا ببر.
همه‌اش شوخی بود، عزیزم... همه‌اش شوخی بود، همین و همین. راست می‌گویم.»
نیک گفت: «یک جور شوخی عجیب و غریب.»

در دوباره باز شده بود و مردی چنان بی‌صدا وارد شده بود که متوجهش
نشده بودم. در کمال حیرت دیدم که جپ است. به سرعت سری برای پوارو
تکان داد انگار بخواهد چیزی را برایش تأیید کند. بعد ناگهان گل از گلش
شکفت و یک قدم به طرف موجودی برداشت که در صندلی چرخدارش
به خود می‌پیچید.

گفت: «السلام. چه می‌بینم؟ دوست قدیمی! میلی مرتون!، بله! و دوباره
حقه‌های قدیمیت را از سر گرفته‌ای، عزیزم.»

برای توضیح رو به جمع کرد و بدون توجه به جیغهای اعتراض‌آمیز خانم
کرافت گفت:

«باهوش‌ترین جاعلی که تابه حال دیده‌ایم. میلی مرتون. می‌دانستیم آخرین باری که فرار کرده‌اند، با اتومبیلشان تصادف کرده‌اند. ولی بفرمایید! حتی آسیب‌دیدگی ستون فقرات هم نمی‌تواند میلی را از حقه‌بازی معاف کند. یک هنرمند به تمام معناست، بله!»

وایس گفت: «آن وصیتنامه جعلی بود؟»

از صدایش حیرت می‌بارید.

نیک با لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «معلوم است که جعلی بود. تو که فکر نمی‌کنی من وصیتنامه‌ای این قدر ابلهانه بنویسم، هان؟ من اند هاوس را برای تو گذاشته بودم، چارلز، و بقیه را برای فردریکا.»

وقتی که این را می‌گفت به طرف دوستش رفت و کنارش ایستاد، و درست در همان لحظه آن اتفاق افتاد!

شعله‌ای از سمت پنجره درخشید و بعد صفیر گلوله‌ای به گوش رسید. بعد صدای دوم و صدای ناله و افتادن...

و فردریکا بر زمین افتاده بود و خون از بازویش روان بود...

۲۰ دال

چنان ناگهانی اتفاق افتاد که چند لحظه‌ای هیچ‌کس نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است.

بعد پوارو فریادی بلند کشید و به طرف پنجره دوید. چلنجر هم همراهش رفت. لحظه‌ای بعد دوباره پیدایشان شد که داشتند هیکل بی‌حس و حال مردی را با خود می‌آوردند. وقتی با دقت او را در مبل چرمی بزرگ گذاشتند و چهره‌اش هویدا شد، آه از نهادم برآمد.

«صورت... صورت پشت پنجره...»

همان مردی بود که شب قبل صورتش را پشت پنجره دیده بودم که داشت تماشايمان می‌کرد. فوراً او را شناختم. فهمیدم که وقتی گفته بودم صورتش شبیه صورت آدمها نبود، همان‌طور که پوارو گفته بود، غلو کرده بودم. با این همه چهره‌اش حالتی داشت که تا حدودی برداشت اولیه‌ام را توجیه می‌کرد. صورت یک آدم از دست‌رفته بود... صورت کسی که از حیطة انسانهای متعارف خارج شده است.

سفید، ضعیف، محروم... گویی فقط نقاب بود... گویی روح پشت آن مدت‌ها پیش پرواز کرده و رفته باشد.

از کنار صورتش جوی خون روان بود. فردریکا آهسته جلو آمد تا آنکه کنار صندلی ایستاد.

پوارو راهش را سد کرد:

«صدمه دیده‌اید، مادام؟»

سرش را به نشان نفی جنباند:

«گلوله شانه‌ام را خراش داد... همین.»

با ملایمت تمام او را از سر راهش کنار زد و خم شد.

مرد چشمانش را باز کرد و دید که دارد نگاهش می‌کند.

با خرناس بی‌رحمانه‌ای آهسته گفت: «امیدوارم این دفعه کلکت را کنده

باشم،» و بعد صدایش ناگهان تغییر کرد تا آنکه سرانجام شبیه صدای بچه‌ها

شد، «اوه! فردی، واقعاً چنین منظوری نداشتم. منظوری نداشتم. تو همیشه با

من خیلی خوب بودی...»

«اشکالی ندارد...»

کنارش زانو زد.

«منظوری ندا...»

و سرش پایین افتاد. جمله‌اش برای همیشه ناتمام ماند.

فردریکا سر بلند کرد و پوارو را نگاه کرد:

پوارو با ملایمت گفت: «بله، مادام، مرده است.»

فردریکا آهسته بلند شد و ایستاد و نگاهش کرد. با یک دست پیشانیش را

لمس کرد... ظاهراً به حالت ترحم این کار را کرد. بعد آه کشید و روبه‌ما کرد.

آهسته گفت: «شوهرم بود.»

زیر لب گفتم: «دال.»

پوارو متوجه شد و فوراً به تأیید سر تکان داد.

آهسته گفت: «بله. همیشه احساس می‌کردم که دالی هم باید باشد. از اول

هم که همین را گفته بودم، نه؟»

فردریکا دوباره گفت: «شوهرم بود.» صدایش بی‌نهایت خسته بود. روی

صندلی که لازاروس برایش آورده بود افتاد. «بهتر است حالا دیگر همه چیز را

برایتان بگویم.»

«او... کاملاً سقوط کرده بود. معتاد بود. او مرا به مصرف مواد مخدر

کشاند. از وقتی ازش جدا شده‌ام دارم با اعتیادم مبارزه می‌کنم. فکر می‌کنم

که... بالاخره... تقریباً درمان شده باشم. اما کار... خیلی دشواری بود.

خیلی خیلی دشوار. هیچ‌کس نمی‌داند که چقدر دشوار است!

هیچ وقت نتوانستم از دستش خلاص شوم. مدام سر و کله‌اش پیدا می‌شد و از من پول می‌خواست... با تهدید. یک جور اخاذی بود. اگر بهش پول نمی‌دادم، خودش را با گلوله می‌کشت. همیشه همین تهدید را می‌کرد. بعد شروع کرد تهدید کردن که مرا می‌کشد. دست خودش نبود. دیوانه بود... جنون داشت...

فکر می‌کنم او مگی باکلی را کشته باشد. البته نمی‌خواسته او را بکشد. حتماً فکر کرده که منم.

گمانم باید این را قبلاً می‌گفتم. اما آخر مطمئن نبودم. و آن اتفاقات عجیبی هم که برای نیک افتاد... باعث شد فکر کنم که شاید واقعاً هم کار او نباشد. شاید کار کس دیگری بوده.

و بعد... یک روز... دستخطش را روی یک تکه کاغذپاره روی میز موسیو پوارو دیدم. یک تکه از نامه‌ای بود که او برایم فرستاده بود. همان وقت بود که فهمیدم موسیو پوارو بو برده‌اند.

از آن روز تابه حال مدام احساس می‌کردم که به دنبال فرصت می‌گردد... اما از قضیه شکلاتها سر در نمی‌آورم. او که قاعدتاً نمی‌خواسته نیک را مسموم کند؛ و تازه، اصلاً نمی‌فهمم که چطور می‌توانسته دخالتی در این قضیه داشته باشد. همین جور از خودم مدام همینها را پرسیده‌ام. «صورتش را در دستانش پنهان کرد، بعد آنها را از صورتش برداشت و با قطعتی عجیب و رقت‌انگیز گفت:

«همین، تمام...»

لازاروس به سرعت به کنارش آمد.

گفت: «عزیزم. عزیزم.»

پوارو به کنار بار رفت، لیوانی پر از شراب کرد و برای فردریکا برد و بالای سرش ایستاد تا آن را تا ته سر کشید.

لیوان را به او برگرداند و لبخند زد.

گفت: «حالا حالم بهتر شد. خوب... خوب بعدش بایست چه کار می کردیم؟»

به جپ نگاه کرد، اما بازرس سرش را تکان داد. «من در مرخصی هستم، خانم رایس. فقط خواستم به یک دوست قدیمی کمکی بکنم... همین و بس. پلیس سنت لو به پرونده رسیدگی نمی کند.»

فردریکا به پوارو نگاه کرد:

«و موسیو پوارو مسئولیت پلیس سنت لو را به عهده دارند؟»

«اوه! چه حرفها، مادام! من یک مشاور ساده ام و بس.»

نیک گفت: «موسیو پوارو، نمی شود صدایش را در نیاورد؟»

«این طور مایلید، مادمازل؟»

«بله. آخر... من بیشتر از همه ذینفع هستم... و... حالا دیگر سوء قصدی

به جان من نخواهد شد.»

«بله، درست می گویند. دیگر به شما حمله ای نخواهد شد.»

«دارید به مگی فکر می کنید. اما هیچ چیزی مگی را زنده نمی کند، موسیو

پوارو! اگر این قضیه را علنی کنید، فقط باعث ناراحتی و رسوایی فردریکا می شوید... و واقعاً حقش نیست.»

«می گوید که حقش نیست؟»

«معلوم است! از اول که بهتان گفتم شوهرش چه حیوانی است. امشب به چشم خودتان که دیدید... چه جور جانوری است. خوب، حالا مرده. بهتر است مسئله را همین جا خاتمه یافته تلقی کنید. بگذارید پلیس دنبال کسی بگردد که مگی را به قتل رساند. آنها هم که چنین کسی را پیدا نمی کنند، همین.»

«پس نظر شما این است، مادموازل؟ قضیه را درز بگیریم.»

«بله. لطفاً. خواهش می کنم. خواهش می کنم موسیو پواروی عزیز.»
پوارو آهسته به اطرافش نگاه کرد:

«شماها چه می گوید؟»

هر کسی به نوبت حرفش را زد.

وقتی پوارو نگاهم کرد، گفتم: «من موافقم.»

لازاروس گفت: «من هم همین طور.»

و چلنجر: «بهترین کار همین است.»

«بهتر است هر چه را امشب در این اتاق گذشته فراموش کنیم.» این را کرافت قاطعانه اعلام کرد.

جپ هم پشت بندش گفت: «باید هم این را بگویی!»

زنش هم فیخ فخنان به نیک گفت: «به من هم خیلی سخت نگیر، عزیزم.»
و او هم در جواب فقط با نگاه سرزنش آلودی براندازش کرد، اما حرفی نزد.
.. «الن؟»

«من و ویلیام یک کلمه هم حرف نمی زنیم، قربان. زبان سرخ سبز می دهد بر باد.»

«و شما، موسیو وایس؟»

چارلز وایس گفت: «به یک چنین چیزی نمی شود سرپوش گذاشت. باید در جایگاه مناسبش واقعیات روشن شوند.»

نیک فریاد زد: «چارلز!»

«متأسفم، عزیزم. من از جنبه حقوقی به قضیه نگاه می‌کنم.»

پوارو ناگهان خندید:

«پس هفت به یک شدید. چپ عزیزمان هم که بی طرف است.»

چپ با نیش باز گفت: «من در مرخصی هستم. مرا حساب نکنید.»

«هفت به یک. فقط موسیو وایس سر موضعشان ایستاده‌اند... در جبهه نظم و قانون! می‌دانید موسیو وایس، شما شخصیت بسیار نیرومندی دارید!»

وایس شانه بالا انداخت:

«وضعیت کاملاً روشن است. فقط یک کار باید کرد.»

«بله... شما مرد شریفی هستید. بسیار خوب... من هم در کنار اقلیت می‌ایستم. من هم طرفدار حقیقتم.»

نیک فریاد زد: «موسیو پوارو!»

«مادموازل... شما مرا به این قضیه کشاندید. من به خواست شما واردش شدم. حالا نمی‌توانید مرا خفه کنید.»

انگشت اشاره‌اش را با حالت تهدیدآمیزی که خوب می‌شناختم تکان داد:

«بنشینید... همه‌تان، و برایتان می‌گویم... که حقیقت چیست.»

لحن آمرانه‌اش همه‌مان را ساکت کرد، مطیعانه نشستیم و چهره‌های منتظرمان را به طرفش گرفتیم.

«گوش کنید! من اینجا فهرستی دارم... فهرست اشخاصی که با جنایت ارتباط داشتند. آنها را با حروف الفبا نامیدم که تا حرف دال ادامه داشت. دال نشان شخصی ناشناس بود... که از طریق یکی از افراد دیگر با جنایت مرتبط می‌شد. من تا امشب نمی‌دانستم که دال چه کسی است، اما می‌دانستم که چنین شخصی وجود دارد. وقایع امشب ثابت کرد که من حق داشتم.

اما دیروز، ناگهان متوجه شدم که مرتکب اشتباه بزرگی شده‌ام. اسم یک نفر را در فهرستم از قلم انداخته بودم. یک حرف دیگر به فهرستم اضافه کردم. حرف ذال.»

وایس با پوزخند مختصری گفت: «یک ناشناس دیگر؟»

«نه دقیقاً. من از ذال به عنوان نماد شخص ناشناس استفاده کردم. شخص ناشناس دیگر هم فقط می‌شد یک ذال دیگر. ذال معنای دیگری دارد. به شخصی اطلاق می‌شود که می‌بایست از اول در فهرست می‌آمد، اما نادیده گرفته شد.»

بر سر فردریکا خم شد:

«ناراحت نباشید، مادام. شوهر شما مرتکب قتل نشده. ذال بوده که مادموازل مگی را به قتل رسانده.»
فردریکا خیره مانده بود:
«ولی این ذال کیست؟»

پوارو با سر به جپ اشاره کرد. جپ جلو آمد و با لحنی که یادآور شهادت‌دادنهایش در دادگاه بود آغاز سخن کرد:

«به موجب دستورالعملهایی که داده شد، در ساعات اول شب در نقطه‌ای از خانه که پیشتر موسیو پوارو مخفیانه مرا با آن آشنا کرده بود موضع گرفتم. پشت پرده‌های اتاق پذیرایی پنهان شدم. وقتی همه در این اتاق جمع بودند، خانم جوانی وارد اتاق پذیرایی شد و چراغ را روشن کرد. به طرف بخاری دیواری به راه افتاد و اشکافی مخفی را که گویی با فنر کار می‌کرد باز کرد. از اشکاف اسلحه‌ای را برداشت. اسلحه به دست از اتاق خارج شد. من تعقیبش کردم و در را کمی باز کردم و از شکاف در حرکاتش را زیر نظر گرفتم. میهمانان کت و شالشان را وقت ورود در سرسرا گذاشته بودند. خانم جوان با دقت تمام اسلحه را با دستمال پاک کرد و بعد آن را در جیب شنی خاکستری گذاشت که به خانم رایس تعلق دارد...»

نیک فریاد کشید:

«دروغ است... همه‌اش دروغ است!»

پوارو با دستش او را نشان داد.

گفت: «بفرمایید! شخص ذال! مادموازل نیک شخصی بود که دختر عموش

مگی باکلی را به قتل رسانده.»

نیک فریاد زد: «دیوانه شده‌اید؟ آخر چرا باید مگی را بکشم؟»

«تا پولی را که از مایکل ستون به او ارث رسیده مال خود کنید! نام او هم ماگدالا باکلی بود... و نامزد ستون او بود... نه شما.»

«ای... ای...»

لرزان آنجا ایستاده بود... نمی توانست حرف بزند. پوارو رو به چپ کرد.
«به پلیس تلفن زدی؟»

«بله، در سرسرا منتظرند. حکم هم دارند.»

نیک با لحنی تحقیرآمیز گفت: «همه تان دیوانه شده اید!» به سرعت به کنار فردریکا رفت: «فردی، ساعت مچی ات را بده به من... برای یادگاری، می دهی؟» فردریکا آهسته ساعت جواهرنشان را از مچش باز کرد و آن را به نیک داد. «متشکرم. و حالا... گمانم باید به این کمدی بسیار مضحک خاتمه بدهیم.»
«نمایش کمدی که شما در اند هاوس طرحریزی و اجرا کردید. بله... اما نباید نقش اصلی را به هرکول پوارو می دادید. اشتباه شما، مادموازل، در همین جا بود... اشتباه بسیار بسیار بزرگ شما.»

۲۲

پایان داستان

«می‌خواهید توضیح بدهم؟»

پوارو با لبخندی رضایت‌آمیز و تواضعی دروغین که خوب می‌شناختم به همه نگاه کرد.

همه به اتاق پذیرایی رفته بودیم و تعدادمان هم کاهش یافته بود. مستخدمها با ملاحظه‌کاری تمام به اتاقشان رفته بودند، و از خانم و آقای کرافت هم خواسته شده بود پلیس را همراهی کنند. من مانده بودم و فردریکا، لازاروس، چلنجر و وایس.

«بسیار خوب - اعتراف می‌کنم... که سرم کلاه رفته بود... کاملاً و مطلقاً گول خورده بودم. نیک کوچولو به قول معروف مرا حسابی بازی داد. آه، مادام! وقتی گفتید که دوستان یک دروغگوی باهوش است... چقدر راست گفتید! چقدر درست!»

فردریکا با آرامش تمام گفت: «نیک همیشه دروغ می‌گفت. برای همین آن از خطر جست‌های عجیب و غریبش را باور نکردم.»

«و من، چه حماقتی کردم که باورم شد!»

پرسیدم: «واقعاً آن اتفاقها نیفتاده بود؟» اذعان می‌کنم که هنوز کاملاً گیج و منگ بودم.

«آنها را با هوش سرشار از خودش ساخته بود تا دقیقاً همان تأثیری را بگذارد که می‌خواست.»

«چه تأثیری؟»

«باعث می شد همه فکر کنند که زندگی مادموازل نیک در خطر است. اما باید از قبل از اینها شروع کنم. داستان را آن طور که سرهم کرده ام برایتان می گویم... نه آن طور ناقص و تکه تکه که خودم فهمیدم.

خوب، در اول ماجرا این دختر را داریم، نیک باکلی، جوان و زیبا، بی اخلاق، که به نحوی تعصب آلود شیفته و دلبسته خانه اش است.»

چارلز وایس سر تکان داد:

«همان طور که بهتان گفتم.»

«و حق با شما بود. مادموازل نیک عاشق اند هاوس بود. اما آه در بساط نداشت. خانه در رهن بود. او پول می خواست... بی تابانه دنبال پول بود... و نمی توانست پولی جور کند. بعد در لوتو که با این ستون جوان آشنا می شود، او هم به نیک علاقه مند می شود. نیک می داند که به احتمال زیاد او وارث عمویش خواهد شد و عمویش هم میلیون ها می ارزد. فکر می کند که خوب، ستاره اقبالش دارد طلوع می کند. اما ستون آن قدرها هم شیفته او نشده. فکر می کند فقط برای خوشگذرانی خوب است، همین و بس. در اسکاربورو همدیگر را می بینند، او را با هواپیمایش می برد گردش و بعد... فاجعه رخ می دهد. ستون مگی را می بیند و در نظر اول واله و شیدا می شود.

مادموازل نیک از تعجب شاخ در می آورد. دختر عمویش مگی که هرگز فکر نمی کرده زیباست! اما از چشم ستون جوان این دختر با بقیه "فرق دارد". تنها دختر روی زمین است که برای او آفریده شده. پنهانی با هم نامزد می شوند. فقط یک نفر می داند... باید بداند. آن شخص مادموازل نیک است. طفلکی مگی... خوشحال است که یک نفر را دارد تا برایش حرف بزند. بی شک قسمتهایی از نامه های نامزدش را برای دختر عمویش می خواند. این طوری مادموازل از قضیه وصیتنامه باخبر می شود. در آن وقت توجهی نمی کند. اما در ذهنش می ماند.

بعد مرگ ناگهانی و غیرمنتظره سر ماتیو ستون، و پشت بندش شایعات مربوط به مفقود شدن مایکل ستون. و درست همین وقت نقشه پلیدی به ذهن خانم جوانمان می رسد. ستون نمی داند که اسم او هم ماگدالاست. فقط او را

به نام نیک می شناسد. وصیتنامه اش هم کاملاً غیررسمی است... فقط اسمی ذکر کرده. اما به چشم همه دنیا، ستون دوست اوست! مردم درباره رابطه او با ستون حرف می زنند. اگر او ادعا می کرد که نامزد ستون است، هیچ کس تعجب نمی کرد. اما برای این کار می بایست مگی را از سر راه بردارد.

وقت تنگ است. ترتیبی می دهد که مگی بیاید و چند روزی پیشش بماند. بعد آن از خطر مرگ جستندهایش شروع می شود. تابلویی که سیمش را خودش می برد. ترمز اتومبیل که خودش دستکاریش می کند. تخته سنگ... شاید این یکی طبیعی بوده و او فقط به دروغ گفته که آن پایین داشته می رفته.

و بعد... اسم مرا در روزنامه می بیند. (هستینگز، من که گفتم نمی شود کسی هرکول پوارو را شناسد!) و آن قدر جرئت دارد که مرا با خود همدست کند! گلوله ای که کلاه را سوراخ می کند و جلوی پای من می افتد. وای که چه کمدمی زیبایی! و من را می کشاند وسط! من هم خطری را که تهدیدش می کند باور می کنم! عالی است! یک شاهد عالی به نفع خودش جور کرده. وقتی ازش می خواهم از دوستی بخواهد که بیاید پهلوش بماند، به نفع نقشه اش عمل می کنم. از فرصت کمال استفاده را می کند و از مگی می خواهد که یک روز زودتر بیاید.

واقعاً هم ارتکاب جنایت چقدر راحت است! سر میز شام ما را ترک می کند و وقتی از رادیو می شنود که مرگ ستون تأیید شده، شروع می کند به اجرای نقشه اش. همان وقت فرصت کافی دارد تا نامه های ستون به مگی را بردارد... سریع آنها را بخواند و چندتایی را که برای مقصودش لازم اند سوا کند. اینها را می گذارد توی اتاق خودش. بعد او و مگی از توی باغ می آیند به خانه. به دختر عمویش می گوید که شال مرا بپوش. بعد دزدکی به دنبالش از خانه بیرون می آید و به طرفش شلیک می کند. به سرعت می دود توی خانه، اسلحه را در اشکاف مخفی می کند (که فکر می کند هیچ کس از وجودش خبر ندارد) پنهان می کند. بعد می دود طبقه بالا. آنجا منتظر می ماند تا صداهایی می شنود. جسد کشف شده است. نشانه این است که باید وارد صحنه شود.

به سرعت می دود طبقه پایین و از پنجره قدی خارج می شود.

نقشش را چه خوب بازی کرد! معرکه بود! بله، بله، نمایش جالبی اینجا اجرا کرد. مستخدمه‌شان، الن، گفت که این خانه شوم است. من هم مایلم حرفش را تأیید کنم. مادموازل نیک از همین خانه الهام گرفت.»

فردریکا گفت: «اما آن شکلاتهای مسموم چی؟ هنوز از این یکی سر در نیاورده‌ام.»

«آنها هم جزو نقشه بود. مگر متوجه نیستید که وقتی پس از مرگ مگی باز به نیک سوء قصد شود مسئله اشتباه بودن مرگ مگی به طور قطع ثابت می‌شود. وقتی فکر کرد موقعش رسیده، به مادام رایس زنگ زد و از او خواست برایش یک جعبه شکلات بیاورد.»

«پس صدای خودش بود؟»

«بله، البته! عجیب است که بیشتر وقتها توضیح ساده توضیح درست است! نه؟ صدایش را کمی عوض کرده بوده... همین. تا وقتی از شما سؤال می‌شود، شک کنید. بعد، وقتی جعبه رسید... باز کار خیلی ساده بوده. سه تا از شکلاتها را پر از کوکائین می‌کند (کوکائین همراهش داشته که با دقت تمام مخفی کرده بود)، یکی را می‌خورد و بیمار می‌شود... ولی نه خیلی. خوب می‌داند که چقدر کوکائین بخورد و دقیقاً چه نشانه‌هایی از بیماری را بیشتر نشان دهد. و کارت... کارت من! آه! جل الخالق!... چه جرئتی دارد! کارت من بود... همان که با گلها فرستاده بودم. خیلی ساده بوده است، نه؟ بله، اما باید خوب فکر کرده باشد...»

سکوت شد و بعد فردریکا پرسید:

«چرا اسلحه را در جیب کت من گذاشت؟»

«فکر کردم این را می‌پرسید، مادام. شک نداشتم که بالاخره وقتش می‌رسد که این سؤال را بکنید. بگویید ببینم... هیچ‌وقت به فکر افتادید که مادموازل نیک دیگر دوستان ندارد؟ هیچ‌وقت فکر کردید که ممکن است از شما... نفرت داشته باشد؟»

فردریکا با کندی گفت: «گفتنش سخت است. زندگیمان با هم غیرصادقانه بود. قدیمها از من خوشش می‌آمد.»

«بگوئید ببینم، موسیو لازاروس... می دانید که الآن وقت تواضع دروغین نیست... هرگز زمانی بین شما و او رابطه‌ای بوده؟»
 «نه.» سرش را تکان داد. «زمانی مجذوبش شدم. و بعد... نمی دانم چرا... از او زده شدم.»

پوارو گفت: «آهان!» و خردمندانه سر تکان داد. «تراژدی او همین بود. آدمها را به خودش جلب می کرد... و بعد آنها "از او زده می شدند". به جای اینکه روز به روز بیشتر از او خوششان بیاید، شیفته دوستش شدید. او هم کم کم از مادام متنفر شد... مادامی که دوست ثروتمندی کنارش داشت. زمستان گذشته وقتی وصیتنامه می نوشت، از مادام خوشش می آمد. بعد وضع عوض شد.

یاد آن وصیتنامه افتاد. نمی دانست که کرافت آن را توقیف کرده... که هرگز به مقصد نرسیده. مادام (به نظر همه عالم) انگیزه‌ای برای خواستن مرگ او داشته. برای همین به مادام تلفن کرده که برایش شکلات بیاورد. امشب وصیتنامه خوانده می شد و در آن مادام وارث ماترک او می شد... و بعد اسلحه را هم در جیب کتش پیدا می کردند... اسلحه‌ای که مگی باکلی با آن به قتل رسید. اگر مادام پیدایش می کرد، ممکن بود با تلاش برای خلاص شدن از شر آن گناهکار جلوه کند.»

فردریکا زمزمه کرد: «حتماً از من نفرت داشته.»

«بله، مادام. شما چیزی داشتید که او نداشت... استعداد دل ربودن، و حفظ آن.»

چلنجر گفت: «من آدم نسبتاً کودنی هستم. این قضیه وصیتنامه را درست نفهمیدم.»

«نفهمیدید؟ این ماجرا به کلی فرق دارد... ماجرای بسیار ساده‌ای هم هست. آقا و خانم کرافت اینجا مخفی شده‌اند. مادموازل نیک باید عمل کند. وصیتنامه نوشته است. زوج عزیزمان فرصت خوبی پیدا می کنند. اصرار می کنند که وصیتنامه‌ای بنویسد و بعد خودشان وظیفه پست کردن آن را بر عهده می گیرند. بعد، اگر بلایی سرش بیاید... اگر بمیرد... وصیتنامه‌ای را که با

دقت جعل شده به جای آن تحویل می دهند... که در آن پولها به خانم کرافت می رسد با اشاره ای به استرالیا و فیلیپ باکلی که می دانند زمانی به آن کشور سفر کرده بوده.

اما عمل جراحی آپاندیسیت مادموازل نیک با موفقیت انجام می شود و وصیتنامه جعلی دیگر فایده ای برایشان ندارد. یعنی فعلاً. بعد سوء قصد به جان او شروع می شود. زوج عزیزمان باز امیدوار می شوند. بالاخره من خبر مرگش را اعلام می کنم. این فرصت چنان عالی است که نمی شود آن را ندیده گرفت. وصیتنامه جعلی بلافاصله برای موسیو وایس پست می شود. البته در اول کار طبعاً فکر می کردند که خیلی ثروتمندتر از اینهاست. هیچ اطلاعی از در رهن بودن خانه نداشتند.»

لازاروس گفت: «موسیو پوارو، چیزی که من واقعاً می خواهم بدانم این است که شما چگونه از اینها باخبر شدید. از کی مشکوک شدید؟»

«اوه! اینجایش باعث شرمندگی من است. خیلی طول دادم... خیلی. چیزهایی بود که فکریم می کرد... بله. چیزهایی که درست به عقل جور در نمی آمد. اختلاف حرفهای مادموازل نیک با حرفهای دیگران. بدبختانه من همه اش حرفهای مادموازل نیک را باور می کردم.

و بعد، ناگهان به من الهامی شد. مادموازل نیک یک اشتباه کرد. او زیادی باهوش بود. وقتی بهش اصرار کردم که دنبال دوستی بفرستد قول داد که این کار را بکند... و اصلاً نگفتم که قبلاً از مادموازل مگی خواسته که پیشش بیاید. فکر کرد این طوری کمتر سوء ظن برمی انگیزد... اما اشتباه کرد.

چون مگی باکلی به محض ورود نامه ای برای مادرش نوشت و در آن جمله ای معمولی بود که مرا گیج کرد: "اما نمی فهمم چرا آن طوری به من تلگراف زد. سه شنبه هم می آمدم اشکالی نداشت." مقصودش از سه شنبه چه بود؟ فقط یک چیز می توانست باشد. مگی می خواسته که به هر حال سه شنبه بیاید پیش نیک بماند. اما در این صورت مادموازل نیک دروغ گفته بود... یا به هر حال حقیقت را پنهان کرده بود.

و برای اولین بار از چشم دیگری نگاهش کردم. گفته هایش را بررسی

کردم. به جای اینکه آنها را باور کنم، به خودم گفتم که "فرض کن این حرفش راست نباشد." به یاد اختلاف حرفهایش با دیگران افتادم. "اگر در همه موارد مادموازل نیک دروغ گفته باشد و نه دیگری، وضعیت به چه صورت درمی آید؟"

به خودم گفتم، بیا ساده برخورد کنیم. واقعاً چه اتفاقی افتاده؟ و دیدم تنها اتفاقی که واقعاً رخ داده این است که مگی باکلی کشته شده. همین و بس! اما چه کسی خواستار مرگ مگی باکلی بوده؟ و بعد به فکر چیز دیگری افتادم... چند حرف مسخره‌ای که چند دقیقه پیش از آن هستینگز گفته بود. گفته بود که برای مارگارت اسمهای اختصاری زیادی وجود دارد... مگی، مارگوت و غیره. و ناگهان به مغزم خطور کرد که راستی اسم واقعی مادموازل مگی چیست؟

بعد، ناگهان، در مغزم برق زد! فرض کنیم اسمش ماگدالا باشد! این اسم، به نقل از خود مادموازل نیک در خاندان باکلی رایج بوده است. دو ماگدالا باکلی. فرض کنیم...

در ذهنم نامه‌های مایکل ستون را که خوانده بودم مرور کردم. بله... اصلاً غیرممکن نبود. ذکری از اسکاربورو شده بود... اما مگی هم در اسکاربورو با نیک بوده... مادرش این را به من گفت.

و به این ترتیب یک چیز که سخت مرا به فکر انداخته بود برایم روشن شد. چرا تعداد نامه‌ها این قدر کم بود؟ وقتی دختری بخواهد نامه‌های عاشقانه‌اش را نگه دارد، خوب همه‌شان را نگه می‌دارد. چرا فقط چندتایی را انتخاب کند؟ آیا در این نامه‌ها چیز عجیبی بود؟

«و یادم آمد که در آنها هیچ نامی ذکر نشده بود. هر کدام شروع متفاوتی داشتند... اما همگی با جمله‌ای تحیب‌آمیز شروع می‌شدند. در هیچ‌کدام آنها اسم نیک ذکر نشده بود.

و یک مسئله دیگر هم بود، مسئله‌ای که باید در نظر اول متوجهش می‌شدم... مسئله‌ای که حقیقت را جار می‌زد.»
«چه مسئله‌ای؟»

«خوب... همین. مادموازل نیک در ۲۷ فوریه گذشته تحت عمل آپاندیسیت قرار گرفت. نامه‌ای از مایکل ستون به تاریخ دوم مارس آنجا بود بی آنکه حرفی از نگرانی، بیماری یا چیزی غیرعادی به میان آورده باشد. از همین باید می فهمیدم که این نامه‌ها اصلاً برای یکی دیگر نوشته شده‌اند. بعد فهرست سؤالاتم را مرور کردم. و در پرتو فکر جدیدم به آنها جواب دادم.

در تمام سؤالاتها به جز چند سؤال مجزا نتیجه ساده و متقاعدکننده بود. و به سؤال دیگری هم که پیشتر از خودم پرسیده بودم جواب دادم. چرا مادموازل نیک لباس سیاه خریده بود؟ جواب این بود که می بایست او و دخترعمویش لباس یکرنگ بپوشند و شال سرخ هم مزید بر آن. جواب درست و قانع کننده همین بود، نه آن یکی. یک دختر نمی آید قبل از آنکه بداند محبوبش مرده لباس عزا بخرد. این طوری غیرواقعی... غیرطبیعی بود.

و بنابراین من هم به نوبه خودم نمایش کوچلولویم را طرحریزی کردم، و آنچه امیدش را داشتم اتفاق افتاد! نیک باکلی بر سر مسئله اشکاف مخفی خیلی با حرارت حرف زده بود. اعلام کرده بود که چنین چیزی وجود ندارد. اما اگر چنین چیزی باشد... که من هم نمی فهمیدم چرا باید الن از خودش ساخته باشد... نیک قطعاً از آن خبر دارد. چرا این قدر حرارت به خرج داد؟ یعنی امکان داشت که اسلحه را آنجا پنهان کرده باشد؟ به این قصد که دوباره بعداً از آن استفاده کند تا سوء ظن متوجه شخص دیگری شود؟

کاری کردم احساس کند که ظواهر امر کاملاً علیه مادام گواهی می دهند. این همان نقشه او را عملی می کرد. همان طور که پیشبینی می کردم، نتوانست در برابر وسوسه ارائه مدرک قاطع نهایی مقاومت کند. برای خودش هم این طوری بهتر بود. ممکن بود الن آن اشکاف قدیمی و اسلحه داخل آن را پیدا کند!

همه ما اینجا جمع شده ایم و خیال او از این بابت راحت است. بیرون منتظر ایستاده تا نوبت ورودش به صحنه برسد. فکر می کند که در آوردن اسلحه از مخفیگاه و گذاشتن آن در جیب مادام هیچ خطری برایش ندارد...

و بدین ترتیب... در آخر... شکست خورد...»
فردریکا لرزید.

گفت: «به هر حال، خوشحالم که ساعتی را به او دادم.»
«بله، مادام.»

با سرعت پوارو را نگاه کرد:
«این یکی را هم می دانید؟»

من وسط حرفش پریدم و پرسیدم: «الن چی؟ آیا او چیزی می دانست یا شکی برده بود؟»

«نه. از او سؤال کردم. به من گفت که آن شب تصمیم گرفته در خانه بماند چون به قول خودش "فکر کردم خبرهایی است." ظاهراً نیک زیادی اصرار کرده بود که برود آتشبازی را تماشا کند. او فهمیده بود که نیک از مادام خوشش نمی آید. به من گفت که "نه دلش احساس می کرد، یک اتفاقی می افتد،" اما فکر کرده که برای مادام اتفاقی می افتد. گفت که اخلاق نیک را می دانسته که از بچگی دختر عجیبی بوده.»

فردریکا زمزمه کرد: «بله. بله، بهتر است از او این طوری یاد کنیم. دختر عجیب. دختر عجیبی که می توانست به خودش کمک کند... من که به هر حال این طور از او یاد می کنم.»

پوارو دستش را گرفت و آرام بوسید.

چارلز وایس با ناراحتی وول می خورد.

خیلی آهسته گفت: «کار به جاهای باریک می کشد. گمانم باید ترتیب دفاع از او را بدهم.»

پوارو با ملایمت گفت: «فکر نمی کنم نیازی به این کار باشد. البته اگر حدسیاتم درست باشد.»

ناگهان رو به چلنجر کرد.

گفت: «مواد را آنجا می گذاشتید، بله؟ در آن ساعاتی مچی.»

ملوان پته پته کنان گفت: «من... من...» نمی دانست چه بگوید.

«سعی نکنید مرا گول بزنید... با این اداهای آدمهای نازنین. هستینگز را

گول زده‌اید... اما من را نمی‌توانید فریب بدهید. حسابی کار و بارتان سکه است، نه... قاچاق مواد مخدر... شما با آن داییتان در خیابان هارلی.»

«موسیو پوارو.»

چلنجر از جا بلند شد.

دوست ریزنقشم با متانت تمام نگاهش می‌کرد و تندتند پلک می‌زد. «آن "دوست پسر" به دردبخور شماست. اگر دوست دارید، انکار کنید. اما توصیه می‌کنم که اگر نمی‌خواهید این اطلاعات به دست پلیس بیفتد... بروید.» و من در کمال حیرت دیدم که چلنجر رفت. مثل برق از اتاق بیرون رفت. با دهان باز همان‌طور هاج و واج نگاه می‌کردم.

پوارو خندید:

«بهت که گفتم، دوست من. غریزه‌ات همیشه اشتباه می‌کند. شگفت‌آور است!»
داشتم می‌گفتم: «کوکائین در ساعت مچی بود...»

به میان حرفم پرید: «بله، بله. برای همین مادموازل نیک این قدر راحت با خودش برد بیمارستان و چون ذخیره‌اش را خرج آن جعبه شکلات کرده بود، همین حالا از مادام خواست ساعت خودش را که پر بود به او بدهد.»

«یعنی تا این حد اعتیاد دارد؟»

«نه، نه. مادموازل نیک معتاد نیست. گاهی وقتها... برای تفریح... همین و بس. اما امشب آن‌را برای کار دیگری می‌خواست. این دفعه مقدارش را حسابی بالا می‌برد.»

آه از نهادم برآمد: «می‌خواهی بگویی که...؟»

«بهترین راه همین است. از طناب مأمور اعدام که بهتر است. ولی هیس! نباید جلو موسیو وایس که این قدر طرفدار نظم و قانون هستند چیزی بگوییم. من رسماً چیزی نمی‌دانم. محتویات ساعت مچی... من یکی که فقط حدسهای زده‌ام.»

فردریکا گفت: «حدسهای شما همیشه درستند، موسیو پوارو.»

چارلز وایس گفت: «من دیگر باید بروم،» و وقتی از اتاق بیرون می‌رفت ناخرسندی سرد چهره‌اش کاملاً مشهود بود.

پوارو اول به فردریکا و بعد به لازاروس نگاه کرد.
 «شما دو نفر می خواهید ازدواج کنید، بله؟»
 «در اولین فرصت.»

فردریکا گفت: «در ضمن، موسیو پوارو، من هم واقعاً آن قدر که شما فکر می کنید اعتیاد ندارم. مقدارش را به یک ذره رسانده ام. فکر می کنم حالا که... خوشبختی در مقابلم قرار دارد... دیگر به ساعت مچی احتیاج نداشته باشم.»
 پوارو با ملایمت گفت: «امیدوارم خوشبخت بشوید، مادام. خیلی رنج کشیده اید. و به رغم همه رنجهایی که برده اید، هنوز استعداد عفو را از دست نداده اید...»

لازاروس گفت: «من مراقبش خواهم بود. وضع کسب و کارم فعلاً خراب است، اما فکر می کنم این مرحله را از سر می گذرانم. و اگر هم نتوانستم... خوب، برای فردریکا که فقیر بودن... در کنار من... اهمیتی ندارد.»
 فردریکا لبخند زنان سر به نشان نفی تکان داد.
 پوارو به ساعت دیواری نگاه کرد و گفت: «خیلی دیروقت است.»
 همه بلند شدیم.

پوارو دنباله حرفش را گرفت. «شبی عجیب را در این خانه عجیب گذراندم. فکر می کنم این خانه، همان طور که الن گفت، خانه شومی است...»
 به پرتره سر نیکلاس پیر نگاه کرد.
 بعد ناگهان لازاروس را به کناری کشید:

«باید مرا ببخشید، اما از تمام آن سؤالهای من یکی هنوز بدون جواب مانده. بگویید ببینم، چرا روی آن تابلو پنجاه پاوند قیمت گذاشتید؟ خیلی دلم می خواهد که بدانم... چون متوجهید که، این طوری هیچ چیز حل نشده نمی ماند.»
 لازاروس یکی دو ثانیه با چهره ای بی احساس نگاهش کرد. بعد لبخند زد.
 گفت: «می دانید، موسیو پوارو، من دلال آثار هنری هستم.»
 «کاملاً درست است.»

«آن تابلو یک پول سیاه هم بیشتر از بیست پاوند نمی ارزد. می دانستم که اگر پنجاه تا به نیک پیشنهاد کنم، فوراً شک می کند که حتماً قیمتش بیشتر است

و جای دیگری آن را قیمت می‌کند. بعد می‌فهمد که قیمت پیشنهادی من بسیار بیشتر از ارزش واقعی تابلوست. دفعه دیگر که بنخوام تابلو دیگری از او بخرم، دیگر نمی‌رود جای دیگری قیمت بگیرد.»
«خوب، که چه؟»

لازاروس با لحنی خشک گفت: «آن تابلو روی دیوار عقبی دست کم پنج هزار پاوند می‌ارزد.»
پوارو گفت: «آه!» و نفس عمیقی کشید.
و با خوشحالی تمام گفت: «حالا دیگر همه چیز را می‌دانم.»

معرفی مختصر داستان پلیسی، نویسنده و مخلوقش*

عناصر سنتی داستان پلیسی عبارت‌اند از معمای لاینحل‌مانده جنایت، مأمور پلیسی که روحیه همکاری ندارد یا کندذهن است، کارآگاه که غالباً غیرحرفه‌ای و احتمالاً آدمی است با رفتار و سکنات غیرعادی، مجرم کارآگاه که در حل مشکلات —خواسته یا ناخواسته— یاریش می‌کند، انواع افراد مظنون و عوامل گمراه‌کننده که با دقت و ظرافت در داستان تعبیه شده‌اند و گره‌گشایی که اغلب حیرت‌آور است و نامنتظر و در آن کارآگاه فاش می‌کند که چگونه مجرم را شناسایی کرده است. در داستان پلیسی خوب کشف معما با منطق و استدلالی قوی همراه است.

در انگلستان این نوع با رمان سنگ مهتاب ویلکی کالینز (۱۸۶۸) آغاز شد. اگر نقش فرعی باکت را در رمان خانه قانون‌زده دیکنز (۱۸۵۳) بپذیریم، پس سرجوخه کاف در رمان کالینز یکی از نخستین کارآگاهان در عرصه داستان است. در سال ۱۸۸۷، فرگوس هوم استرالیایی راز کالسکه دواسبه را منتشر کرد و در همان سال شرلوک هولمز نخستین بار در اتودی به رنگ سرخ نوشته کائن دوویل پا به صحنه گذاشت. در سال ۱۸۹۰، نشانه چهار و در دهه ۱۸۹۰، داستانهای دیگری از شرلوک هولمز کائن دوویل در مجله استرنده به چاپ رسید. محبوبیت عظیم این نوع ادبی از این دوره آغاز شد.

البته باید اضافه کرد که حتی قبل از پو، ولتر زادبگ را منتشر کرده بود (۱۷۴۷-۱۷۴۹) که حکایتی است فلسفی و در آن قهرمان داستان که فیلسوف است، با ترکیب قدرت مشاهده و منطق خود مشکلاتی را حل می‌کند که بعید بود هولمز هم بتواند از عهده‌شان برآید. بنابراین از لحاظی باید ولتر را از پیشگامان دانست. خلق هولمز و واتسون کیش و آیینی را به راه انداخت که تا به حال همتایی نیافته است. پس از جنگ اول جهانی، موج جنایت و خشونت موجب تجدید علاقه به داستان پلیسی

* با استفاده از:

Dictionary of Literary Terms, Penguin; *Encyclopedia of Mystery and Detection*, Routledge & Kegan Paul, 1976.

شد و از آن‌پس نویسندگان بسیاری این نوع داستان را به سوی تکامل بیشتر راندند، از جمله: آگاتا کریستی، دوروتی سه‌یرز، فریمن ویلزکرافت، ادگار والاس، ژرژ سیمنون (و کارآگاه مگره مخلوق او که در زمان خود شهرتی همپای هولمز یافت)، بیشتر که می‌رویم، به نامهایی چون آنتونی برکلی، الری کوئین، نیکلاس بلیک، فیلیپ مک‌داندل، دشیل همت، ریموند چندلر و... برمی‌خوریم.

آگاتا کریستی (مری کلاریسا میلر) به سال ۱۸۹۰ به دنیا آمد و به سال ۱۹۷۶ درگذشت. این نویسنده انگلیسی، خالق هرکول پوارو و دوشیزه جین مارپل، یکی از بزرگ‌ترین و پرخواننده‌ترین پلیسی‌نویسان قرن بیستم است. آگاتا کریستی در دوون به دنیا آمد. پدرش، فردریک آلو میلر، اهل نیویورک بود و وقتی آگاتا هنوز کوچک بود، درگذشت. مادر انگلیسی‌فرزندش را به سرودن شعر و نوشتن داستان کوتاه ترغیب می‌کرد و مطالعاتش را هدایت می‌کرد. وقتی کودکی بیش نبود، در خیالش داستانهای بسیار می‌بافت، اما آنها را بر کاغذ نمی‌آورد. در آغاز، کار نوشتن برایش دشوار بود و نوشته‌های اولیه‌اش غم‌انگیز و احساساتی‌اند.

وقتی شانزده سال داشت، مادرش برای تعلیم آواز او را به پاریس فرستاد، اما چون بسیار خجالتی بود و صدایش هم آن‌قدر قدرت نداشت که بتواند خواننده اپرا بشود، پیشه کردن این هنر را از سر بیرون کرد. بعد با مادرش برای تعطیلات زمستان به قاهره رفت و آنجا رمانی نوشت که هرگز منتشر نشد و چند داستان کوتاه که بعضی از آنها به چاپ رسیده‌اند. در این دوره، همسایه آنها، ایدن فیلیپاتز، مشوق اصلی او شد.

در سال ۱۹۱۲، با سرهنگ آرچیبالد کریستی، افسر نیروی هوایی سلطنتی، نامزد شد. آن دو در اولین روزهای جنگ جهانی اول با هم ازدواج کردند. خانم کریستی در غیاب شوهرش که در فرانسه به سر می‌برد، در درمانگاه بیمارستان کمکهای داوطلبانه، مشغول به کار شد. در زمان جنگ گرفتارتر از آن بود که بتواند چیزی بنویسد، اما مقدمات نوشتن یک داستان پلیسی را فراهم کرد. خانم کریستی داستانهای بسیاری از این نوع خوانده بود و اعتقاد داشت که این داستانها بهترین وسیله‌ای است که می‌تواند نگرانیهای آدمها را از یادشان ببرد. او بخش اعظم ماجرای مرموز در استایلز را (داستانی که قهرمانش پوارو است) در فرصتهای مختلف در سر کارش نوشت و در مرخصی دوهفته‌ایش در دارتمور آنرا به پایان رساند.

چندین ناشر حاضر به پذیرفتن این داستان نشدند، و ناشر دیگری یک سال آنرا نگه‌داشت تا سرانجام آنرا پذیرفت. حق‌التألیف ۱۲۵ پاوندی چندان چشمگیر نبود، اما برای تشویق خانم کریستی کفایت می‌کرد. پس از نوشتن شش کتاب، واقعاً احساس کرد که نویسنده شده است. در این دوره یک مجموعه شعر هم منتشر کرد (جاده رؤیاهای، ۱۹۲۵) و صاحب دختری شد که روزالیند نام گرفت.

مرگ مادر و زندگی زناشوییش که در آستانه ازهم‌پاشی بود، او را به فراموشی دچار کرد. غیبت او در سال ۱۹۲۶، که سر و صدای زیاد به پا کرد و نتیجه همان بیماری فراموشی بود، فروش کتابهایش را بالا برد اما از نظر خانم کریستی رسوایی و دردسر بود. پس از آنکه در سال ۱۹۲۸ از سرهنگ کریستی طلاق گرفت، لذت را در سفر به کشورهای دیگر یافت. در سال ۱۹۳۰، به اور رفت و با ماکس مالووان - دستیار باستان‌شناس معروف، سر لئونارد وولی - آشنا شد، و در سپتامبر همان سال با او ازدواج کرد. از آن‌پس، هر سال چندین ماه را همراه با شوهرش در سوریه و عراق سپری می‌کرد و در کارهای عکاسی یاریش می‌داد. خانم کریستی متوجه شد که صحرا و بیابان به کار نوشتن کمک می‌کند چون هیچ ندارد که حواس آدم را پرت کند. رمانهایش جزو پرفروش‌ترین کتابها بودند و در مجله‌ها به صورت پاورقی چاپ می‌شدند و به بیش از صد زبان دیگر ترجمه می‌شدند. یکی از ناشرانش ادعا می‌کند که فروش کتابهای پلیسی او از مرز ۴۰۰ میلیون گذشته است.

علاوه بر این، چندین رمان رمانتیک نیز به نام مستعار مری وست‌ماکات منتشر کرد. کتاب بگو چطور زندگی می‌کنی (۱۹۴۶) را نیز با نام آگاتا کریستی مالووان به چاپ رساند که در آن از سفرهای اکتشافیش به سوریه همراه با شوهرش گفته بود. آگاتا کریستی چند نمایشنامه هم نوشته است.

آگاتا کریستی تا هشتاد و چندسالگی همچنان هر سال به خلق (به قول ناشرانش) «یک کریستی برای هر کریسمس» ادامه داد. خودزندگی‌نامه‌ای نیز نوشت که قرار بود پس از مرگش منتشر شود.

ماجرای مرموز در استایلز (۱۹۲۰) تحقیق درباره قتل زن سالخورده ثروتمندی در یک خانه ییلاقی است و یکی از بهترین داستانهای پلیسی است که تاکنون نوشته شده است. این رمان همراه با خمره نوشته فریمن ویلزکرافت که در سال ۱۹۲۰ منتشر شد، آغاز «عصر طلایی» داستان پلیسی را صلا دادند. در این رمان هرکول پوارو به صورت انسانی سه‌بعدی تصویر شده است، انسانی که در کتابهای بعدی صورت یک کاریکاتور را به خود گرفت. در دشمن پنهان (۱۹۲۲)، نخستین رمان آگاتا کریستی درباره توطئه‌های بین‌المللی، دو شخصیت جالب - تاپنس و تامی برزفورد - نقش‌آفرینی می‌کنند. پوارو تجسس می‌کند (۱۹۲۴) نخستین مجموعه داستان او بود.

قتل راجر آکروید (۱۹۲۶) که هنوز هم بحث‌انگیز است، مشهورترین و یکی از بهترین رمانهای خانم کریستی است. قتل پزشکی در یک دهکده کوچک انگلیسی سبب می‌شود که پوارو برنامه‌هایش را برای بازنشسته شدن کنار بگذارد. هرچند حل معما به وسیله نویسنده به نحوی نیست که در حق خواننده بی‌انصافی شده باشد. چون سرنخها همه وجود دارند و

خواننده اگر بخواهد می‌تواند پیدایشان کند - بسیاری از خوانندگان و منتقدان با این عقیده موافق نیستند. بسیاری از منتقدان که به هنگام بحث درباره کتاب، بی‌دلیل پایان داستان را هم افشا می‌کنند، خودشان در واقع در حق خواننده ناجوانمردی کرده‌اند. نحوه استفاده خانم کریستی از ترفند بعیدترین مظنون چندان اصیل نیست؛ در واقع، منتقدان کارهای بعدی او ادعا کرده‌اند که بیش از آنچه باید، تلاش می‌کند تا مجرم واقعی را بعیدترین فرد برای ارتکاب جرم جلوه دهد. پس از قتل راجر آکروید، آگاتا کریستی شهرت جهانی یافت.

در شرکای جرم (۱۹۲۹)، مجموعه چند داستان کوتاه سرگرم‌کننده، برادران برزفورد صاحب یک بنگاه کارآگاهی خصوصی‌اند و هر «پرونده» داستان فریب کارآگاهان مشهوری چون پدر براون، پیرمرد سرنبش، شرلوک هولمز، و هرکول پواروی خود نویسنده است. در آقای کوئین رموز (۱۹۳۰)، مجموعه‌ای از چند داستان با چاشنی خیالپردازی، هارلی کوئین گویی از غیب می‌رسد تا به دوستش، آقای ساتریت، در تحقیق درباره چند مشکل مختلف مرتبط با قتل کمک کند. قتل در خانه کشیش (۱۹۳۰)، داستانی درباره قتل که در دهکده سنت مری مید رخ می‌دهد، نخستین رمانی است که نقش آفرین اصلی آن دوشیزه جین مارپل است. سر و کله دوشیزه مارپل پیش از آن، در داستانهای کوتاهی که بعداً در مجموعه سیزده مشکل (۱۹۳۲) درآمد، پیدا شده بود.

شکار مرگ (۱۹۳۳) مجموعه‌ای است جالب که بیشتر خیالپردازی در آن جای دارد تا معما یا کشف راز. معمای لیستردیل (۱۹۳۴) شامل دو داستان است: «حادثه» و «کلبه فیلومل»؛ یک نمایش و دو فیلم بر مبنای داستان دوم ساخته شد به نام با عشق از طرف یک غریبه. این دو داستان بهترین کارهای کوتاه خانم کریستی‌اند.

قتل به ترتیب الفبا (۱۹۳۶) درباره قاتلی است که مرتکب یک سلسله قتل می‌شود که ظاهراً انگیزه‌ای پشتشان نیست و هر بار پیشاپیش پوارو را خبر می‌کند؛ تنها سرنخ نقشه خطوط آهن است که در هر صحنه جنایت باقی می‌ماند. به اعتقاد بسیاری از منتقدان، این یکی از بزرگ‌ترین رمانهای پلیسی بانو آگاتا کریستی است. رو کردن دستها (۱۹۳۶) درباره شخصیت عجیب و غریبی است که قاتلان گریخته از چنگ عدالت را «جمع‌آوری» می‌کند؛ خودش در مجلس ورق‌بازی که در خانه‌اش ترتیب داد، به قتل می‌رسد. پوارو با تحلیل شخصیت افراد مظنون و مشاهده روشهای آنان در بازی بریج موفق به یافتن قاتل می‌شود - ترفندی که اول‌بار در کتاب پرونده قتل «قناری» (۱۹۲۷) نوشته ون‌داین به کار رفته بود. ده سیاه‌پوست کوچولو (۱۹۳۹) نیز از گروهی مجرم می‌گوید که از چنگ عدالت گریخته‌اند؛ در این داستان آنها را در جزیره‌ای متروک جمع می‌کند و یکی یکی - مطابق با یک ترانه کودکانه - می‌کشد. از این رمان تعلیق‌آفرین درخشان و منقلب‌کننده معمولاً به عنوان بهترین کار آگاتا کریستی نام می‌برند. نمایشنامه‌ای که بر اساس این کتاب نوشته و اجرا شد

(ده سرخپوست کوچولو) و سه فیلمی که از روی آن ساختند (و پایان‌بندی آن‌را تغییر دادند) با استقبال شدید روبه‌رو شد. در ن‌یام؟ (۱۹۴۱) برادران برزفورد در یک داستان بسیار پرهیجان، برای پرده برداشتن از چهره یک جاسوس آلمان که در زمان جنگ در یک پانسیون ساحلی مخفی شده است، به کمک کشورشان می‌آیند. پنج خوک کوچولو (۱۹۴۲) از تلاشهای پوارو برای حل معمای قتلی در شانزده سال پیش می‌گوید؛ پوارو متهمان را وامی‌دارد تا هر یک روایت خود را از آن جنایت بنویسند. مرگ پایان‌راه است (۱۹۴۴) درباره قتلی در تب در سال ۲۰۰۰ قبل از میلاد است و تأثیر پژوهشهای باستان‌شناسی مالووان را عیان می‌کند؛ چنان‌که در قتل در بین‌النهرین (۱۹۳۶) نیز این تأثیر را می‌بینیم. هرچند ماجرای این یکی در زمان معاصر می‌گذرد. در زحمات هرکول (۱۹۴۷)، پوارو در حل دوازده معمای مدرن نشان می‌دهد که نام افسانه‌ایش با مسماست. الری کوئین (نویسنده) این مجموعه را از لحاظ قدرت تخیل بهترین داستانهای سری هرکول پوارو توصیف کرد و گفت که نشانگر قدرت خلاقه روزافزون بانو آگاتاست. انگیزه قاتل در آینه ترک‌خورده (۱۹۶۲) از واقعه‌ای تراژیک در زندگی یک زن ستاره سینمای امریکا در دهه چهل ریشه می‌گیرد؛ دوشیزه مارپل حلال این معماست.

آثار بعدی از لحاظ کیفی اندکی تنزل کردند، اما از محبوبیتشان کاسته نشد و کتابهای آخری کریستی، از جمله داستان جاسوسی مسافر فرانکفورت (۱۹۷۰) که مورد حمله شدید منتقدان قرار گرفت، مرتباً و هر روز بیش از پیش در فهرست کتابهای پرفروش قرار می‌گیرند. بسیاری از آثار او مرتباً با جلد شمیم تجدید چاپ می‌شوند.

مقالات بی‌شمار در روزنامه‌ها و مجلات گواه محبوبیت اویند و با پیدا شدن هر نسل جدید، بر خوانندگان این گنجینه افزوده می‌شود. راز توفیق او، به گفته همتای پلیسی‌نویسش، مارجرای الینگهام، این است که «در مقایسه با هر نویسنده دیگر هم‌نسل خود افراد بیشتری را برای مدتی طولانی‌تر» سرگرم کرده است.



و اما هرکول پوارو. یکی از معروف‌ترین کارآگاهان داستان پلیسی انگلیسی است. پواروی بلژیکی پس از تجاوز آلمان به وطنش در سال ۱۹۱۴ مجبور شد به انگلستان فرار کند. پس از پایان خدمت پرافتخارش در اداره پلیس، در سال ۱۹۰۴ بازنشسته شد. پس از جنگ در انگلستان ماند و کارآگاه خصوصی شد. با دوست قدیمش، کاپیتان هستینگز، در خانه شماره ۱۴ خیابان فارادی در لندن زندگی می‌کرد. کاپیتان نه‌چندان تیزهوش نقش واتسون را برای پوارو بازی می‌کند و وقایع‌نگار ماجراهای اولیه اوست. وقتی هستینگز ازدواج می‌کند و در دهه ۱۹۳۰ به آرژانتین می‌رود، پوارو به عمارات وایت‌هیون اسباب‌کشی می‌کند که مجموعه آپارتمانهایی است «مدرن» و ظاهر و ابعاد

هندسی آن عشق مفرط او را به «روش» و «نظم» ارضا می‌کند. مستخدم وفادارش، ژرژ، و منشی باکفایتش، دوشیزه لمون، احتیاجاتش را برآورده می‌کنند. حالا حدود هشتاد سال دارد و نیمه‌بازنشسته است اما می‌گویند که گاه‌گاه معمای پرونده‌های قتلی را حل می‌کند که دوستش، خانم آریادن اولیور (پلیسی‌نویس کم و بیش حواس‌پرت) برایش می‌آورد.

موسیو پوارو قد کوتاهی دارد - فقط یک متر و ۶۳ سانتیمتر - اما «من» او بسیار عظیم است. کله تخم‌مرغیش کمی به چپ متمایل است و موی سیاهش در این سن و سال شک همه را برمی‌انگیزد. وقتی به هیجان می‌آید، چشمانش سبزنگ می‌نمایند. مایه افتخار و شادیش سبیل پر و پیمانش است که موم‌اندودش می‌کند و دو سرش را خوب تاب می‌دهد. کفش چرمی کوچک سیاه می‌پوشد و سالهاست عصا به دست می‌گیرد چون در جنگ جهانی اول پایش آسیب دیده است. سیگارهای گران می‌کشد و وسواس عجیبی در لباس پوشیدن به خرج می‌دهد. انگلیسیش چندان تعریفی ندارد و اوایل اقامتش در انگلستان مدام فرانسه می‌پراند.

هرچند پوارو ظاهراً شخصیت مضحکی است، قدرت استدلالش غوغا می‌کند و با تکبر تمام لاف «سلولهای کوچک خاکستری» اش را می‌زند. گاه‌گاه دیده شده که اشتباه هم می‌کند و در این مواقع می‌گوید: «عجب کودن سه‌پشته‌ای هستم»؛ اما نیرو و اعتقاد راسخش به توانایش، و امی‌دardش تا بگوید که تنها کارآگاهی در همه دنیا است که می‌تواند معمایش را حل کند. در پرده، آخرین رمان از سری پوارو، که در دهه ۱۹۴۰ نوشته شد اما تا ۱۹۷۵ چاپ نشد، کارآگاه معروف دارفانی را وداع می‌کند.



آگاتا کریستی برای همه علاقه‌مندان داستانهای پلیسی نامی است آشنا. او شهرتش را مدیون حدود صد رمان و داستان پلیسی است که در ردهٔ رمانهای موسوم به «قاتل کیه» قرار می‌گیرند. در این کتاب پر حادثه حلال معما هر کول پوآرو (کار آگاه) است. او یکی از معروفترین کار آگاهان داستان پلیسی انگلیسی است. پوآروی بلژیکی پس از تجاوز آلمان به وطنش در سال ۱۹۱۴ مجبور شد به انگلستان فرار کند. پس از پایان خدمت پر افتخارش در ادارهٔ پلیس، در سال ۱۹۰۴ بازنشسته شد. پس از جنگ در انگلستان ماند و کار آگاه خصوصی شد. هر چند پوآرو ظاهراً شخصیت مضحکی است، قدرت استدلالش غوغا می‌کند و نیرو و اعتقاد راسخش به تواناییش وامی‌داردش تا بگوید که تنها کار آگاهی در همهٔ دنیاست که می‌تواند معمایش را حل کند.

